



چاپ ششم

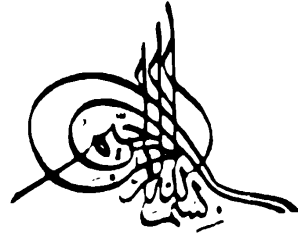
# اساطیر یونان

بازنوشته راجر لنسلین گرین

ترجمه عباس آقاجانی







# اساطیر یونان

از آغاز آفرینش تا عروج هراکلس

باز نوشته

راجر لنسلین گرین

ترجمه عباس آقاجانی

سروش

تهران ۱۳۹۲

شماره ترتیب انتشار: ۲۶۴/۶

گرین، راجر لنسلین  
Green, Roger Lancelyn

اساطیر یونان؛ از آغاز آفرینش تا عروج هراکلس / بازنوشته راجر لنسلین گرین؛ ترجمه  
عباس آقاجانی - تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما) ۱۳۸۱.  
[۲۲۳] ص.

ISBN 964-435-020-0: ۱۱,۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Tales of the Greek Heroes.

عنوان اصلی:

ISBN: 978-964-12-0497-8: ۷۵,۰۰۰ ریال

چاپ ششم: ۱۳۹۲.

، مترجم. ب. صداوسیما

۱. اساطیر یونانی. الف. آقاجانی، عباس. ۱۳۲۴.

جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ج. عنوان.

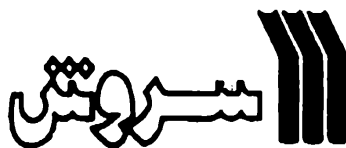
۲۹۲/۳۱۱

BL ۷۸۲/۴۴ الف ۵

۱۳۸۱

۷۷-۱۴۰۲۰ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان سروش

مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳

<http://www.soroushpress.ir>

عنوان: اساطیر یونان

از آغاز آفرینش تا عروج هراکلس

نویسنده: راجر لنسلین گرین

مترجم: عباس آقاجانی

چاپ ششم: ۱۳۹۲

چاپ اول: ۱۳۶۶

قیمت: ۷۵,۰۰۰ ریال

این کتاب در پانصد نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۸-۰۴۹۷-۱۲-۹۶۴-۹۷۸

چاپ اول تا پنجم: ۲۰,۰۰۰ نسخه

## فهرست مطالب

۵	یادداشت مترجم
۲۵	پیشگفتار ویراستار انگلیسی کتاب
۲۷	۱. ظهور جاودانان
۳۷	۲. هرمس و آپولون
۴۵	۳. سرگذشت پرومیتوس
۵۵	۴. زئوس و هرمس آدمیان را امتحان می‌کنند
۶۵	۵. توفون مخوف
۷۵	۶. ماجراهای دیونوسوس
۸۵	۷. پرسئوس گرگن‌کش
۹۵	۸. تولد هراکلیس
۱۰۵	۹. هراکلس، لحظه انتخاب
۱۱۳	۱۰. آغاز کارهای بزرگ
۱۲۳	۱۱. داستان آدمیتوس
۱۳۳	۱۲. در به دری هراکلس
۱۴۳	۱۳. سیبهای زرین و سگ دوزخ
۱۵۳	۱۴. ماجراهای تسیوس
۱۶۳	۱۵. جست و جوی پشم زرین
۱۷۳	۱۶. بازگشت آرگوناتها
۱۸۳	۱۷. مینگر و اتالانته

۱۹۱

۱۹۷

۲۰۵

۲۰۷

۱۸. نخستین شکست تروا

۱۹. نبرد گیگانتها

مؤخره

فهرست راهنما

لقد كان في قصصهم عبرة  
لأولي الألباب.. يوسف، ۱۱۱.

## یادداشت مترجم

کلمه mythos (myth) که از آن بیشتر به اسطوره تعبیر شده در یونان باستان به معنای شرح، خبر و قصه به کار می‌رفته است. بعداً این کلمه معنای مخالف historia (داستان، جستجو، آگاهی) را افاده کرد و معنای «چیزی که نمی‌تواند واقعاً وجود داشته باشد» و «خیالبافی شاعرانه و ادبیات داستانی» و سرانجام «سخن لغو و پریشان» را یافت. در قرن نوزدهم این کلمه را به معنای اخیر می‌گرفتند و مضامین آن را از این دیدگاه نقد و بررسی می‌کردند؛ اما امروز، اسطوره‌شناسان سعی بر آن دارند که به معنای اصیل و اولیه آن بازگردند. از این روست که تعبیرهایی همچون «اسطوره زنده» و «کارکرد اسطوره» در جاهایی که سخن از اسطوره می‌رود بر سر زبانهاست.

اسطوره واقعیت فرهنگی به غایت پیچیده‌ای است که از دیدگاههای مختلف و مکمل یکدیگر ممکن است مورد بررسی و تفسیر قرار گیرد. تعریفی که از دیگر تعریفها کمتر نقص دارد زیرا گسترده‌تر از بقیه آنهاست، این است: اسطوره نقل‌کننده سرگذشتی قدسی و مینوی<sup>۱</sup> است، راوی واقعه‌ای است که در زمان اولین، زمان شگرف بدایت همه چیز، رخ داده است. به بیانی دیگر، اسطوره حکایت می‌کند که چگونه از دولت سر و به برکت کارهای نمایان و برجسته موجودات مافوق طبیعی،

۱. منویک (mēnōyik): غیر مادی، معنوی، آسمانی.. بهرام فره‌وشی، فرهنگ پهلوی، (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۲، تهران).

واقعیتی - چه کل واقعیت (کیهان) یا فقط جزئی از واقعیت (جزیره‌ای، نوع نباتی خاص، سلوک و کرداری انسانی، نهادی) - پا به عرصه وجود نهاده است.<sup>۲</sup>

مهم‌ترین کارکرد اسطوره عبارت است از کشف و آفتابی کردن سرمشقهای نمونه‌وار همه آیینها و فعالیت‌های معنی‌دار آدمی، از تغذیه و زناشویی گرفته تا کار و تربیت و هنر و فرزاندگی...<sup>۳</sup>

امروز فن شناسان، در تقلید از طبیعت و موجودات زنده برای حل مسائل پیچیده فنی، مدل‌سازی می‌کنند. روش مدل‌سازی را می‌توان به نوعی استقرار در منطق تشبیه کرد. یک سیستم زنده آنچنان پیچیده است و رقم اجزای خرد آن به حدی بزرگ است که هرگز نمی‌توان آن را جزء به جزء بررسی و تقلید کرد. بنابراین مدل کلی سیستم با ترکیبی از اجزای منتخب ساخته می‌شود. مثلاً انسان از دیرباز آرزوی پرواز در سر داشته است؛ اما هرگز نمی‌تواند مثل پرندگان بال بزند. با این حال هر پرنده‌ای متکی بر هوا پرواز می‌کند. این، امری است ناگزیر. پس مدل پرواز، چیزی یا شکلی است کلی، شبیه پرنده، با بالهای گشوده اما ثابت، و نموداری از سبعت که لازمه پرواز است. جزئیات دیگر آن می‌تواند متفاوت باشد و مثلاً به جای نیروی عضلانی که بسیار پیچیده عمل می‌کند نیروی موتور قرار گیرد - و همواره کامل‌تر شود، یعنی مدل و مثال پرنده کامل‌تر شود.

اسطوره را نیز می‌توان یک استقرار یا یک مدل و مثال کلی از اجزای شناخته و منتخب دانست که به آیین نیز در می‌آید. و تکامل می‌یابد. انسانی که هوشمندانه اما با تجربه کم، با رنج و تعب، از عصرنوسنگی می‌گذرد جهان پیچیده پیرامون خود را حیرت زده و آزمندانه همچون کسی که میل پرواز دارد می‌نگرد. او همه اجزا را به دقت نمی‌تواند بشناسد، به ناگزیر مدل و مثال در سر می‌پرورد؛ بدانها تمسک می‌جوید و مراسم قربان می‌گزارد و افتان و خیزان، باعث و یاور می‌طلبد و به سوی علم و توحید ره می‌پوید - توحید نظری و توحید عملی. مدلهای را تخریب و به جای آنها

۲. میرچا الیاده، چشم اندازهای اسطوره، ترجمه جلال ستاری، (توس، ۱۳۶۲، تهران)، ص ۱۴.

۳. همان، ص ۱۷.



دلهای نو و کارآمدتر بنا می‌کند. و جالب است که همواره انسان به پیش می‌رود و معقول‌تر و اجتماعی‌تر و قوی‌تر می‌گردد، و این همه نشانه آن است که تصوراتِ اولی او گرچه درجه بالایی از ابهام را داشته اما هرگز خالی از فایده نبوده است.

اتفاقاً همین پرواز که به عنوان مثال از آن یاد شد مدل و مثال اساطیری نیز دارد (رجوع کنید به فصل ۱۴: ماجراهای تسیوس)، که همین مدل اساطیری تکامل می‌یابد و به دست لئوناردو داوینچی<sup>۴</sup> بازسازی و آزموده می‌شود و سپس تبدیل به هواپیماهای امروزی می‌گردد؛ همچنان که خدایان یونان به تدریج در برابر زئوس بزرگ رنگ می‌بازند و بنا بر افسانه، زئوس مقتدرتر و در عین حال مهربان‌تر می‌شود و تقریباً بی‌رقیب و به واقعیت وحدانیت نزدیک‌تر می‌گردد؛ همچنان که ابراهیم<sup>۵</sup> ابتدا ستارگان و ماه و خورشید را خدا می‌انگارد، آنگاه توحید را می‌نماید.

باید توجه داشت که يك رابطه هست که در تمام اساطیر و افسانه‌ها حضور و ظهور دارد و حتی در قدیم‌ترین آنها خود نمایی می‌کند؛ و آن، رابطه علت و معلولی است. درست است که اغلب علتها عقلانی نیستند و مستدل بیان نمی‌شوند اما دست کم در پاسخ پرسشهایی می‌آیند که عقلانی‌اند و از سر کنجکاوِی برخاسته از ذهنیتی علت‌جو.

اساطیر را باید به مثابه پاره‌ای از تاریخ فکر و مرحله‌ای از مراحل سیر و سلوک بشر مطالعه کرد. اساطیر موجود در هر قلمرو فرهنگی، کلید درک مسائل فلسفی خاص آن قلمرو نیز هست. مثلاً مثل افلاطون و انسان‌گرایی کنونی غرب، لااقل قسمتی از ریشه خود را بر اساطیر، به ویژه بر اساطیر یونان، استوار کرده است.

در واقع راجع به اسطوره باید گفت که «در نخستین جهان‌شناسیهای طبیعت‌شناسان یونانی، عناصر اساطیری و عقلی در یکدیگر همچون يك واحد نامنقسم نفوذ و تأثیر داشته‌اند.»<sup>۵</sup>

۴. Leonardo da Vinci: مجسمه‌ساز، معمار، مهندس و دانشمند فلورانس (۱۴۵۲-۱۵۱۹م)، متولد توسکانی.

۵. فردریک کاپلستون، تاریخ فلسفه، ج ۱، قسمت اول، ترجمه سیدجلال‌الدین مجتویی، (مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲، تهران)، ص ۲۹. عبارت داخل گیومه را کاپلستون به‌منقل از ورنر یگر (Werner Jaeger) آورده است.

اساطیر یونان را به سه دسته می‌توان تقسیم کرد:

- الف. افسانه‌هایی که حاصل کار قوه تخیل در برخورد با واقعیتها برای توضیح و تبیین پدیده‌های طبیعی (مثل رعد و برق) یا منشا انواع جانداران و ویژگیهای آنها (مثلاً آواز بلبل)، سنتها، و آئینهاست. در این جا تخیل یونانی غالباً انسان مدار است؛ یعنی نیروهای طبیعی را بر محور انسان و در ارتباط با او تعریف می‌کند.
- ب. قصه‌ها یا داستانهایی از قهرمانیها که مبانی تاریخی دارند، مثل افسانه‌های مربوط به جنگها و قهرمانان، که به مرور زمان با افزودن صحنه‌های بدیع بر آنها و حذف موارد کسالت آور تغییر یافته‌اند.
- ج. شرح ماجراهای ساده‌ای که صرفاً برای سرگرمی ساخته شده و موضوع آنها عناصر طبیعت یا ماورای طبیعت است.
- در عین حال محتمل است که قصه‌ای در بیش از یکی از دسته‌های سه‌گانه فوق جای گیرد.

اصل همه قصه‌ها یونانی نیست و بعضاً از آسیا یا تراکیا (تراس)<sup>۶</sup> وارد یونان شده است. قابل ذکر است که ریشه بسیاری از قصه‌های اصلی به مراکز تجمع موکینایی‌ها<sup>۷</sup> ارتباط پیدا می‌کند.

مراجع مکتوب اصلی اساطیر یونان، در درجه اول، آثار هومر<sup>۸</sup> (حدود ۷۰۰ قبل از میلاد) و هسیود<sup>۹</sup> (حدود ۷۰۰ ق م)، بعد شاعران متأخرتر یونانی است، مثل پیندار<sup>۱۰</sup> (۵۲۱ - ۴۴۰ ق م) و نمایشنامه‌نویسان؛ سپس آثار شاعران حوزه فرهنگی اسکندریه

۶. Thrace ناحیه‌ای در جنوب شرقی اروپا که گوشه جنوب شرقی شبه جزیره بالکان را فرا گرفته و مشتمل بر شمال شرقی یونان، جنوب بلغارستان و قسمت اروپایی ترکیه است.

۷. Mycenae، شهری در شمال شرقی دشت آرگوس در یونان. تاریخ پیدایش این شهر احتمالاً به پیش از عصر هلنها برمی‌گردد. این شهر در اواخر هزاره دوم قبل از میلاد مسیح یکی از عمده‌ترین مراکز تجمع مردمی بود که در جزایر پراکنده و سواحل دریای اژه (ایگه) می‌زیستند. ساکنان اولیه آن احتمالاً از کرت (اقریطش یا کاندی) که جزیره‌ای است در جنوب یونان در مدیترانه به آن جا مهاجرت کرده بودند و کرتیها به نوبه خود با مصریها قرابت داشتند. خرابه‌های شهر موکینای هنوز برجاست و در کنار این خرابه‌ها اکنون دهکده‌ای هست به همین نام.

8. Homer (Homerios)    9. Hesiod (Hesiodos)    10. Pindar (Pindaros)

مثل کالیماخوس<sup>۱۱</sup> و گرد آورندگانمانند دیودوروس<sup>۱۲</sup> (قرن اول ق م) و مؤلفانی همچون اپلودوروس<sup>۱۳</sup>، همچنین شاعران رومی، مخصوصاً اووید<sup>۱۴</sup> (۴۳ ق م - ۱۷ م) و بالاخره حاشیه نویسان و مفسرانی که به منظور تشریح و تفسیر متون قدیمی به آنها اشاره کرده‌اند.

یونانیهای قدیم، زمین را دشت ناهموار کم و بیش مسطحی می‌پنداشتند که دور آن را جریان اوکیانوس (اقیانوس) گرفته، بالای آن را گنبد جامد آسمان (به قول هومر، برنزی یا آهنی) با پایه‌های استوار بر کرانه‌های جهان پوشانده، و زیر آن را تارتاروس یا شکنجه‌گاه ارواح پلید پر کرده است. محل اقامت خدایان گاهی آسمان و گاهی قله‌های المپ تصور می‌شد.

جریان آفرینش به صورت یک سلسله ازدواج و تولد تخیل می‌شد: مثلاً ازدواج اورانوس<sup>۱۵</sup> (آسمان) و گایا<sup>۱۶</sup> (زمین) که ثمره‌اش اوکیانوس (اقیانوس) بود که به نوبه خود پدر رودها و دریاچه‌ها به حساب می‌آمد.<sup>۱۷</sup>

این افسانه‌های معنی‌دار اما غالباً نامعقول، آن قدر برای یونانیها جذبه داشت که به‌سان عقاید مذهبی نقل هر مجلس بود. شاید به علت همین جذبه و هنرمندی سازندگان و نقالان آن بود - با کمی تساهل نسبت به علل دیگر - که بعدها به سراسر اروپا رسوخ کرد و تا هزاران سال در فضای ادب و فرهنگ اروپا دوام آورد و به دیگر مناطق جهان راه یافت و از مصالح بنیانی نظامهای فلسفی بزرگ شد.<sup>۱۸</sup>

مطالعه‌کننده ادبیات و هنر و تاریخ تمدن و فلسفه غرب همین که مراحل ابتدایی زبان آموزی را پشت‌سر گذاشت متوجه این نکته می‌شود که بدون مطالعه افسانه‌های قدیم یونانی راه به جایی نمی‌برد. واژگان و صرف و نحو زبانهای این خطه مشکلی

11. Callimachus 12. Diodorus 13. Apollodorus 14. Ovid

15. Uranus (Ouranus) 16. Ge(Gaea)

17. "mythology", *The Oxford Companion to Classical Literature*, ed. Sir Paul Harvey, Oxford University Press, 1974, London.

۱۸. مثالی کافی می‌نماید: در مهمانی (Symposium)، اثر افلاطون، سقراط عروج نفس به زیبایی حقیقی را از زنی می‌شنود که تحت الهام ارس (الهه عشق) بوده است.

ایجاد نمی‌کند، اما فهم درست مفاهیم موجود در آنها بدون آگاهی داشتن بر مجموعه افسانه‌ها محال می‌نماید.

مطالعه کتاب حاضر که ملخصی از اساطیر یونان است می‌تواند به مثابه برداشتن گام کوچکی از اولین گامهای اساسی برای برطرف کردن این مشکل نیز باشد. واضح است که این افسانه‌ها را به چشم حقیقت صرف نگریستن روا نیست - هر چند که ساخت و بیان آنها هنرمندانه و پر جذبه و مضمون آنها آموزنده یا محرك قوه تخیل باشد.



در برگردان نامهای یونانی به حروف فارسی سعی شده است حتی الامکان تلفظ اصیل و یونانی آنها حفظ شود. بدین منظور از منابع زیر استفاده شده است.

1. *The Oxford Companion to Classical Literature*, compiled and edited by Sir Paul Harvey, Oxford University Press, 1974, London.

۲. دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ج ۱ و ۲.

3. *Encyclopedia Americana*, ed. 1973.

۴. فرهنگ اساطیر یونان و روم، پیرگریمال، ترجمه احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، تهران.

۵. فرهنگ فارسی، محمد معین، (بخش اعلام)، امیر کبیر، ۱۳۵۶، تهران.

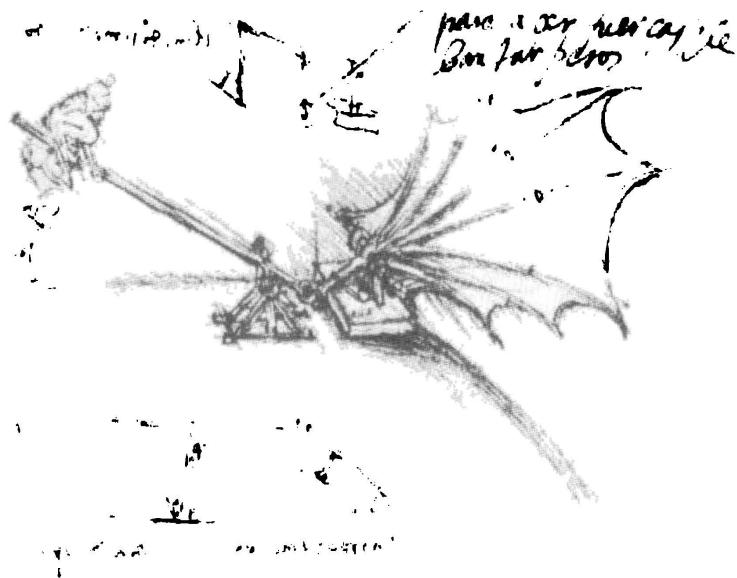
اغلب تصاویر از کتاب زیر برگرفته شده است.

*Myths of the Greeks and Romans*, Michael Grant, New American Library, New York, 1962.

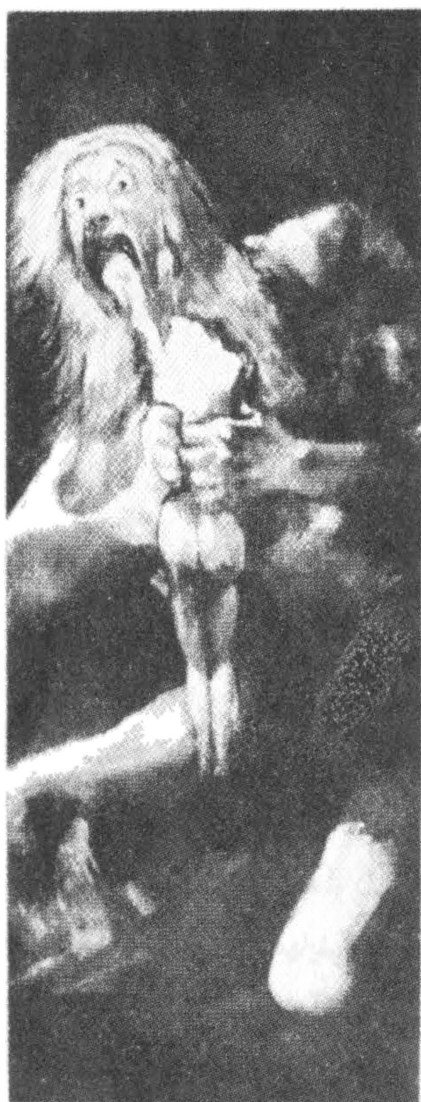
دایدالوس هنرور و مخترع، برای خود و پسرش  
 بالهایی ساخت تا با آنها از دست مینوس کرتی  
 بگیرند. مجسمه مفرغی، اثر Michael Ayrton  
 (۱۹۶۰).



ایکاروس، با بالهایی که پدرش به او داد بیش  
 از حد به خورشید نزدیک و مومهایش آب شد  
 و سقوط کرد. اثر Michael Ayrton با  
 استفاده از استخوان و موم.



طرح ماشین پرواز، اثر لئوناردو داوینچی (۱۴۵۲ - ۱۵۱۹م).



کرونوس حسود، فرزندان خود را یکی پس از دیگری به  
محض تولد می‌بلعید. نقاشی، اثر فرانسیسکو گویا (۱۷۴۶ -

۱۸۲۸م).



قله‌های المپ، مامن خدایان، واقع در مرزهای مقدونیه و تسالی.



تصویر زئوس بر سکه‌ای از ایس، قرن چهارم پیش از میلاد. الایها  
بازیهای المپیک را که هر چهار سال یک بار به افتخار زئوس برگزار  
می‌شد اداره می‌کردند.



مجسمه‌ای اتروریایی (Etruskan) از نیمته آپولون، قرن پنجم  
قبل از میلاد.



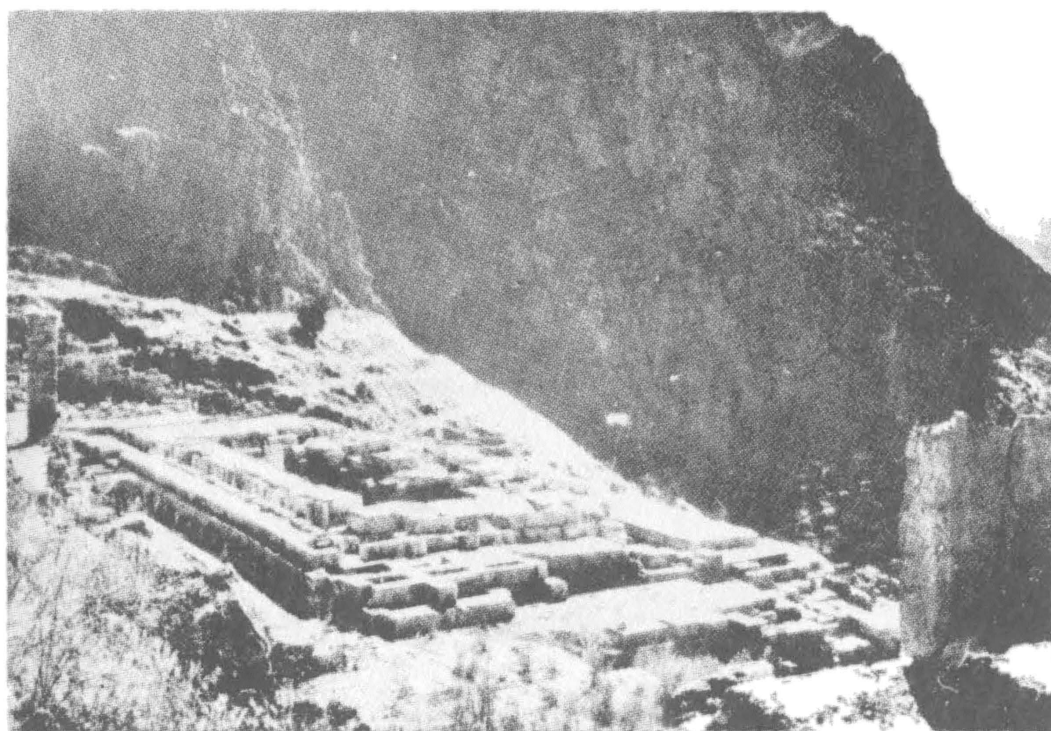


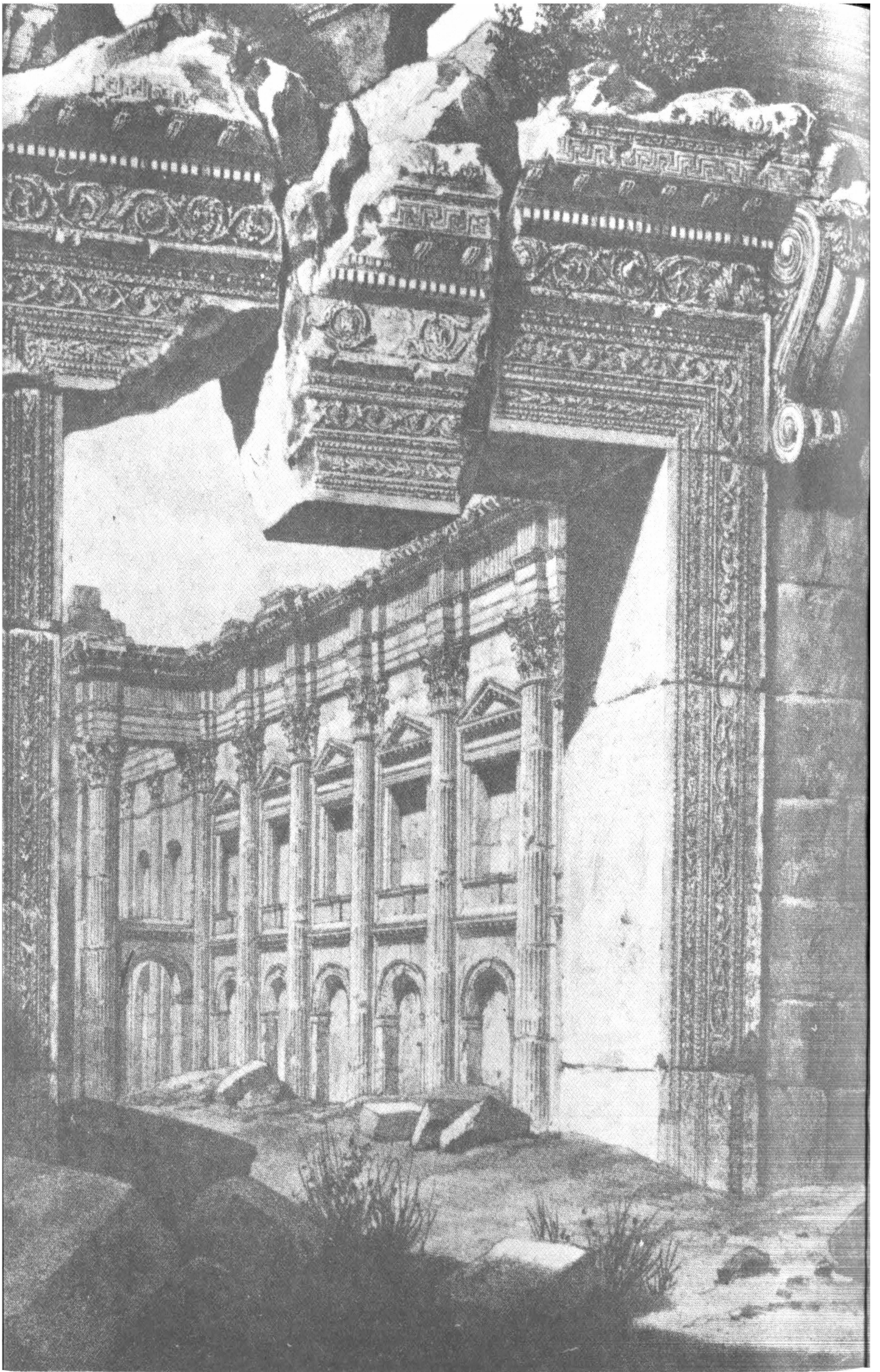
نقش آتنا (پالاس آتنا) بر روی سبوی دو دسته از اتروریا (کشوری باستانی در ایتالیا، حدود ۵۲۰ قبل از میلاد).



بقایای معبد ژوپیتر (ژئوس) در بعلبك لبنان.

بقایای معبد آپولون در دلفی.

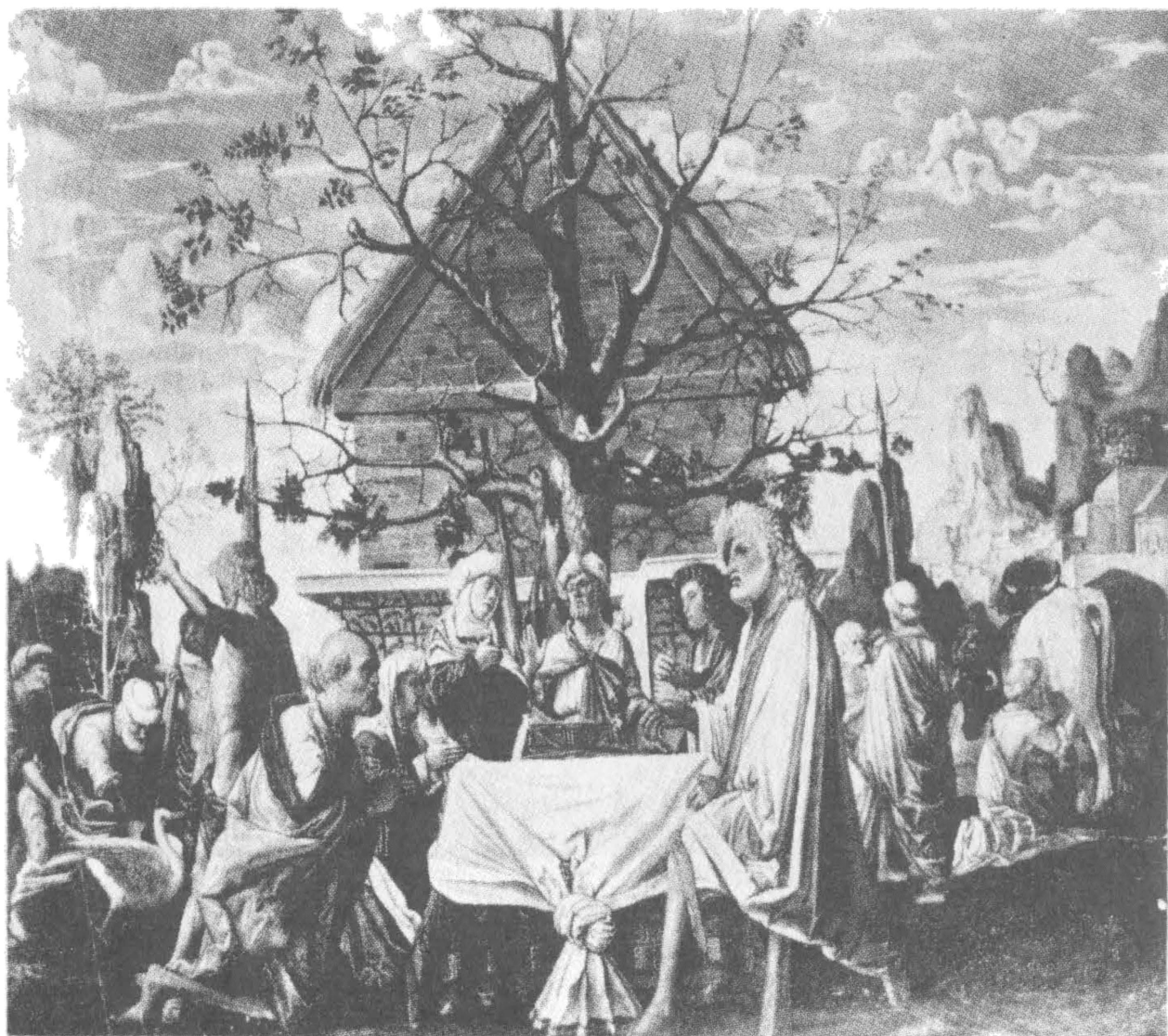




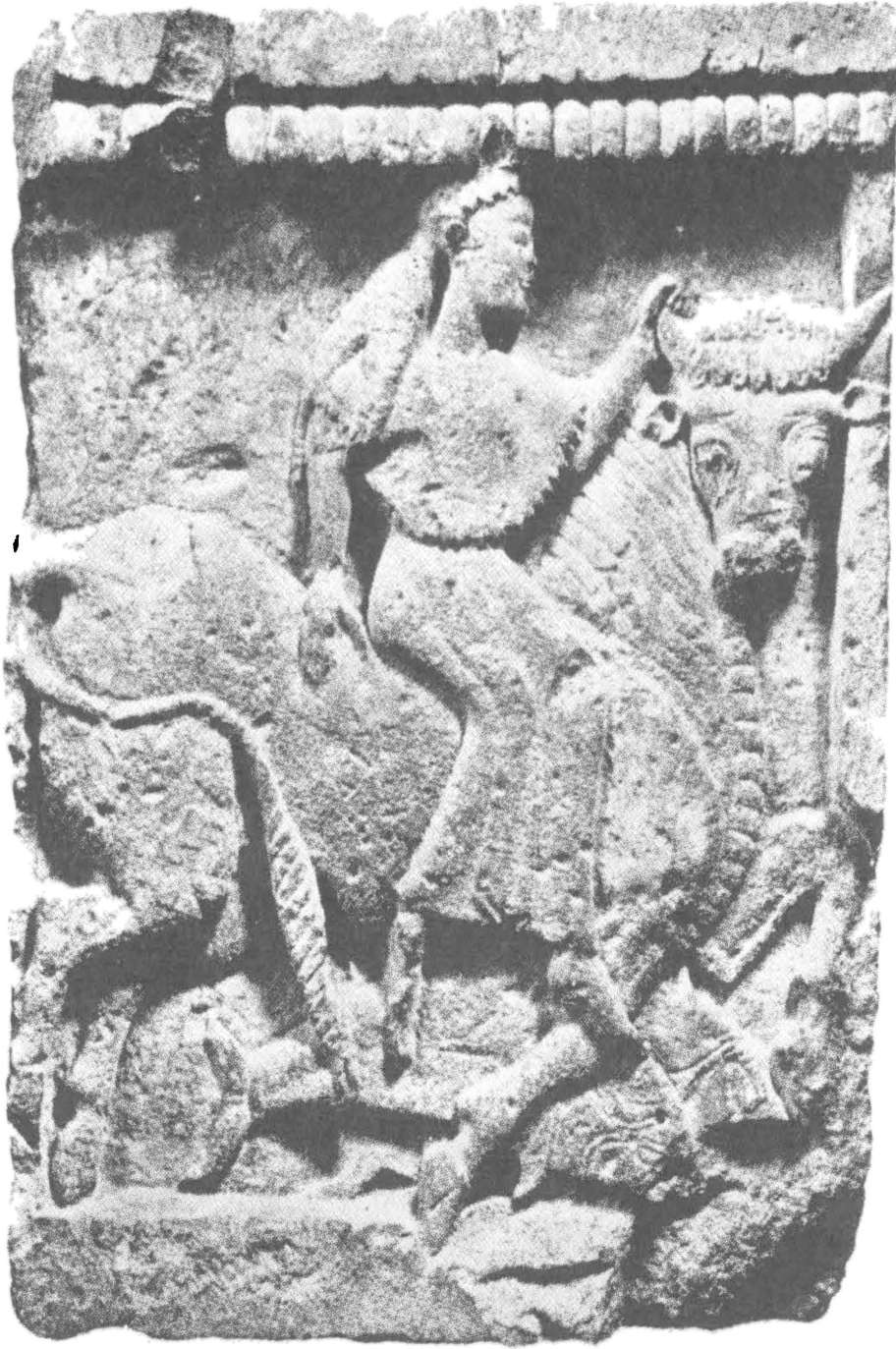
بقایای معبد باخوس (دیونوسوس) در بعلبك لبنان



پرومتئوس گلوی عقابی را که زئوس مامور خوردن جگر او کرده بود می‌فشارد. تندیس، اثر Jacques Lipchitz (۱۹۴۳م). بنا به روایت دیگری، هراکلس عقاب را به تیر زد.



باوکیس و فیلمون درخانه محقر خود به خوبی از زئوس و هرمس پذیرایی کردند. نقاشی، اثر برامانتینو (ب. سواردی) (۱۴۵۵ - ۱۵۳۶م).



اوروپا توسط زئوس که خود را به شکل گاونری درآورده بود ربوده شد. نقش برجسته‌ای از قرن ششم قبل از میلاد در معبد سلینوس، سیسیل ایتالیا.



سلینوس، یار دیونوسوس. سکه نقره‌ای، قرن چهارم قبل از میلاد.



سرگُرگن بر سکه‌ای نقره‌ای، به جای مانده از قرن  
پنجم قبل از میلاد، مقدونیه.

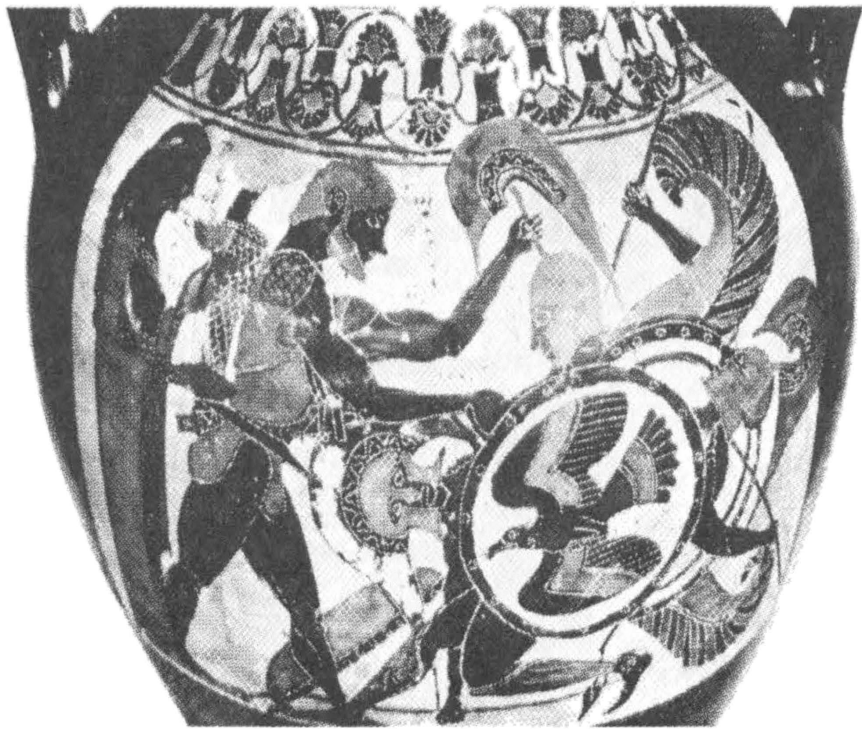
هراکلس در نبرد با کنتاروس (کتور = ستور). مجسمه سنگ  
مرمرین، اثر Bologna (? ۱۵۲۹ - ۱۶۰۸ م).

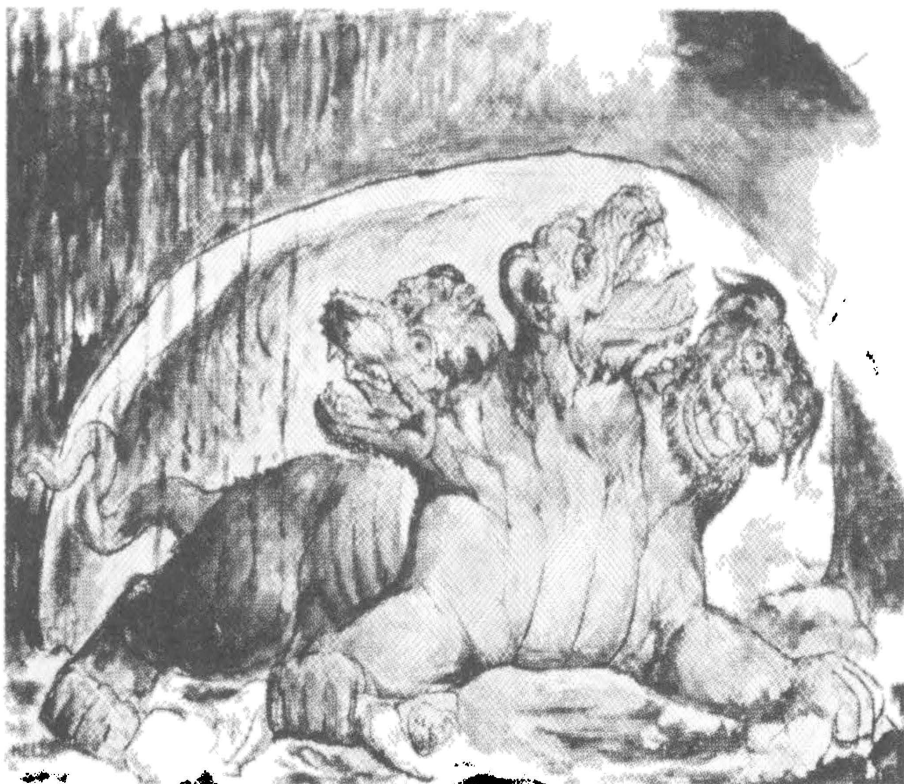




اودیپوس (اودیپ) در حال حل کردن معمای ابوالهول. نقش شده بر سینی فلزی، حدود ۴۷۰ قبل از میلاد.

یکی از کارهای بزرگ (دوازده خان) هراکلس: کشتن گیرون. آتنا پشت هراکلس ایستاده است.





کربروس، سگ دوزخ. نقاشی آبرنگ. ویلیام بلیک (۱۷۵۷ - ۱۸۲۷) این نقاشی را برای کتاب دوزخ دانه کشید.



هراکلس، سگ سه سر دوزخ را به حضور اوروستیوس شاه آورد و اوروستیوس از ترس به درون خمره پرید. نقش برجسته روی سفالینه، ۵۲۵ قبل از میلاد.



جادوی مدنا ازدهای نگهبان  
پشم زرین را خواب کرد. این  
قدح سرخ نقش از یکی از  
دردسره‌های جیسون حکایت  
می‌کند. ازدها جیسون را از  
دهان بیرون می‌افکند. پشم  
زرین، بالای تصویر، بر  
شاخه‌ای آویخته است.



دیمیترا در سوگ دختر خود پرسه فونه نشسته  
است. مجسمه‌ای از قرن چهارم قبل از میلاد.  
کنیلوس، جنوب غربی آسیای صغیر.



تریپتولموس، بنیان گذار کشاورزی، جام  
دیمیترا را پر می‌کند. پرسه فونه دختر دیمیترا  
پشت سر او ایستاده است. پرسه فونه با  
خوردن انار در قلمرو مردگان، محکوم به  
گذرانیدن نیمی از هر سال در این قلمرو شد.

لابیرنت به دستور مینوس شاه  
توسط دایدالوس ساخته شد. سکه  
نقره‌ای، ساخته شده در کنوسوس،  
قرن چهارم قبل از میلاد، با تصویر  
سرهما ملکه آسمان.



تسیوس در حال کشتن مینوتور.  
آریادنه يك گلولهٔ نخ به او داد تا به  
وسیلهٔ آن، راه خروج از لابیرنت را  
باز یابد.

آتنا بر کار ساختن کشتی آرگو توسط آرگوس  
و تیفسوس نظارت می‌کند. نقش برجسته  
رومی، قرن اول قبل از میلاد.



## پیشگفتار ویراستار انگلیسی کتاب

### (کی وب<sup>۱</sup>)

از افسانه‌های یونان باستان، روایت‌های متعدد در دست است. اما این روایت جدید، از راجر لنسلین گرین، اصالت و تالیف خوب را با هم دارد. گرین، این افسانه‌ها را به همان گونه که خود یونانیها در نظر می‌آوردند، به شیوه عصر قهرمانان، در کنار هم قرار داده است. به نظر می‌رسد که ترتیب زمانی رویدادهای مربوط به خاندان بزرگ جاودانان در این روایت، سامانمندتر و مقبول‌تر از اغلب روایت‌های درهم ریخته معروف گذشته باشد. این‌جا، هر قصه از دل قصه دیگر جوانه می‌زند و رشد می‌کند. از اولین بامداد جهان، زمانی که ساتورهای<sup>۲</sup> وحشی کوشیدند بر اولین شعله در آرکادیا بوسه زنند آغاز می‌گردد و در فضای جان‌داری از سرزمین زیبای یونان و حوزه دریای اژه، که مؤلف به خوبی آن را می‌شناسد، بازگویی می‌شود.

عقیده داشتند که عصر طلایی قهرمانان کمی بیش از یکصدسال طول کشیده است، ولو این که با پرسئوس گرگن‌کش، جد اعلای هراکلیس [= هرکولس] = هرکول] که دلیرها از خود بروز داد و آنهمه کارهای بزرگ را به انجام رساند آغاز شده و به اودوسئوس (ادیسه) که در طول نبرد تروا با فرزندان متعدد هراکلیس دیدار کرد، خاتمه یافته باشد.<sup>۳</sup>

ماجرای تروا، نه در این کتاب، بلکه در مجلد دیگری با عنوان *افسانه تروا* نقل شده است...

#### 1. Kaye Webb

۲. Satyrs، همراهان دیونوسوس، مظهرهای طبیعت بودند و به صورتهای مختلف معرفی می‌شدند. نیمه باین نشان گاهی اسب و گاهی بز، و نیمه بالای بدنشان انسان بود. به پندار یونانیان باستان، ساتورها همیشه در جاهای خوش آب و هوا به باده نوشی و برآوردن خواهشهای نفسانی سرگرم بودند. ساتورها مصاحبان خدایان بودند. - م.

۳. تاریخ این نبرد در حدود ۱۴۰۰ تا ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد مسیح<sup>۴</sup> گمان زده می‌شود. - م.



## ظهور جاودانان

اگر بخت یارتان باشد و به سرزمین زیبای یونان سفر کنید بیش از سه هزار سال تاریخ و افسانه پیش‌رو خواهید یافت.

بلندیهای سر به فلک کشیده با شیب تندی به سوی آبی‌ترین دریا‌های آبی سرازیر می‌شود. میان کوهساران، دره‌های سبز و سیمگون از برگهای درختان بی‌شمار زیتون آرمیده است که در آغاز فصل گرما به رنگ طلایی ذرت و بعد به قهوه‌ای می‌گراید و رفته‌رفته همین که آفتاب داغ همه چیز را خشکاند، سفید سفید می‌گردد — همچنان که غرش رودهای پهناور به شرشر جویبارانی بدل می‌شود که در لابه‌لای سنگهای زرد و خاکستری، سرگردان به پیش می‌خزد.

در زمستان و اوایل بهار، کوهها پوشیده از برف است. مه، بلندیها را پنهان می‌کند و بستر رودها دوباره پر از سیلابهایی می‌شود که غرش کنان به سوی خلیجهای بزرگ و کوچک می‌غلند؛ خلیجهایی که یونان را مثل کوههای عظیمش به پاره‌های کوچکی تقسیم کرده است.

در گشت و گذار اواخر بهار، همین که شهر را پشت‌سر گذاشتید، خود را در دوره‌های باستانی تصور خواهید کرد. می‌توانید در سرایشی سبز کوه بلند پاراناسوس<sup>۱</sup> یا تاوگتوس<sup>۲</sup> یا کیتایرون<sup>۳</sup> بنشینید و در خیال به گذشته سفر کنید؛ تا شاید جاودانه‌ای را در کوهها یا بیشه‌های زیتون یا در سکوت دره‌ها ببینید.

کمی دورتر، چوپانی برای گله‌اش نی می‌زند. نوای مسحورکننده‌ی نی به درون

1. Parnassus    2. Taygetus    3. Cithaeron

سکوت گرم می‌خزد؛ گویی نوای بان<sup>۴</sup> نیمه‌بُز و نیمه انسان است که روزگاری نگهبانی گله‌ها را بر عهده داشت.

میان برگهای زیتون، ستونهای شکسته معبدها به رنگ زرد طلایی، سفید یا خاکی، به پا ایستاده است تا هر يك به نوبه خود داستانی، افسانه‌ای، یا گوشه‌ای از تاریخ را بازگوید.

آن سوی امواج دریای آبی، جزیره‌هایی پیداست که از دور به نقطه‌هایی می‌مانند. آنها نیز قصه‌هایی برای گفتن دارند. آن یکی شاید دِلوس<sup>۵</sup> باشد که اکنون خالی از سکنه است اما خرابه‌های شهرها، پرستشگاهها، لنگرگاهها و تئاترهایش از ساحل تا نوک تپه‌ها گسترده است؛ تپه‌هایی که روزی چهره‌های درخشانی چون آپولون<sup>۶</sup> (آپولو) و خواهرش آرتمیس<sup>۷</sup>، دوشیزه شکارچی، بر آنها متولد شده‌اند. و آن دیگری شاید جزیره سنگلاخی و ناهموار ایتاکا<sup>۸</sup> باشد که از آن، اودوسیئوس<sup>۹</sup> برای محاصره تروا<sup>۱۰</sup> دریانوردی خود را آغاز کرد و پس از ده سال سرگستگی بر آبهای ناشناخته پرازدها، دوباره آن را باز یافت.

با توجه به زیبایی خیره‌کننده‌ای که یونان را در میان گرفته، جای تعجب نیست که یونانیان باستان گمان می‌کردند کوهها و دره‌ها، و جویها و جنگلها، و همین دریا خود قرارگاه جاودانان است. نومفها<sup>۱۱</sup> همه‌جا حضور داشتند: نومفهای جنگلی در میان درختان و نومفهای آبی در رودخانه‌ها می‌زیستند. اینها پریهای انسان‌نمای بی‌مرگی بودند که قدرتهای فوق بشری داشتند. نومفهای دریایی نیز وجود داشتند: ماهی بانوانی که البته بعضی دُم نداشتند؛ همچنین موجودات عجیب و غریب دریایی دیگر، به ترسناکی دریای توفانی. و دریا هم می‌بایست که فرمانروایی داشته باشد — با قدرتی فراتر از نومفها. این جاودان، پوسیدون<sup>۱۲</sup> نام داشت، که می‌شد سوار بر ارابه خود، با اسبهای سفید، بر سطح آب ظاهر شود، و نیزه سه شاخه‌ای را که علامت اقتدارش بود بجنباند.

4. Par. 5. Delos 6. Apollo 7. Artemis 8. Ithaca 9. Odysseus

10. Troy

۱۱. nymphs. نومفها مظهرهای خیالی طبیعت بودند. - م.

12. Poseidon

نیروهای جاودان، در خشکی نیز وجود داشتند: آپولون، درخشنده چون خورشید، که خدای شعر و موسیقی نیز بود؛ آرتیمیس، دوشیزه شکارچی و نگهبان کلیه جانوران رام نشده؛ آرس<sup>۱۳</sup> مخوف، خدای جنگ، که طنین نعره رعب‌انگیزش در میدان نبرد، هیاهوی دلاوران و صدای برخورد شمشیرها و نیزه‌های پولادین را بر کلاهخودها و سپرهای برنزی در خود می‌شکست؛ آتنا<sup>۱۴</sup>، حامی جاودانه خرد؛ دیمیتر<sup>۱۵</sup>، مظهر مادر مهربان، که مسبب رشد محصول و تولد بره‌های کوچک بود، و دختر دوست‌داشتنی او پرسه‌فونه<sup>۱۶</sup> که محکوم بود نیمی از سال را، وقتی زمستان تیره سایه سرد خود را بر زمین می‌گسترده، در قلمرو مردگان بزند.

سپس آفرودیت<sup>۱۷</sup>، جاودانه بانوی زیبا، الهه جمال و عشق، و پسرش آرس<sup>۱۸</sup> که تیرهای نامرئی او پیوند دل‌های عاشقان جوان بود؛ هفایستوس<sup>۱۹</sup>، ماهرتر از هر مرد فانی در پرداخت برنز و آهن و طلا، که در اعماق جزیره لِمَنوس<sup>۲۰</sup> کارگاهی داشت که تنوره‌اش کوهی آتشفشان بود؛ هرِمِس<sup>۲۱</sup> با پاشنه‌های بالدار، پیام‌رسان چابک، زیرک‌تر از هر مرد؛ دیونوسوس<sup>۲۲</sup>، که به انگور خاصیت تخمیر شدن می‌بخشید؛ و هستیای<sup>۲۳</sup> آرام، که مظهر خانه و نگهبان اجاق بود، که در آن روزگاران افروختن آتش دشوار بود و اجاق قلب خانه محسوب می‌شد.

اینها و بسیاری دیگر، همه جاودان بودند و بر مسند قدرتهای عظیم تکیه داشتند. اما ایشان نیز می‌بایست از قوانینی اطاعت کنند و فرمانروایی داشته باشند – و این، زئوس<sup>۲۴</sup> بود: خدای خدایان، پادشاه زمین و آسمان، صاحب تندر. و او خالق همه جانداران و پدر تمامی جاودانان تصور می‌شد. زوجه‌اش هِرا<sup>۲۵</sup>، حامی ازدواج و نگهبان کودکان بود. زئوس بر کلیه جاودانان تسلط داشت، ولی به ندرت بر برادرانش بوسیدون، حامی دریاها، و هایدِس<sup>۲۶</sup>، خداوند ارواح مردگان، اعمال سلطه می‌کرد. قلمرو اشباح هایدِس در زیرزمین فرض می‌شد.

یونانیها این جاودانان خیالی را خدا می‌دانستند، ایشان را نیایش و در زیارتگاههای ویژه به پیشگاهشان قربانی نثار می‌کردند: زیارتگاه زئوس بر کوه اَلَمپ<sup>۲۷</sup>، آپولون بر

13 Ares 14. Athena 15. Demeter 16. Persephone 17. Aphrodite

18 Eros 19. Hephaestus 20. Lemnos 21. Hermes 22. Dionysus

23 Hestia 24 Zeus 25. Hera 26. Hades 27. Olympia

دلفی<sup>۲۸</sup>، و آتنا بر آتن<sup>۲۹</sup> جای داشت و همین‌طور بقیه هر کدام درجایی. مردم وقتی به نقل داستانهای مربوط به آنها آغاز کردند از این که خدایان چگونه باید باشند چیز زیادی نمی‌دانستند و طبعاً تصاویری که در ذهن خود از خدایان می‌ساختند خیلی شبیه به خودشان بود، البته بسیار قوی‌تر، زیباتر و آزادتر. و بر پایه عقاید ما و همان‌طور که خود آنان می‌اندیشیده‌اند، اگر مردان و زنان عادی رفتاری چون ایزدان داشتند، یا این پندار که ایزدان و ایزد بانوان بتوانند ستمکار یا فرومایه، فریبکار، خودخواه، حسود یا حتی شریر باشند، به نظر آنان باطل نمی‌نمود.

رفتاری دیگر این بود که یونانیها در هر ولایت کوچک و شهری، و در هر جزیره‌ای، افسانه‌های متفاوتی از خود می‌یافتند؛ بدون آن که به درستی بدانند در آن سوی دریا، یا در ورای بلندیها، مردم چه می‌گویند.

پس از چندی که خنیاگران و نوازندگان دوره‌گرد به این‌جا و آن‌جا سفر کردند و نوشتن رواج بیشتر یافت و بین قسمت‌های مختلف یونان روابط منظمی برقرار شد، معلوم گشت که بسیاری از داستانها مغایر یکدیگرند.

آرگولیزی<sup>۳۰</sup> می‌گفت: «هرا همسر زئوس است.» آرکادیایی<sup>۳۱</sup> می‌گفت: «چرند نگو! زئوس با مایا<sup>۳۲</sup> عروسی کرد و مایا پسری به نام هیرمیس به دنیا آورد!» اهل دلفی یا دلس<sup>۳۳</sup> به هردو تشر می‌زد که: «شما چه می‌گویید! نام همسر زئوس لیتو<sup>۳۴</sup> است. آنها دو فرزند به نامهای آپولون و آرتمیس دارند.»

این اختلافها فقط يك راه حل داشت: باید توافق می‌شد که زئوس زنهای متعدد داشته، و هرا برازنده‌ترین و عزیزترین بانوی خاندان جاودانان و ملکه حقیقی آسمان بوده — که البته همچون يك زن فانی به دیگران حسادت نیز می‌ورزیده است.

یونانیهای قدیم، خود زنهای متعدد داشتند. مانند مصریها، ترکها و هندیها — که بعضی حتی تا به امروز این رسم را رها نکرده‌اند. مرد یونانی، در واقع يك همسر بیشتر نداشت؛ بقیه کنیزگانی بودند که در جنگها اسیر می‌شدند و با ایشان مانند برده‌ها رفتار می‌شد — مورد توجه بودند اما ناگزیر از اطاعت اوامر مولای خود.

پس بعید نمی‌نمود که یونانیها فکر کنند رفتار زئوس یا آپولون عیناً مانند رفتاری

28. Delphi 29. Athens 30. Argolis 31. Arcadia 32. Maia 33. Delos

34. Leto



باشد که از شاهی چون تسیوس<sup>۳۵</sup>، شاه‌آتن، سر می‌زند. و البته در آسیا همیشه شاهان، همسران متعدد داشته‌اند. تروآ هم در آسیا بود. فرمانروای تروآ، پریام<sup>۳۶</sup> شاه، از همسران متعدد خود پنجاه پسر داشته و طبعاً هکوبا<sup>۳۷</sup>، ملکه تروآ، تنها سوگلی او بوده است.

هر يك از ایالت‌های کوچک یا دولت‌شهرهای یونان، يك خاندان شاهی مخصوص خود داشت و هر خاندان شاهی دوست داشت خود را از تبار یکی از جاودانان بداند – عیناً شبیه آنچه در انگلستان یک‌هزار سال پیش رواج داشت: الفرد کبیر<sup>۳۸</sup> خود را نواده اودین<sup>۳۹</sup> می‌دانست. (در نظر ساکسونها<sup>۴۰</sup> و دانمارکیها<sup>۴۱</sup> اودین مقام و موقعیتی شبیه زئوس یونانی داشت. و اگر نویسندگان قرون وسطا درست گفته باشند خاندان سلاطین انگلیس تا برسد به خود ملکه حاضر، به راستی می‌تواند خود را از طرفی به اودین و از طرف دیگر به آنتینور<sup>۴۲</sup>، پیر تروآ، مشاور و عموزاده پریام تروآیی، منسوب بدانند.)

بدیهی است که هرا دلایلی هم برای حسادت ورزیدن داشت – و به راستی، آن طور که از داستانها بر می‌آید، نسبت به زوجه‌های فانی زئوس حسادت بسیار می‌ورزید. گفته می‌شد که زئوس، مثل دریانوردان که در هر جزیره زنی برای خود سراغ دارند، در هر قسمت از قلمرو پهناور خود همسری داشت.

زمانی که یونانیها درباره خدایان نر و ماده داستانسرایی آغاز کردند هنوز از مدنیت بهره زیادی نداشتند و هر افسانه‌ای را با خوش باوری می‌پذیرفتند. اما با گذشت زمان، تفکر و آموزش جای خوش باوری را می‌گرفت و رفته رفته لا اقل بعضی از مردم درباره بسیاری از داستانها چون و چرا می‌کردند و به دریافت این مطلب نزدیک می‌شدند که تنها يك خدای واقعی وجود دارد، که او خوب و حتی خوبتر از هر مرد فانی است.

ولی به هر حال این خدای یگانه کسی جز زئوس نمی‌توانست باشد. بنابراین خود زئوس هم باید بهتر و بهتر شده و با مشقت آموخته و فهمیده باشد که معنی واقعی

35. Theseus    36. Priam    37. Hecuba    38. Alfred the Great    39. Odin

40. Saxons    41. Danes    42. Antenor

رحمانیت چیست.

پس، داستانسرایان دریافتند که این بهتر و مناسبتر از افسانه‌های قدیمی مربوط به خدایان است. خدایان پیش از زئوس، جانورانی ریشه‌آور و بی‌بهره از صفات مردمی و ظالم بودند: درست مثل توفان یا زلزله، یا همچون امواج عظیم دریا و آتشفشان.

این خدایان، بنابر ابتدایی‌ترین افسانه‌ها که به وسیله اجداد وحشی یونانیها ساخته و پرداخته شده بود، فرزندان آسمان و زمین بودند. آنها گیگانتها<sup>۴۳</sup> (ژبانها) و تیتانها<sup>۴۴</sup>، یعنی دیوها و غولهایی بودند که دستهای بی‌شمار و دُمهای افعی‌وار داشتند و وحشیانه آدم می‌خوردند. وحشتناک‌تر از همه کرونوس<sup>۴۵</sup> (زمان) - جَدِّ اعلاي همه خدایان - بود که خود نیز از زمین زاده شد. زئوس، پوسیدون و هایدس پسران او بودند، و هرا و هستیا و دیمیتِر دختران او.

لازم نیست برای تجسم قیافه کرونوس به خود زحمت دهیم. خود یونانیها که سازندگان افسانه‌های مربوط به او بودند نمی‌توانستند این کار را بکنند. اما چون نامش به معنی زمان بود بعدها این مردم رم<sup>۴۶</sup> بودند که وی را «بابازمان» مهربان خواندند و با داسی و ساعتی شنی مجسمش نمودند.

کرونوس اصلی به طور وحشتناکی متفاوت بود. درست است که او هم داس داشت، اما داس او داسی دودم بود که به منظور قطعه‌قطعه کردن تن پدرش اورانوس<sup>۴۷</sup> (آسمان) به کار می‌رفت.

آسمان به او گفت: «اکنون، این تو و این‌مسند فرمانروایی؛ اما بدان که فرزندان تو با تو همان کنند که تو با من کردی و حتی بدتر از آن. آنان تو را در زندان مخوفی به زنجیر می‌کشند و یکی‌شان به جای تو فرمان همی رانند!» و آنچه آسمان گفت زمین نیز گفت؛ و کرونوس می‌دانست که زمین نمی‌تواند دروغ بگوید.

کرونوس در پاسخ پدر نعره کشید: «خواهیم دید!» و شروع کرد به خوردن فرزندان خود، یکی پس از دیگری، به محض تولد؛ آن سان که زمان، سالها را به کام خویش می‌کشد.

اول هستیا را خورد، بعد دیمیتِر و هرا را؛ سپس نوبت به هایدس و پوسیدون رسید.

گر چه همسر کرونوس (رئا)<sup>۴۸</sup> دست کمی از کرونوس نداشت، ولی این کار بر او گران آمد و آخرین فرزند خود یعنی زئوس را، به محض تولد، مخفیانه به جزیره کرت<sup>۴۹</sup> برد و در غاری پنهان کرد.

کرونوس خونخوار فریاد کرد: «چه شد این طفل؟» و رئا سنگ بزرگی را در لباس طفل پیچید و به او داد. کرونوس سنگ را به جای طفل به دهان برد و فرو داد. زئوس در جزیره کرت جان به سلامت برد و نومفهای کوهستان، فرزندان زمین مهربان، نگاهداری وی را بر عهده گرفتند.

زئوس، بعد از این که به حد کافی رشد کرد، با متیس<sup>۵۰</sup> (تأمل) راجع به کار پدر (کرونوس) مشورت کرد و گیاه سحرآمیزی از او گرفت و در شراب پدر ریخت. کرونوس با خوردن گیاه، سخت بیمار شد و فرزندان خورده را قی کرد. ایشان هنوز زنده و همگی سخت خشمناک بودند.

سنگی را هم که به جای زئوس بلعیده بود بالا آورد. و شما می‌توانید این سنگ را هنوز در همان محلی که از دهان کرونوس افتاد، بر کوه دلفی ببینید [!]. کنار آن، سنگ دیگری هست که زئوس به علامت مرکز جهان در آن جا گذاشته است، چون دو عقابی که از دو انتهای جهان رها کرد درست در آن نقطه دلفی به هم رسیدند. زئوس و خواهران و برادرانش ده سال بر ضد کرونوس و تیتانها مبارزه کردند و سرانجام با مساعدت کوکلوپها<sup>۵۱</sup> (سیکلوپها) پیروز شدند.

اینها گیگانتهایی بودند که فقط يك چشم در وسط پیشانی داشتند. رعد و برقی که زئوس بر سر دشمنانش می‌بارید ساخته دست همینها بود. آنها همچنین نیزه سه سری برای پوسیدون ساختند که با آن می‌توانست دریا را بر آشوبد تا دشمنان را غرق کند؛ و

#### 48. Rhea

۴۹. Crete. در مآخذ اسلامی اقریطش. جزیره‌ای نزدیک جنوب شرقی یونان در شرق مدیترانه، به فاصله حدود یکصد کیلومتری زمینلاد (خاک اصلی) یونان. بزرگ‌ترین جزیره یونان است و حد جنوبی دریای اژه را تشکیل می‌دهد. کرت مرکز یکی از قدیم‌ترین تمدنهای بشری موسوم به تمدن مینوسی بوده که از مینوس، شاه افسانه‌ای کرت، نام گرفته است. کشور کرت در ۱۶۰۰ ق م به اوج قدرت رسید. - م.

۵۰. Metis. یکی از تیتانهای ماده. «متیس» به معنی احتیاط یا تأمل است. او بر عکس دیگر تیتانها وحشی تصور نمی‌شده است. - م.

#### 51. Cyclopes

نیز کلاهی خودی نامرئی برای هایدِس تهیه کردند که هر وقت به سر می گذاشت نامرئی می شد و بی دغدغه دیده شدن، تیتانهای بدکار را تعقیب می کرد.

جنگ بزرگ پایان یافت. کروئوس، در پی تیتانها، به تارتاروس<sup>۵۲</sup> که در اعماق زمین قرار داشت سرنگون گردید؛ و زئوس چندی بعد ارواح شریر را برای عذاب ایشان به آن جا گسیل داشت.

سپس زئوس و برادرانش برای تقسیم سرزمینها و تعیین قلمروها قرعه کشیدند؛ آسمان نصیب زئوس گشت، فرمانروایی دریاها به نام پوسیدون درآمد و هایدِس به قلمرو مردگان و دنیای اعماق زمین دست یافت.

صلح و آرامشی برقرار شد. زئوس فرمود کاخهای خدایان را بنا کنند. یونانیها درست نمی دانستند این کاخها کجا ساخته شد: بر آلمپ در شمال یونان؟ یا بر قله های مه گرفته در اوج آسمان؟ هیچ کس مطمئن نبود.

بعد، زئوس به بازسازی و ترمیم زمین در هم ریخته و ویرانه پرداخت؛ چون تیتانها کوههای عظیم را به اطراف انداخته و هر جا قدم گذاشته بودند از هم پاشیدگی و خرابی به بار آورده بودند.

همه تیتانها در جنگ با زئوس شرکت نداشته اند؛ زیرا آن طور که از داستانها بر می آید هلیوس<sup>۵۳</sup> که ارا به خورشید را می راند، يك تیتان بوده است؛ همین طور سیلنه<sup>۵۴</sup> یعنی ماه و اوکئانوس<sup>۵۵</sup> - رودمرزی جهان - همچنین میس یا تامل، تمیس<sup>۵۶</sup> یا عدالت و منه موزین<sup>۵۷</sup> یا حافظه، مادر موزهای<sup>۵۸</sup> نه گانه که بر کوه هلیکون<sup>۵۹</sup> می زیست. (موزها به هنرهای داستانسرایی، غنا، نمایش کمدی و درام، رقص، غزل، سرودخوانی، حماسه سرایی و ستاره شناسی اشتغال داشتند و دستیاران ویژه آپولون بودند.)

یکی از تیتانهایی که در تارتاروس به بند کشیده شد یاپتوس<sup>۶۰</sup> بود. او سه پسر

۵۲. Tartarus، جحیم، تارتار، جهنم، دوزخ.

53. Helios 54. Selene 55. Ocean 56. Themis 57. Mnemosyne

۵۸. Muses. کلمات «موزیک» (موسیقی) و «موزه» از این نام مشتق شده است. - م.

59. Helicon 60. Iapetus

داشت که دو نفرشان به طرق مختلف زئوس را یاری کردند. سومی که به تیتانهایمانست اطلس<sup>۶۱</sup> بود که بر ضد زئوس جنگید و به عقوبت سختی دچار شد. زئوس فرمود بر قلّه اطلس در شمال افریقا بایستد و بار سنگین آسمان را بر شانه‌هایش نگه دارد.

دو فرزند یاریگریا پتوس، یکی پرومیتئوس<sup>۶۲</sup> بود و دیگری اپی میتئوس<sup>۶۳</sup>؛ که اولی یکی از ممتازترین چهره‌های داستانهای قدیم یونان گردید.



## هَرْمِس و آپولون

پیش از جنگ بزرگ با تیتانها انسانهایی بر روی زمین بوده‌اند. عصر، عصر طلایی بود و غله بی‌مرارت شخم زدن، بدون بذر افشانی و بی‌هیچ زحمتی از زمین می‌روید و زندگی همه جانداران متکی بر میوه‌ها و گیاهان بود.

عصر طلایی، چون در آن هیچ کودکی متولد نمی‌شد، آمد و گذشت. در این مدت، مردان و زنان، جز خوردن و آشامیدن، و جز پرسه‌زدن در باغ زیبای جهان کاری نداشتند.

نوبت به انسانهای عصر سیمین رسید و همراه آنها فساد و تباهی به خاطر وجود کرونوس و تیتانها صحن گیتی را تیره ساخت؛ و سرانجام آنها نیز منقرض گشتند و همراه سازندگان شریرشان در تارتاروس به بند کشیده شدند.

زئوس، چون در المپ بر سریر خدایی نشست و جنگ بزرگ پایان یافت، پرومتئوس، آن تیتان خوب را فراخواند و فرمود:

«برو انسان را از گِل رُس بساز. کالبد او را به شکل جاودانان بساز، و من در او زندگی خواهم دمید. هر چه لازم است بیاموزش تا جاودانان را ستایش کند و پرستشگاهها بسازد، و پس از زمان کوتاهی بمیرد و به قلمرو برادرم هایدس فرو رود و تحت فرمان وی در آید.»

پرومتئوس برای به اجرا گذاشتن فرمان زئوس به محلی در یونان به نام پانوپئوس<sup>۱</sup> واقع در چند کیلومتری شمال شرقی کوه دلفی رفت و بی‌درنگ با خاک

1. Panopeus

سرخ رُس گل آدم را ساخت و آن را شکل داد. سپس زئوس به آدمهای خاکی زندگی بخشید و پرومتئوس را بر آن داشت تا چیزهای لازم را به ایشان بیاموزد. «می‌توانی هر چیز لازم را به ایشان ببخشی مگر آتش را؛ که آتش، مخصوص جاودانان است. اگر از فرمانم سرپیچی کنی عاقبتی سخت‌تر از مجموع تمامی تیتانها خواهی داشت!»

زئوس این را گفت و به سرزمین سنگلاخی آرکادیا<sup>۲</sup> در جنوب یونان رفت و مدتی نزد مایا، ستاره بانوی باکره ماند. آنها در غاری برقله<sup>۳</sup> زیبای کولنه<sup>۴</sup> با هم بودند. آنجا کودک شگفت‌انگیزی به دنیا آمد که نامش هرِمِس بود. هیچ يك از جاودانان نمی‌دانست زئوس کجا رفته و چه می‌کند: تنها آپولون قضیه را کشف کرد؛ آن هم طی حادثه‌ای غریب.

آپولون صاحب رمه<sup>۵</sup> با شکوهی از بهترین گاوهای جهان بود که زیر نظر هلیوس – تیتانی که از اَبه خورشید را می‌راند و می‌توانست هر اتفاقی را در طول روز ببیند – می‌چریدند. يك روز صبح هلیوس برای آپولون پیغام فرستاد که «گاوها محو شده‌اند! دیشب در یکی از دره‌های سبز آرکادیا آرام می‌چریدند ولی امروز غیبتشان زده است.» آپولون، لبریز از غضب، و در حالی که مرتب دزد نامعلوم گله را تهدید می‌کرد و وعده جایزه‌های عجیبی برای یابنده آنها اعلام می‌نمود شروع به تفحص در سرزمین یونان کرد.

در آرکادیا گروهی از ساتورهای<sup>۴</sup> جنگلی را دید که شاید از باقیمانده‌های مردم عصر طالایی بودند. آنها به موجوداتی کودن، ترسو، فتنه‌گر و مستعد نمایی تبدیل شده بودند که به هر بها خوش می‌گذراندند. گوشه‌های نوک‌تیز و شاخهای کوچکی بر سر داشتند و رئیس ایشان سیلِنوس<sup>۵</sup> چاقی ابله بود.

سیلِنوس، چالوسانه به آپولون گفت: «ما گاوهایتان را پیدا می‌کنیم! به ما اعتماد کنید ارباب آپولون، ما همیشه آماده خدمتیم. چشمهای ما تیز است و از چیزی هم باک نداریم!»

آپولون با لحن آمرانه مخصوص به خود گفت: «بسیار خوب! گاوها را بیابید؛ پاداش خوبی خواهید گرفت!»



آپولون به راهش ادامه داد و ساتورها به گند و کاو سراسر درّه‌های آرکادیا پرداختند و پس از جستجوی فراوان، ردّ سُم گاوها را یافتند: حیرت‌آور بود! ردّ یاها به چراگاهی ختم می‌شد و همین. دیگر اثری نبود. به نظر می‌رسید که در چراگاه غیبتشان زده است.

سیلنوس فریاد کشید: «مجنون شده‌اند! طلسم شده‌اند!... ببینید، جانور عجیبی آنها را برده! به جای پایش نگاه کنید!»

ساتورها هجوم بردند و به جای پای دزد گله که گرد و بزرگ و مرموز بود خیره شدند. نه رد انگشتی داشت، نه اثر پاشنه‌ای. فقط خطها و خراشهایی بود که همدیگر را قطع کرده بودند.

همان‌طور که به گفتگو ایستاده بودند از جانب کوه، صدایی شنیدند - صدای جدید و غریبی که ابتدا ترس به دلشان ریخت. صدا، صدای موسیقی بود؛ یک نوای برطین: ترنم ملایم بربط بود که شبیه قانون یا چنگ کوچک است.

سیلنوس خواست فرار کند و بقیه ساتورها را در برابر هیولای خیالی تنها بگذارد اما نگذاشتند و پس از گفتگوی بسیار، دسته جمعی شروع به جیغ کشیدن کردند و تا آنجا که می‌توانستند جلو در غاری که نوای موسیقی - همچنین ردپای گاوها - از آن بیرون می‌آمد سروصدا به راه انداختند.

با فریاد به هم می‌گفتند: «بیرون می‌آید! بیرون می‌آید! و اگر او دزد گله باشد همین که ما را دید از وحشت غش می‌کند!»

وقتی در غار آهسته باز شد ساتورها خشکشان زد. سیلنوس آماده فرار شد و بقیه هم همین‌طور؛ اما به عوض هر هیولای ترسناکی، نومف کوهی زیبایی بیرون آمد. پری زیبا با صدای دلنواز و جذابش گفت: «وحشیها! چرا این قدر سروصدا می‌کنید. و چرا ما ساکنان این سرزمین زیبا را می‌ترسانید! من فریادهای درهم شما و صدای کوبیدن پایتان را بر سقف و جلو در غارم شنیدم. حالا آمده‌ام بینم چرا این نومف ناچیز را آزار می‌دهید.»

سیلنوس عنرخواهانه گفت: «نومف زیبا، عصبانی نشوید. برای آزار شما نیامده‌ایم. ما که با شما دشمنی نداریم. اما آن صدای حیرت‌آور، آن نوای عجیب موسیقی که این‌طور ما را به هیجان می‌آورد، چیست؟ و کیست که می‌نوازد؟»

نومف تبسم کرد و در پاسخ گفت: «بهتر است خودتان بیایید و ببینید. چیزی را که با ملایمت می‌توان فهمید با شلوغ کردن و زور که نمی‌شود. پس بدانید که من کولنه، مظهر این کوهستانم؛ پرستار پسری که پدرش زئوس است و مادرش مظهر ستاره: مایا. نام پسر، هرمس است. واقعاً طفل حیرت‌انگیزی است. شش روزه است، اما به سرعت رشد می‌کند. درباره‌ی نوای دل‌انگیزی که می‌شنوید، باید بگویم که این کودک شش روزه آن را با سازی که به دست خود ساخته است می‌نوازد. این وسیله را از بدن حیوان مرده‌ای ساخت که در زنده بودن هیچ صدایی از خود نداشت!»

سینوس با تعجب جیغ کشید: «يك حيوان مرده؟ گاو که نبود؟ هان؟» و کولنه با بی‌اعتنایی گفت: «این حرفها چیست! آن حیوان مرده لاکپشت بود! هرمس از لاک آن استفاده کرد، همین. بررویش پوست گاو نر کشیده و سیمهایش را از روده‌ی گاو ماده درست کرده و به این ترتیب وسیله‌ی نو و حیرت‌آوری برای نواختن موسیقی ساخته است.»

کولنه خود متوجه شد که پرگویی کرده است و حرفش را برید. سینوس پیروزمندانه فریاد کرد: «ها... بفرمایید! نگفتم! گله‌ی آپولون را او دزدیده است!»

کولنه به اعتراض گفت: «چطور جرئت می‌کنی پسر زئوس را دزد بنامی! باز هم چرند می‌گویی. بچه‌ی کوچولویی که هنوز هفت روزه نشده چطور دزدی می‌کند! به هر چه بگویی قسم می‌خورم گاو در غار نیست.»

- خوب، پس بگذار بچه را ببینم.

راهی برای کولنه باقی نماند جز این که برود و هرمس را بیرون آورد. در این اثنا آپولون که به دنبال گله‌اش می‌گشت، نزدیک کوه کولنه رسید و مانند ساتورها از ردّ سم گاوها به حیرت آمد. پیر مردی به نام باتوس<sup>۶</sup> را دید. جای پاها را به وی نشان داد و گفت: «رمه‌ای از این‌جا گذشته، اما این چه معمایی‌ست! ردّ پای گاوها به سوی چراگاهی می‌رود که ظاهراً در آن غیبتان زده. بگو ببینم مردپیر، آیا تو آنها را ندیدی؟ و آیا نمی‌دانی اکنون کجا هستند؟»

باتوس که آپولون را نمی‌شناخت پاسخ داد: «پسرم، من پیر شده‌ام و نمی‌توانم

خوب ببینم؛ ولی چیزی که اخیراً دیدم بی‌اندازه عجیب بود. دیشب وقتی آفتاب می‌رفت که در بس کوه پنهان شود، در تاکستانم سرگرم بیل زدن زمین بودم؛ و وقتی هم که سیلنه خوش اقبال، از آبه ماه را به بالای آسمان کشید، هنوز دست از کار نکشیده بودم. در نور ضعیف سیمگون مهتاب، پسر بچه‌ای را دیدم، یا در خیال دیدم، که رمه بزرگی را می‌برد. او، آنها را عقب عقب می‌راند و گاهی هم دُمشان را می‌کشید. دائم مثل جرقه به اطراف می‌جهید و ضمناً کفشهایی که به یادداشت با ترکه بید بافته شده بود. اثر آن را آنجا روی خاک می‌توان دید.

آپولون از باتوس پیر تشکر کرد و چون به عقب عقب رفتن گاوها پی برده بود، رد پاها را در جهت مخالف دنبال کرد تا به غاری رسید. همه گاوها آنجا بودند. خیلی خوشحال شد؛ ولی وقتی فهمید از گاوها دو تا کم شده است از خشم ابروها را درهم کشید. گله را رها کرد و به دنبال رد پای آن دو گاو رفت تا رسید به ساتورها. و این درست در وقتی بود که ساتورها جلو غارمایا، هیرمیس را سؤال بیچ کرده بودند.

سینوس با دیدن آپولون پیش آمد و با هیجان گفت: «ارباب آپولون! دزد گاوهای شما اینجاست! این پسر! از قرار، فرزند زئوس است؛ اما به هر حال دزد است. ما رد پای دو گاو را به درون غار دیده‌ایم؛ و تکه پوست گاوی هم در دست اوست!» آپولون، برای اینکه دردسری ایجاد نشود، با عجله از سینوس و ساتورهایش تشکر نمود، جایزه ایشان را داد، و مرخصشان کرد؛ و بعد به طرف هیرمیس برگشت. کوچولو لبخند معصومانه بر لب، در آفتاب نشسته بود و به اسباب‌بازی خود ور می‌رفت. آپولون گفت: «بچه! زود بگو گاوهای من کجاست؛ والا با لگد به جهنم می‌فرستمت؛ حتی اگر واقعاً فرزند زئوس باشی.»

هیرمیس کوچک سر را بالا گرفت و به حیرت نگاهی به چهره درخشان آن جاودان انداخت و پاسخ داد «برادر آپولون، چرا با من سخن درشت می‌گویی؟ چرا در پی گاوهایت به اینجا آمده‌ای! من آنها را ندیده‌ام. اصلاً از کجا بدانم گاو چیست! طفل کوچک چند روزهای بیش نیستم. جز خواب و شیر گرم یا بازی با اسباب‌بازیهای مثل همین که به دست دارم چیزی سرم نمی‌شود. با این حال برای رضای خاطر شما به

استوکس<sup>۷</sup>، رود سیاه مرگ، سوگند می‌خورم. من مثل تو جاودانم و می‌دانم که جاودانان هرگز این سوگند را نمی‌شکنند. گوش کن: به استوکس قسم که هیچیک از گاوهای شما در این غار نیست و چشمم هم تا به حال به روی رباینده آنها نیفتاده است!»

آپولون، بر زیرکی هرمس کوچک تبسم کرد و گفت: «یقیناً بعد از این باید تو را امیر دزدان نامید؛ اما داستان هوشمندانه تو مرا نمی‌فریبد. بنابراین زود به المپ، بیا تا اگر پدرمان زئوس بازگشته باشد از تو به وی شکایت کنم.»

آپولون دست دراز کرد تا پوست گردن او را بگیرد و ببرد اما هرمس، نرم و سبک بر سیمهای چنگ انگشت نهاد و همین که طنین دل‌انگیز آن نوای آسمانی در فضا پیچید، دست آپولون بی‌اختیار پایین افتاد و بی‌حرکت ماند و شیفته و بهت‌زده گوش به نوای چنگ سپرد.

آپولون به زودی خشمش فرو نشست و گاوها را به کلی فراموش کرد. و تنها آرزویش این شد که خود بتواند چنان نوایی بنوازد و به تمنا دست به سوی هرمس دراز کرد و گفت:

«چنگ را به من بده تا دزدیدن گلهام و دو گاوی را که کشته‌ای فراموش کنم. چنگ را بده و قسم یاد کن که آن را دیگر از من نزدی. در عوض عصایم را به تو خواهم داد و تو را پیام‌رسان جاودانان، و راهنمای ارواح افتاده در سرایشی دشوار مرگ خواهم ساخت.»

همچنان که آپولون سخن می‌گفت زئوس نزدیک شد و همه آنچه را که می‌گفت شنید و با صدای رعد آسایش فریاد برآورد:

«چنین باد! پسرم هرمس، سوگند را یاد کن و چنگ را به آپولون بسپار. بایسته است که آپولون خداوند موسیقی و همه آوازهای خوش باشد، و موزهای نه‌گانه ملازم وی گردند و او را بستایند. و تو، هرمس، پیامبر ما باش و در تالارهای زرین المپ خوش بزی، و در زمین حامی مهربان آدمیان شو.»

سوگند هرمس یاد شد و آپولون چنگ را گرفت و شادمان به سوی کوه هلیکون به

راه افتاد. موزها در انتظارش بودند. آنجا آنقدر آواز خواند که خسته شد. بعد به کوه مجاور، یعنی پاراناسوس<sup>۸</sup> رفت و آنجا را به عنوان اقامتگاه مخصوص برگزید؛ و ازدهای بزرگی به نام پوتون<sup>۹</sup> را که در غاری در پایین‌ترین دامنه کوه زیبای دلفی لانه کرده بود کشت. چندی بعد معروف‌ترین پرستشگاه آپولون همان‌جا بنا شد. اوراکل<sup>۱۰</sup> او نیز همان‌جا بود. اوراکل جایی بود که خادمه آن موثق‌ترین پیشگوی روزگار به شمار می‌رفت.

هرمس، مدتی در آرکادیا ماند. البته بیش از چند روز در غار کولنه نبود، و گرچه زئوس هنوز نزد مایا وقت می‌گذراند آنجا را ترک کرد. همان‌طور که در مدت شش روز به اندازه چند سال رشد کرده بود در زمان خیلی کوتاهی نیز بالغ و آماده شد که به دنبال همسری بگردد.

پیدا کردن همسر طولی نکشید، زیرا در همان حوالی دره‌ای، نومفی به نام دروئوپه<sup>۱۱</sup> گوسفند می‌چراند و هرمس در اولین نگاه عاشق او شد و از او خواستگاری کرد. اما دروئوپه خجالت کشید و از آن همه تابناکی و سرعت عمل این جوان زیبا یکه خورد و حیرت‌زده اظهار داشت فقط با یک مرد چوپان عروسی خواهد کرد.

هرمس رفت اما تغییر قیافه داد و با گله گوسفندی بازگشت – که البته آن را نیز به همان سهولت گله آپولون دزدیده بود. تا مدت‌ها گوسفندها را در دره‌های سبز و خرم اطراف می‌چراند و مرتب دروئوپه را می‌دید. کم‌کم دوست شدند و سرانجام دروئوپه رضایت داد با چوپان دروغین ازدواج کند.

در آرکادیا همه چیز به خوبی می‌گذشت، طوری که به نظر می‌رسید در این ناحیه زیبا هنوز عصر طلایی به پایان نرسیده است؛ تا بالاخره بچه‌ای از آنها متولد شد. دروئوپه تا چشمش به بچه افتاد جیغ کشید و پا به فرار گذاشت. پاهای بچه سُم داشت و از سر او دو شاخ کوچک بیرون زده بود – درست مثل بز، و حتی کمی هم ریش داشت. ولی هر چه بود بچه شیرین و شاد و شنگولی بود – و هرمس با خوشحالی در آغوشش کشید؛ بعد او را در پوست نرم خرگوشهای وحشی پیچید و به کوه المپ برد.

زئوس که تازه از پیش مایا برگشته بود، به هیرمس خوش آمد گفت و بر کودک عجیب او تبسم کرد. جاودانان دیگر هم از آن موجود کوچولوی نیمه مست خوششان آمد و او را پان نامیدند و به هیرمس توصیه کردند آن را به آرکادیا باز گرداند - جایی که اقامتگاه ویژه و دائمی پان شد.

پان در آرکادیا از گله‌ها و رمه‌ها محافظت می‌کرد، همچنین از وحوش. بعدها، وقتی بزرگ‌تر شد، نی‌های سحرآمیز خود را ساخت؛ و با همین نی‌ها بود که آن نواهای مسحور کننده را می‌نواخت.

زئوس فرصت نداشت مراقب رشد فرزند هیرمس باشد. کارهایی داشت که باید به انجام دادنشان همت می‌گماشت و به همین جهت تا مدتی دراز نمی‌توانست به المپ بازگردد. موضوع از این قرار بود که یک بار هنگام سرکشی به کارهای جهانیان در مکانهای مختلف، پس از غروب آفتاب و در تاریکی شب، سوسوی نورهای ضعیفی مشاهده کرده بود و از قضا در روشنی روز هم متوجه دودهایی شده بود که از خانه‌های آدمیان تازه خلق شده بر می‌خاست. و به این ترتیب زئوس متوجه شده بود که پرومیتئوس، تیتان عزیزش، از فرمان سرپیچی کرده و به انسان آتش داده است.

## سرگذشت پرومیتئوس

پرومیتئوس پس از ساختن قالب مردان از خاک پانوپئوس و بعد از آن که ایشان دم زندگی را از زئوس دریافت کردند، بر آن شد که ایشان را برتر از آن گرداند که صرفاً بازیچه‌های جاندار دست خدایان باشند.

بشر در ابتدای آفرینش، فقط اندکی برتر از جانوران دیگر بود. بیچاره‌ای بود که نمی‌دانست چگونه بیندیشد یا چگونه اشیاء دوروبرش را لمس کند و به کار گیرد. در غارها می‌زیست، گیاه و گوشت خام می‌خورد، و اگر مجروح یا بیمار می‌شد به زودی می‌مرد زیرا از پزشکی و جراحی هیچ نمی‌دانست.

پرومیتئوس مهربان، تیتان شریف، همه فنون، صناعتها و فوت و فن کارها را به انسانها آموخت. یادشان داد چطور خانه بسازند، ابزارها را از سنگ و چوب بتراشند و از آنها استفاده کنند، چگونه زمین را شخم بزنند، غله بکارند، محصول را درو کنند، بکوبند و دانه‌ها را از پوست جدا سازند، و بین سنگهای تراشیده آسیاب کنند. نشانشان داد چطور بعضی حیوانات را بگیرند و رام خویش کنند: سگ را برای نگهبانی خانه‌هایشان و برای شکار، اسب را برای کشیدن ارابه‌هایشان، گاو نر را برای شخم زدن، گوسفند را برای استفاده از پشمش و بز را برای شیرش که البته پنیر هم از آن درست می‌شد.

معروف است که قدرت تکلم را هم پرومیتئوس به بشر داد. او نام همه اشیاء و حتی طرز نوشتن و خواندن آنها را نیز به آدمیان آموخت.

اما کارها به کندی پیش می‌رفت، چرا که هنوز جای بزرگ‌ترین موهبت انسان — یعنی آتش — خالی بود. بدون آن، مجبور بودند گوشت را نپخته بخورند، ابزارها را از

سنگ سخت بتراشند، نمی‌توانستند نان بپزند، و در زمستان خانه‌هایشان گرم نمی‌شد. پرومیتئوس رو به خورشید کرد که در ارابهٔ زرینی که هلیوس آن را می‌کشید پهنهٔ آسمان را می‌پیمود. آنگاه آه جانسوزی از دل برآورد. زیرا آینده را می‌دید و دربارهٔ آن بسیار اندیشه می‌کرد. گر چه عاقبت ناپیدا بود ولی آنچه می‌توانست ببیند بی‌شک اتفاق می‌افتاد.

همان‌طور که پیش از این هم اشاره شد، پرومیتئوس برادری به نام اپی میتئوس داشت. همان قدر که پرومیتئوس، دانا، زیرک و دوراندیش بود، به عکس او، برادرش خرفت، نادان و کوتاه‌بین می‌نمود. با این حال پرومیتئوس برادر را پیش خواند و گفت: «برادر، تو مرا همیشه یاری کرده‌ای، اکنون نیز کارهایم را به تو می‌سپارم. تو می‌دانی که من چقدر انسان را دوست دارم. من خود ایشان را ساختم و تعلیمشان داده‌ام. آیا تو که تنها به ظاهر امور توجه داری می‌توانی تصور کنی که چنین عشقی تا چه حد شدید و خالص است؟ گوش کن! من باید آتش را به انسان بدهم: آخرین و بزرگ‌ترین هدیه... اما اگر چنین کنم به غضب زئوس دچار خواهم شد — البته اگر تاب آن را بیاورم — که تقدیر چنین است. در هر حال از تو می‌خواهم در غیابم با همهٔ توانت از نوع بشر مواظبت کنی و بالاتر از همه از هرگونه هدیهٔ زئوس برحذر باشی.» پرومیتئوس با برادر بدروود گفت و روانهٔ کوه المپ گشت. در راه، ساقهٔ خشکی از گیاه رازیانه<sup>۱</sup> را از بوته چید و همراه برد. این ساقه به طول یک عصا و مثل چوب معمولی محکم بود، اما مغز سفیدی داشت که به آسانی آتش می‌گرفت و می‌توانست مانند فتیلهٔ شمعی، یکنواخت و مداوم بسوزد و به مدت نسبتاً طولانی روشن بماند. در پای المپ، باآتنا، دختر جاودانهٔ زئوس، حامی خرد، ملاقات کرد. آتنا در کار ساختن و پرداختن انسان، پرومیتئوس را یاری بسیار کرده بود.

دربارهٔ تولد آتنا داستان عجیبی نقل شده که نشان می‌دهد محتمل بوده است زئوس عاقبتی چون تیتانها و کروئوس داشته باشد.

داستان از این قرار است: زئوس، در اثنای نبرد بزرگ باتیتانها میتیس دختر

۱. رازیانه گیاهی است خوشبو، با گل‌های زرد چتری شکل. برگ‌هایش شبیه شبت، و تخمش ریز و معطر



او کئانوسِ تیتان را به عقد ازدواج خود درآورد، و پرومتئوس به حضور رسید و عرض کرد: «زئوس بزرگ! اگر متیس از تو فرزندی به دنیا آورد، این فرزند از تو که پدرش هستی نیرومندتر و هشیارتر خواهد شد.»

از آن پس، زئوس که در صحت پیشگوییهای پرومتئوس شکی نداشت، کاملاً مترصد بود. متیس از تمامی قدرتهای تیتانها بهره داشت و زئوس هنوز مسلح به تندرهای خود نگشته بود. پس، نقشهٔ زیرکانه‌ای طرح کرد؛ شاید هم پرومتئوس این نقشه را به وی القا کرده بود.

زئوس گفت: «بانومتیس، می‌دانم تو آن نیروی شگفت را داری که بتوانی خود را به شکل هر جاننداری که خواستی درآوری. می‌پذیرم که قادری ماده شیری پرابهت و بزرگ یا ماده خرسی زورمند شوی، اما حتم دارم که نمی‌توانی به شکل مگس ناچیز و کوچکی درآیی!»

متیس با شنیدن این سخن جانب احتیاط را رها کرد و بر آشوبید که: «نمی‌توانم! بله؟ نشانت خواهم داد!» و در یک چشم به هم زدن خود را به شکل مگسی درآورد. زئوس لبخند زد، مگس را گرفت، به دهان گذاشت و بلعید.

این، پایان کارمتیس بود. زئوس با بلعیدن او تمام خرد او را به خود افزود؛ همچنین قدرت تغییر قیافه دادنش را. اما چند ماه بعد سردرد سختی به سراغ زئوس آمد، و سخت‌تر و سخت‌تر گشت، تا این که عاقبت با حال زار دست به دامان پرومتئوس شد.

پرومتئوس تبرش را برداشت و سرزئوس را شکافت. او می‌دانست که جاودانان نمی‌میرند، و علاوه بر این، خود ارباب شفا بود.

بعد چیز عجیبی اتفاق افتاد. از شکاف سر زئوس، آتنا دختر متیس بیرون جست — کاملاً بالغ، زره درخشان بر تن و سلاح به دست. عقل مادرش متیس را نیز صاحب بود، ولی هیچ تمایلی به تفوق یافتن بر پدرش زئوس را نداشت.

عقل او از نوع نجیبانه‌تری بود؛ به طوری که آموزگار فنونی چون ریسندگی و افندگی، همچنین حکومت نیک (سیاست)، گشت. البته بعضی از صفات هول‌انگیز پدر را نیز به ارث برده بود. و این را در جنگی که پدرش با تیتانها داشت به ثبوت

رسانید؛ با پیوستن به پدر و کشتن پالاس<sup>۲</sup> تیتان – که بعد از کشتن او پوستش را کند و با آن برای خود شئل دوخت و نام او را به نام خود افزود. از آن پس همه ظالمان جهان از شنیدن نام «پالاس آتنا»<sup>۳</sup> بر خود می‌لرزیدند. گاهی حسود نیز بود. مثلاً زمانی دوشیزه‌ای به نام آراخنه<sup>۴</sup> (عنکبوت)، از آدمیزادگان، ادعا کرد در بافندگی ماهرتر از اوست. آتنا برای ردّ این مدعا مسابقه‌ای ترتیب داد اما نتوانست برتری خود را ثابت کند، لذا غضب کرد و دختر بیچاره را به شکل عنکبوتی درآورد، تا برای همیشه تارهای بی‌مصرف بیافد.

ولی آتنا همیشه رفتاری دوستانه با پرومتئوس داشت و کمکهایی که او به نوع بشر می‌کرد برایش جالب بود. بنابراین وقتی پرومتئوس را پای کوه‌آلمپ دید و دانست که دست‌اندرکار تهیه آتش برای انسان است، او را از معابر مخفی به قله رساند.

هلیوس – خدای آفتاب – می‌رفت تا ارابه درخشان خورشید را به مغرب بکشد. پرومتئوس، کنار دروازه مغرب پنهان شد و همین که هلیوس خواست از آن بگذرد ساقه رازیانه‌اش را به چرخهای زرین ارابه او مالید و ساقه آتش گرفت. این آتشدان کوچک را زیر شئل پنهان کرد و به سرعت از قله پایین آمد، بعد به یکی از دره‌های عمیق آرکادیا شتافت، و خرمنی از چوب را که قبلاً فراهم آورده بود آتش زد.

اولین آتشکده‌ای که در زمین پدید آمد همین بود، و اولین مردمانی که این هدیه بهت‌آور جدید را دیدند ساتورها و وحشی‌مقیم دره‌های پرت آن حوالی بودند. آنها، آهسته و بی‌مناک، در اطراف گودالی که آتش در آن زبانه می‌کشید گرد آمدند و رفته‌رفته به لبه‌های گودال نزدیک و نزدیک‌تر شدند و همین که گرمای آن را حس کردند فریاد کشیدند که: «وای، چه دلپذیر! چه رقص زیبایی می‌کند! چه گرم و نرم است این موجود تازه! چه راحتی بخش است!»

سیلنوس – رئیس ساتورها – جیغ کشید: «آه! دوستش دارم! مال من است، مال من! ببینید، برای این که ثابت کنم، آن را می‌بوسم!» بعد زانو زد و کوشید بر بلندترین و درخشان‌ترین زبانه آتش بوسه زند اما ریشش سوخت و عقب کشید و چنان قیافه مضحکی به خود گرفت که پرومتئوس بی‌اختیار قهقهه زد و از خنده روده‌بر شد.

پرومتئوس کارهای مهم‌تری در پیش داشت. روز بعد، از صبح زود شروع به

آموختن راههای استفاده از آتش به انسان کرد. پختن گوشت و نان، طرز ساختن برنز، ذوب کردن و چکش کاری آهن، و تبدیل آن به شمشیر و قطعات گاوآهن، و خلاصه همه فنون و حرفه‌ها را به کارگران و صنعتگران تعلیم داد.

آتش به زمین آمده بود و باید تمهیدی اندیشیده می‌شد تا به وقت ضرورت روشن شود. بنابراین پرومئوس، به کمک هرمس، آتشگیره را اختراع کرد و در اختیار آدم گذاشت، و یادش داد که چطور چوبِ سختِ باریکی را داخل چوبِ نرمی بچرخاند تا بر اثر نیروی مالش، آتش به وجود آید.

به این ترتیب انسان میراث جدیدی را به وجود آورد: شهرها رو به رشد نهادند، و مردمان به فنون و پیشه‌هایی روی آوردند که به واسطه آنها یونان مشهور دوران گشت.

و اما زئوس، به محض آن که دانست از فرمانش سرپیچی شده و شیء ممنوعه به سرقت رفته و در اختیار آدمیان قرار گرفته است، پرومئوس را احضار کرد و بر او فریاد کشید:

«تیتان! از فرمانم سرپیچی کردی! آیا دلیلی هست که مرا از درافکندنت به تارتاروس به پیش همکیشانانت بازدارد و این حشرات ناچیز، این آدمیان فاسدی را که تو موهبتهای خاص جاودانان را بدیشان داده‌ای، از خطر نابودی کامل برهاند؟»  
 پرومئوس با متانت عرض کرد: «زئوس بزرگ، می‌دانم چه در پیش است، و می‌دانم به خاطر کاری که کرده‌ام بی‌رحمانه عقوبتم می‌کنی. اما دوکار است که از تو ساخته نیست: اول، هدیه‌ای را که يك جاودان به کسی بخشید ممکن نیست جاودان دیگری بازستاند، بنابراین انسان را از آتش محروم نمی‌کنی، چون من آن را به ایشان بخشیده‌ام. دوم، مطمئنم که انسان را نابود نخواهی کرد؛ زیرا به تو خبر می‌دهم که مردی، که از تو و زن غیرجاودانه‌ای متولد خواهد شد، در آن روزی که زمین گیگانتها را به کین خواهی تیتانها برانگیزد، تو و همه جاودانان مقیم آلمپ را نجات خواهد داد. این را «من» به تو می‌گویم و می‌دانی که پیش‌گویی من درست است؛ هیچیک از جاودانان قادر نیست يك گیگانت را بکشد؛ اما يك مرد — اگر به قدر کافی شجاع و نیرومند باشد — می‌تواند. و این را هم به تو بگویم که تو نیز در وقت معینی سقوط خواهی کرد؛ همان‌طور که پدرت سقوط کرد.»

خشم زئوس بالا گرفت. رعدآسا غرید و پسرش هفایستوس، فلز کار ماهر جاودان را فراخواند و فرمان داد پرومتئوس را به کرانه شرقی جهان ببرد و او را با زنجیرهای برنجی به کوه عظیم قاف (قفقاز)<sup>۵</sup> ببندد. سپس در عین غضب، خطاب به پرومتئوس افزود:

«سزای جسارت و عدم اطاعت تو این است که تا ابد در بند فلز بمانی، با برف زمستان منجمد شوی و آفتاب داغ تابستان آتش به جانت زند؛ و این، درس عبرتی خواهد شد برای همه آنهایی که خیال نافرمانی در سر می‌پرورند!».

هفایستوس، با بی‌میلی تمام، پرومتئوس را به کوه قاف برد و به دو مستخدمش، شیاطین شدت و قوت<sup>۶</sup>، تکلیف کرد محکم به زنجیرش کشیدند، طوری که راه گریزی برایش باقی نماند. اما همین که هفایستوس خواست برود پرومتئوس گفت: «زئوس، این ستمگر خشونت پیشه نیز مثل پدرش کروئوس سرنگون خواهد شد، مگر راه بر حذر ماندن از این تقدیر شوم را پیدا کند، و این راه را فقط من می‌دانم و بس!».

هفایستوس سخنان او را به زئوس گزارش داد و هرمس از طرف زئوس با پیشنهاد آزادی نزد پرومتئوس فرستاده شد تا وی را راضی به افشا کردن آن راز سر به مهر گرداند. هرمس گفت:

«اگر آنچه می‌دانی بی‌درنگ به زبان نیاوری، زئوس شکنجه‌ات می‌کند؛ آنقدر که بالاخره این کار را بکنی. جگرت توسط عقاب درنده‌ای که هر روز به سراغت خواهد آمد بلعیده و هر شب دوباره ترمیم خواهد شد تا تکرار این شکنجه در روز بعد ممکن گردد.»

تهدید زئوس عملی می‌شود و عقاب خونخوار، بنا به دستور، هر بامداد سر می‌رسد، اما او باز هم ساکت می‌ماند. فغان و فریاد او از ورای صخره‌ها و از شیار دره‌های قاف می‌گذرد و به گوش اهالی می‌رسد ولی کسی جرئت نزدیک شدن پیدا نمی‌کند.

۵. Caucasus Mountain: کوههای قفقاز که بین دریای خزر و دریای سیاه واقع است. - م.

۶. Bia یعنی Force (شدت) و Cratos یعنی Might (قوت). در متن انگلیسی نیز به جای نامهای یونانی

(بیاوکراتوس) معانی آنها به کار رفته است. - م.

در این احوال که زئوس نگران آینده است و هنوز به ارباب و شکنجه کردن پرومتئوس ادامه می‌دهد، راه آزار آدمیان را می‌یابد و تصمیم می‌گیرد چنان بلایی بر سر آنان بیاورد که شادی دست‌یابی به آتش را از یاد ببرند.

مردان ابتدا برآینده خود علم کامل داشتند. و زئوس، بدون این که بداند که پرومتئوس با آن قدرت پیش‌بینی عظیمش این علم را از ایشان باز ستانده است، تصمیم گرفت عمر جاودان به ایشان ببخشد، طوری که وقتی نقشه‌اش را مبنی بر پراکندن گناه و نگرانی در جهان به اجرا می‌گذارد آنها پشیمانیها و رنج‌هایی را که در انتظارشان خواهد بود پیش چشم آورند و از وحشت آن دیوانه شوند.

زئوس با حيله‌گری دست به کار شد و با قیافه‌ی مبدل به دیدار آدمیان رفت و پرسید چه کسی موهبت آتش را به ایشان بخشیده است و مردان با لاقیدی تمام نسبت به حامی خود گفتند: «پرومتئوس». آنگاه وانمود کرد خوشش آمده و گفت: «آنچه می‌خواستم به من گفتید. پاداش خوبی به شما خواهم داد: کوزه‌ای از آب حیات که مختص جاودانان است و عمر و جوانی جاوید می‌بخشد.»

آدمیان از این هدیه ارزشمند به وجد آمدند؛ اما آن را با بی‌توجهی و بلاهت مخصوص خود بر پشت الاغی نهادند تا به محل امنی ببرند. در راه به چشمه‌ای رسیدند. آب زلال گوارایی از میان سنگها می‌جوشید. بعد از نوشیدن آب، کمی دورتر نشستند تا غذا بخورند. الاغ را هم به حال خود رها کردند تا بچرد.

دیری نگذشت که الاغ تشنه شد و برای نوشیدن آب به بالای چشمه آمد. مار بد جنس حيله‌گری که کنار چشمه آمده بود الاغ را از نوشیدن آب منع کرد و به او گفت: «اگر به چشمه من نزدیک شوی می‌گزمت، آن وقت از درد زهر من خواهی مرد.» الاغ به التماس افتاد که: «هم الآن از تشنگی می‌میرم... خواهش می‌کنم اجازه بده فقط کمی از آب سرد چشمه بنوشم.»

مار حيله‌گر گفت: «معامله‌ای با تو می‌کنم. شراب کوزه‌ات را که گرم و بدمزه است به من بده. الاغها که شراب نمی‌نوشند! اگر آن را بدهی اجازه می‌دهم هر قدر که دلت خواست از آب سرد چشمه‌ام بنوشی.»

الاغ این پیشنهاد را با اشتیاق پذیرفت و آب حیات را به مار داد - و به این دلیل است که ماران هر ساله پوست عوض می‌کنند و جوان می‌شوند و همیشه سرخ‌حالد و

برق می‌زنند.

وقتی زئوس از سرانجام آب حیات آگاه شد، فهمید که دیگر انسان قدرت پیش‌بینی آینده را ندارد. از این که مار الاغ را گول زده بود خوشحال شد، چون می‌دانست که در آینده مارهای بی‌شماری آدمیان و الاغها را خواهند گزید و مارگزیدگی سوزنده‌ترین تب تشنگی را در ایشان ایجاد خواهد کرد.

در این اثنا زئوس نقشهٔ بهتری برای متنبه کردن آدمیان کشید. او اولین زن جهان را ساخت. نام او را پاندورا<sup>۷</sup> گذاشتند - که یعنی هدیهٔ همگانی - چرا که همهٔ جاودانان در ساختن و اعطای او به آدم کمک کرده بودند. هفایستوس دانا تن او را از خاک کوزه‌گری شکل داد، آفرودیت دلربا زیباییش بخشید، هرمس به وی گستاخی و زیرکی آموخت، و آتنا جامهٔ زیبا بر تنش پوشاند. و چون آماده شد، زئوس به وی زندگی بخشید و بعد هرمس او را برای اپی‌متئوس بر زمین نازل کرد. اپی‌متئوس، برادر بی‌احتیاط پرومتئوس، اکنون کم و بیش همچون مردی در میان مردان می‌زیست.

او چون زیبایی پاندورا را دید هشدار برادر را، که گفته بود از قبول هرگونه هدیده‌ای خودداری کند، از یاد برد و يك دل نه صد دل عاشق آن لعبت آسمانی شد. آنها به زودی عروسی کردند و از ایشان دختری به نام پورها<sup>۸</sup> به وجود آمد که بعدها با دئوکالیون<sup>۹</sup> ازدواج کرد. دئوکالیون یکی از باهوش‌ترین و پرهیزگارترین مردان نخستین بود که پرومتئوس گِل او را به دست خود از خاک سرشته بود. از قضا پاندورا همهٔ بدیها را بر نوع بشر نازل کرد - که البته زئوس هم همین را می‌خواست.

در خانهٔ اپی‌متئوس صندوق زرینی بود که پرومتئوس به وی سپرده و دستور اکید داده بود هیچ کس در آن را نگشاید. اپی‌متئوس این را به زنش گفت. زن آنقدر فضول و کنجکاو بود که فکر کرد بدون گشودن راز گنجینه‌ای که شوهرش آن را از او پنهان می‌کند زندگی بی‌معنی است. روزی در غیاب شوهر، با احتیاط، به طرف صندوق طلایی رفت و در آن را برداشت. ناگهان همهٔ گرفتاریها و بلايا به بیرون صندوق هُرودت کشیدند و آدمیان را احاطه کردند. ناخوشیها و پشیمانیها، کینه، حسد، دزدی،

7. Pandora    8. Pyrrha    9. Deucalion

دروغ، نیرنگ، و صدها بلای دیگر به جان ایشان افتاد.  
پاندورا به وحشت افتاد و ذرقی در صندوق را بست؛ اما صدای نازکی از درون  
صندوق به گوشش رسید که می‌گفت: «مرا هم آزاد کن! من، امیدم!»  
وقتی پرومتئوس بلاها را جمع کرده و در داخل صندوق زرین گذاشته بود، امید را  
نیز میان آنها جای داده بود تا اگر مثل چنین روزی بلاها با نقشه قبلی زئوس آزاد  
شدند، او هم آزاد گردد و موجب تسکین دردها و رنجهای آدمیان شود.





## زئوس و هرمس آدمیان را امتحان می‌کنند

زمان می‌گذشت و آدمیان در سراسر زمین مستقر می‌شدند؛ گویی از ازل ملك طلق ایشان بوده است. زئوس از فراز المپ، به زیر می‌نگریست و از آنچه می‌دید شادمان می‌گشت، و هم خود را مصروف ترمیم ویرانی‌هایی می‌داشت که تیتانها به بار آورده بودند.

البته او بیش از هر جای دیگر به یونان توجه می‌نمود، ولی از سواحل و جزایر دریای اژه<sup>۱</sup> که یونان را از آسیای صغیر جدا می‌کند، همچنین از بخش اصلی این سرزمینها که در آن سوی اژه قرار دارد و در آن وقت تروآ<sup>۲</sup> خوانده می‌شد نیز غافل نبود.

وقتی از کار خسته می‌شد به جنوب، پیش زنگیان سرخوش می‌رفت. ایشان از باقیمانده‌های مردان عصر نقره بودند که البته شور و شر تیتانها را نداشتند و غالباً در مجالس جشن و سرورشان خدایان را سرگرم می‌کردند.

و اما بدیها، که توسط پاندورا از صندوق زرین رها شده بودند به قدر کافی در دل

۱. دریای اژه بین یونان و آسیای صغیر واقع است. همچون خلیجی است که از دریای مدیترانه منشعب شده باشد. - م.

۲. Troy (ایلیاد) شهری بوده است در انتهای غربی ترکیه کنونی، نزدیک ساحل دریای اژه، تقریباً در شش کیلومتری تنگه داردانل. این شهر، جنگی با یونان داشته که شرح آن در جلد دوم همین کتاب به تفصیل بیان شده است. بنابر افسانه، خدایان نیز در این جنگ شرکت داشته‌اند. این جنگ يك واقعه تاریخی است که با افسانه‌های خدایان و خیالباقیهای مردم باستان آمیخته شده است. - م.

آدمیان رسوخ کردند و حتی بعضی از یونانیها را در شرارت و نابکاری به پایه مردان عصر نقره یعنی تیتانها رسانیدند؛ تیتانهای که زئوس - قبل از سرشته شدن گل آدم توسط پرومتئوس - نابودشان کرده بود.

شایعات مربوط به شرارتهای فوق تصور آدمیان به زئوس می‌رسید و زئوس را به این اندیشه سوق می‌داد که در صورت امکان مردم عصر برنز را نابود کند و نسل دیگری را جایگزین ایشان گرداند. اما آیا بدون یاری پرومتئوس می‌شد چنین کاری کرد؟ مردد بود. بالاخره تصمیم گرفت اول آدمیان را امتحان کند، و لذا پسرش هرمس را فراخواند و فرمود:

«به شکل و شمایل آدمیان به سرزمین یونان فرود می‌آییم و همچون مسافران غریب و بی‌نوایی از ایشان پناه می‌جوییم. اگر دریافتیم که سزاوار زیستن بر زمین زیبا نیستند، یکسره نابودشان خواهیم کرد.»

هرمس که بشر را دوست می‌داشت و در کار ساختن و پرداختن او به پرومتئوس کمک کرده بود پاسخ داد: «پدر، بهتر است زیاد عجله نکنیم. ما به سه خانه سرکشی می‌کنیم. اگر اهل دوتا از این سه خانه را سزاوار مرگ یافتیم، نسل آدمیان را برانداز، اما اگر لااقل در دوتای آنها شرافت و عطوفت دیدیم هر قدر هم که سومی شریر بود به نیکان رحم کن و فقط بدکاران را آن طور که مایلی به سزای اعمالشان برسان.»

این سخن، زئوس را خوش آمد. او که روزی پرومتئوس را به جرم دادن آتش به انسان به چنان عقوبت سختی دچار کرده بود، او که پاندورا را به وجود آورده بود تا بلای جان آدمیان شود، با گذشت زمان ملایم‌تر شده بود.

پیشنهاد هرمس پذیرفته شد. زئوس به شکل پیرفرتوتی در آمد، و هرمس به عنوان نوه او با وی همراه گشت، و دو جاودان، همچون دو انسان سرگشته، در سرزمین آرکادیا به راه افتادند.

در آن زمان، شاه آرکادیا مرد خونخوار آلوده به هر جرم و جنایتی به نام لوکائون<sup>۳</sup> بود. او پنجاه پسر داشت که بیشتر ایشان به خبیثی پدر و مثل او آدمخوار بودند. زئوس و هرمس به قصر لوکائون رفتند. لوکائون ابتدا از دادن غذا به ایشان امتناع ورزید و حتی به مرگ تهدیدشان کرد. اما با گوشت لطیف هرمس جوان جشن خوبی

به پا می‌شد؛ و شاید همین فکر بود که موجب شد لوکائون رفتارش را تغییر دهد و زئوس را به خوردن طعام دعوت کند. احتمالاً در همان لحظه دعوت، هرمس را زندانی به حساب می‌آورد که باید تا قبل از یکی از میهمانیهای آینده‌اش پروار شود. ناگهان متوجه شد برای غذای آن روز گوشت تازه‌ای موجود ندارد. اما این موضوع زیاد هم نگرانش نکرد، زیرا پسری داشت به نام نوکتیموس<sup>۴</sup> که به اندازه بقیه شیرین نبود و همیشه از خوردن گوشت انسان خودداری می‌کرد. از قضا، همان روز، جسورانه پدر را سرزنش کرده بود که: «میهمان خوری شیرانه‌ترین کار ممکن است.»

لوکائون زیر لب گفت: «تو فقط به درد خورش شدن می‌خوری.» و لذا نوکتیموس را کشتند، تکه‌تکه کردند و در دیگ انداختند.

وقتی این خوراک چندان‌ش‌آور را به سفره آوردند، زئوس دانا بیدرنگ فهمید غذایی که پیش‌رو دارد چیست. لبریز از خشم برپا جهید و نور شدیدی اطرافش را روشن کرد، طوری که در يك لحظه این حقیقت از ذهن لوکائون گذشت که میهمانش کسی جز فرمانروای جاودانان نیست، و بلافاصله در برابر او خم شد.

زئوس فریاد کشید: «رذل پلید! آنچه درباره‌ات شنیده‌ام درست است! تو شایستگی نام انسان را نداری! از وحشیان باش و در کوهها و دره‌های متروک بمان. تو گرگی! و پسران هرزه‌ات باتو! گم شوید!»

لوکائون خواست چیزی بگوید، اما هر چه کوشید جز زوزه گرگ از گلویش برنیامد. خواست بایستد ولی جز بر چهاردست و پا نتوانست. او گرگ شده بود. ناچار به جنگل گریخت و پسرانش نیز که همه گرگ شده بودند به دنبال او رفتند – گرگی در رأس دسته‌اش.

زئوس، نوکتیموس را زنده گردانید و فرمود به جای پدر بنشیند و به نیکی و عدالت فرمان براند. سپس خود دوباره تغییر چهره داد و به اتفاق هرمس به راه افتادند.

زئوس گفت: «می‌بینی! آدمیان، همان‌طور که فکر می‌کردم، بسیار شیرینند. آیا به تحقیق بیشتر نیازی هست؟»

هرمس پاسخ داد: «قولت را فراموش نکن پدر، بیا این‌بار میهمان نوازیِ مردِ

فقیری را بیازماییم. شاید فضیلتی را که شاهانی چون لوکائون ندارند در میان فروتنان بیابیم.»

دوباره جهان را زیر پا گذاشتند، از دریا و خشکی گذشتند و اوایل شب در فریگیاه بالای کوهی نزدیک تیانا<sup>۶</sup>، از صاحبان کلبه‌ای با سقف کاهگلی و دیوارهای ساخته شده از نی و گِل پناه جستند. در خانه خدمتکاری نبود. تنها ساکنان کلبه پیرمردی و همسرش بودند: فیلمون<sup>۷</sup> و باوکیس<sup>۸</sup>.

این زوج، گرچه فقیر بودند، از صمیم دل به مسافران خوشامد گفتند، با تتمهٔ هیزم خشک خود آتشی افروختند، دیگ را بر آن نهادند و آخرین تکه‌های گوشتِ خشک و دودی خود را که به تیر سقف آویخته بود آوردند و در دیگ انداختند. بعد تنها زیرانداز خانه را پهن کردند و همهٔ کهنه فرشهای موجود را بر آن انباشتند و به این ترتیب برای میهمانان خود بستری آماده ساختند. سپس سفره انداختند، غذا را بر آن نهادند و دو از راه رسیده را با کمال احترام و مهربانی به خوردن شام دعوت کردند.

آنها علاوه بر گوشت، پنیر و زیتون و تخم‌مرغ پخته در خاکستر داغ و همهٔ ذخیرهٔ انجیر خشک، خرما و خشکبارشان را برای میهمانان آوردند. باوکیس پیر با دستانی که از فرط پیری می‌لرزید غذا را در بشقابها ریخت و فیلمون دو لیوان چوبی آورد و آنها را از محتوای تنها سبوی که برایشان باقی مانده بود پر کرد و پیش‌روی میهمانان گذاشت.

آنها تمام این اعمال را با سادگی محبت‌آمیزی انجام می‌دادند و در همان حال برای خوشایند میهمانان با ایشان صحبت می‌کردند، بی آن که گمان برند ایشان سوای دو مسافر فقیر مثل خودشان هستند.

اما وقتی فیلمون خواست لیوانهای ایشان را که تا ته سرکشیده بودند دوباره پر کند، با تعجب دریافت که هر دو لبریز از نوشیدنی است. نوشیدنی که عطر روح

۵. Phrygia، کشوری باستانی در قسمت مرکزی آسیای صغیر، قسمت عمده‌ای از ترکیهٔ کنونی. فریگیائیان ظاهراً در حدود ۱۲۰۰ ق م از ناحیهٔ بالکان به این جا آمده بودند. - م.

6. Tyana      7. Philemon      8. Baucis

پرورش در کلبه پیچیده بود! آنگاه پیش میهمانان زانو زده دست به دعا برداشت و عرض کرد:

«بزرگواران! یقیناً شما خدایان ستوده‌ای هستید که از المپ نزول اجلال فرموده‌اید. ما را عفو کنید. پوزشم را از این پذیرایی ناچیز و غذای فقیرانه بپذیرید. آخر جز اینها چیزی نداشتیم. آنچه داشتیم همین بود که تقدیم حضورتان کردیم.»

آنگاه زئوس با مهربانی بر این دو انسان پیر تبسم کرد و گفت: «شما درست حدس زده‌اید. من زئوسم و این هرمس است. ما برای امتحان کردن آدمیان آمده‌ایم. در شما هیچ چیز سزاوار سرزنش نیافتیم. اکنون بفرمایید و آنچه برایتان در نظر گرفتیم بنگرید!»

به محض بیرون آمدن ایشان، کلبه در مقابل دیدگانشان بنای رشد کردن و عوض شدن را گذاشت. تیرهایی که سقف را نگه داشته بود به ستونهای سفید مرمرین تبدیل گشت، پوشال و کاهگل آن زرد و زردتر شد تا طلا گردید و درخشیدن گرفت؛ و خاک تیره کف کلبه سخت و صیقلی گشت و پوشیده از سنگهای گرانهای رنگارنگ شد.

زئوس گفت: «و اکنون بگویید بدانم برای خودتان چه آرزویی دارید؟»

فیلمون و باوکیس لحظاتی با هم صحبت کردند؛ آنگاه فیلمون برگشت و عرض کرد: «بزرگترین آرزوی ما این است که راهب و راهبه این معبد زیبا گردیم. خواهش دیگری هم داریم: ما دو نفر همیشه با صدق و صفا در کنار هم بوده‌ایم. اگر ممکن است می‌خواهیم در لحظه مرگ نیز همراه هم باشیم.»

زئوس فرمود: «همه را برآوردم.» و تندی به علامت این بخشش در آسمان غرید. زئوس ادامه داد: «و هر بلایی که بر سر مردم شریر بیاید، شما بر این کوه بلند مقدس در امان خواهید بود. علاوه بر این دوباره جوانتان می‌کنم. باقی عمر را مانند گذشته قرین فضل و شرف بگذرانید و چون مرگ به سراغتان آمد هر دو در يك لحظه به شکل درختانی در آید و بر آستان معبد سایه افکنید.»

زئوس این را گفت و فیلمون و باوکیس را ترك کرد و بار دیگر به اتفاق هرمس به راه افتاد؛ و این بار روانه یونان شدند و به زودی به منطقه جنگلی تسالی<sup>۱</sup> در شمال

یونان رسیدند و این جا زئوس رو به هرمس کرد و گفت:

«پسر مایا، در آسیا زوجی پرهیزگار و شریف را یافتیم؛ اما این جا، در سرزمین یونان خودمان لوکائون، آن بی فضیلت آدمخوار، شاه گرگان را. این دیدار آخرین، یا آدمیان را می‌رهاند، یا انقراض نسلشان را در پی خواهد داشت.»

به علت آشنایی هرمس و هدایت او و شاید به هر حال به علت این که زئوس خود نیز به دنبال بهانه‌ای برای رهاندن دست کم برخی از آدمیان می‌گشت، خانه بعدی که در آن پناه جستند از آن دئوکالیون، ساخته دست شخص پرومتئوس از خاک پانوپئوس، و زن او پورها دختر اپی متئوس و پاندورا بود. آنها این زوج را به همان خوبی که قلباً آرزو داشتند یافتند: مهربان و دیندار بودند، خدایان را می‌ستودند، نقطه ضعفی در زندگیشان نبود، و همه فنونی را که پرومتئوس تعلیمشان داده بود مجدانه به کار می‌بستند.

زئوس و هرمس میهمان‌نوازی دئوکالیون را امتحان کردند و معلومشان شد که فرمانروای تسالی نیز می‌تواند به سان دهقان سالخورده فریگیایی بی‌تکلف و مهربان باشد. پس زئوس فرمود: «اکنون بر المپ، باز می‌گردم تا سیلی عظیم بر زمین جاری کنم. هر کس که شایسته زندگی نباشد هلاک شود و من خود نظارت خواهم کرد تا کسانی که برای نجات خود به قله‌های رفیع می‌رسند شایستگی زنده ماندن را داشته باشند — و می‌ترسم که شمار اینان چندان زیاد نباشد. و اما تو، دئوکالیون شریف، شتاب کن و کشتی بساز؛ بر آن سقفی بزن و از خوراک و پوشاک هر چه لازم است بار کن و خود و همسر و فرزندان داخل شوید. در این کشتی در امان خواهید بود؛ و من آن را به دیاری رهنمون می‌شوم که در نظر است تو و فرزندان را به فرمانروایی بر آن بگمارم.»

سپس دئوکالیون دستوراتی را که زئوس فرموده بود اجرا کرد و در این کار همه فنون و صناعت‌هایی را که از پرومتئوس آموخته بود به مدد گرفت. به زودی کشتی آماده شد و به محض اینکه دئوکالیون و پورها در آن جای گرفتند زئوس باران را رها کرد.

نه روز و نه شب مدام بارید و پوسیدون با نیزه سه سر خود امواج را به خروش آورد، طوری که آب دریا نیز به خشکی سرازیر شد. همه چیز تباہ شد، خانه‌ها ویران و

غلات پوسیده و سیاه گشت، ماهیها در لابه‌لای شاخه‌های درختان شنا کردند. فقط ساکنان دریا - نومفها و دولفینها - خوشحال بودند چون می‌توانستند تا قله‌ها شنا کنند یا برای کنکاش شهرهای غرق شده به زیر امواج آب فرو روند.

در پایان، آبها فروکش کرد و کشتی دئوکالیون نزدیک زیارتگاه آپولون در دلفی، بر دامنه کوه پارناسوس آرام گرفت.

دئوکالیون و پورها خدایان را سپاس گفتند، سپس قدم به خشکی گذاشتند و روی زمین دراز کشیده به خواب رفتند.

صبح روز بعد، از سوی معبد آپولون که زیر پای آنها در اعماق دره با قشری از خزه‌ها و صدفهای دریایی پوشیده شده بود صدایی شنیدند که می‌گفت: «دئوکالیون و پورها! پدر - زئوس قصد ندارد نژاد بشر را به کلی نابود کند. بنابراین به دره مقابل پایین روید، سرها را با شنل بپوشانید، و استخوانهای مادرتان را به پشت سرتان بیندازید!»

آنها برای مدتی از این دستور گیج و مبهوت ماندند؛ چرا که هر يك برای خود مادری داشت - که البته هر دو قبلا مرده بودند. اما ناگهان دئوکالیون به راز معما پی برد و به پورها گفت:

«به یقین مادر ما زمین است. چرا که سازنده ما پرومتئوس، آدمیان را از خاک ساخت. و استخوانهای مادر باید سنگها باشد.»

سپس به سوی دره رود سرازیر شدند، سرها را با شنل پوشاندند، و شروع کردند به پرت کردن سنگها از روی شانه به عقب. همان‌طور که مشغول بودند، از پشت، سر و صدای مبهمی شنیدند. پشت‌سر ایشان هر لحظه شلوغ‌تر و شلوغ‌تر می‌شد تا دیگر نتوانستند از نگاه کردن خودداری کنند.

پس چرخ زدن. تعداد کثیری مرد و زن آن‌جا بودند. همان‌طور که خیره می‌نگریستند، چند سنگ تازه پرت شده را دیدند که متورم می‌شد، تغییر می‌کرد، نرم می‌گشت، به شکل انسان در می‌آمد و بر پا می‌ایستاد؛ از سنگهایی که دئوکالیون پرت کرده بود مرد، و از سنگهای پورها زن درست می‌شد.

به این طریق، یونان دوباره پر از مردم شد و خیلی زود به جای خرابه‌های کهنه، شهرهای جدیدی رویدند. يك بار دیگر در کشتزارها دانه‌های پربهای خوراکی به بار

آمد، و انبوه زیتونها رنگریزان نقره‌فام خود را در نور آفتاب از سر گرفتند. به این ترتیب بار دیگر زمین پر از جمعیت شد و فرزندان دئوکالیون و پورها، و آنها که با بالا رفتن از قله‌ها از مه‌لکه سیل رسته بودند، فرمانروایان و ملکه‌های ایالت‌های مختلف یونان گشتند، و مشهورترین ایشان یعنی هلن<sup>۱۰</sup> نامش را بر سراسر کشوری نهاد که تا به امروز اغلب «هلاس»<sup>۱۱</sup> خوانده می‌شود و مردمش هلنها<sup>۱۲</sup>.

اکنون که بیشتر آدمهای بد از بین رفته بودند زئوس از نوع انسان خوشنود بود و او و دیگر جاودانان، اغلب در سرزمین دل‌انگیز هلاس گردش می‌کردند و بعضی از ایشان عروسان غیر جاودانه را به حمله می‌بردند و البته فرزندانشان شاه و شاهزاده می‌شدند.

زئوس، این پیشگویی تیتان پرومتئوس را به یاد آورد که گفته بود وقتی گیگانته‌ها بر او و خدایان دیگر خروج کنند غلبه بر آنها فقط در صورتی ممکن می‌گردد که مرد بسیار نیرومند دلیری از نژاد انسان در صف جاودانان باشد؛ و تنها این آدمیزاده فانی است که می‌تواند پس از غلبه جاودانان بر گیگانته‌ها ایشان را بکشد تا دیگر بار به جنگ با خدایان بر نخیزند. پس، چنین مقرر داشت: «عصر، عصر قهرمانان باشد، با مردانی بس قوی‌تر و زنانی بس زیباتر از همه عصرها در طول زمان.» و با اجرای چنین نقشه‌ای امید داشت که قهرمان قهرمانان، برای یاریش به موقع از مادر زاده شود. بزرگترین قهرمان زاده شد؛ و عصر قهرمانان ادامه یافت تا این که همعصران جوان‌ترین پسر این قهرمان پیر شدند و مردند؛ از جمله اودوسئوس، آخرین فرد قهرمانان، که در تروا جنگید.

اما با همه اینها، زئوس محروم گشته از خرد رهگشای پرومتئوس، مرتکب اشتباهی شد که نتیجه آن خیلی زود گریبان او را گرفت و کار جهان را به ویرانی کشاند. زمانی که دئوکالیون و پورها، با انداختن سنگها از بالای شانه به پشت‌سر، مردان و زنانی به وجود آوردند، زئوس که مشتاق بود یونان را سرزمین محبوب قهرمانان سازد فرمانی برای زمین صادر کرد به این مضمون:

«جنبندگان را پدید آر!» زیرا زندگی همه جانداران در سیل بزرگ، تباه شده بود و



فقط پرندگان و خزندگان توانسته بودند جان سالم به در برند.

زمین، مطابق دستور، عمل کرد. انواع جانوران، افتان و خیزان، سربرآوردند و از میان سنگها با فشار بیرون جهیدند، یا همچون موش کور از میان خاک راه گشودند. و مام زمین در اعماق خود، در غارهای بزرگی که تیتانها زندانی بودند، پیش خود خندید و علاوه بر جانوران، گیگانتها را نیز پدیدآورد – هر چند که تا وقت خروجشان از غارها و آغاز نبردشان با جاودانان، زمانی طولانی فاصله بود. علاوه بر اینها، ترسناکترین هیولا که نظیر آن هرگز سابقه نداشت، یعنی توفون<sup>۱۳</sup> نیز به وجود آمد .



## توفونِ مخوف

توفون، آخرین تیتان، به دور از چشم زئوس، در آسیای صغیر، از زمین متولد شد. زمین، تا جایی که ممکن بود، او را در محلی به نام سیلیشه<sup>۱</sup> در غار بزرگ تاریکی مخفی کرد، تا قبل از خبردار شدن زئوس به حد کفایت رشد کند. اما وقتی به کمال رشد خود رسید آنقدر عظیم‌الجثه شد که دیگر در هیچ مخفیگاهی، در هیچ جای دنیا، جا نمی‌گرفت. بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین جانور روی زمین بود.

او چنان بلند بود که وقتی در وسط دریا قدم برمی‌داشت امواج بزرگ فقط تا کمی بالاتر از زانوان او می‌رسیدند، و چون به خشکی می‌آمد ستاره‌ها لابه‌لای موهای سرش گیر می‌کردند. منظر مهیبی داشت: از شانیه‌هایش یکصد سر رویده بود، با زبانهای مارگونه سیاهی که مدام می‌جنیدند و چشمانی که شعله می‌کشیدند. دهان چندش‌آور هر سر او صدای مخصوصی بیرون می‌داد. بعضی کلماتی می‌گفتند که برای آدمیان قابل فهم بود و بقیه مثل گاو ماق می‌کشیدند، یا همچون شیر می‌غریدند، یا مانند گرگ زوزه می‌کشیدند. بر کتفهای این هیولا بالهای ازدهایی رویده بود؛ و دستهای او چنان قدرتی داشت که می‌توانست با آنها کوهها را بردارد. همین که توفون به اندازه کافی قد کشید، بی‌درنگ از میان دریای اژه به سوی یونان شلنگ انداخت و در حالی که به شدت هزار گردباد، خشمگینانه می‌غرید،

۱. Cilicia، نام مدرسه ساحل مدیترانه‌ای آسیای صغیر منطبق بر استانهای ایچل و آدانا در ترکیه کنونی. - م.

مستقیم به سوی المپ آمد. در هر يك از سرهایش جز يك اندیشه نبود: بر انداختن خاندان جاودانان و نشستن به جای ایشان.

هول و هراس فزاینده‌ای در آسمان افتاد و خدایان برای نجات خویش از هر سو به سرزمین مصر گریختند و در آن جا چهره عوض کردند و به شکل حیوانات درآمدند تا توفون ایشان را نشناسد. مصریها مجسمه‌ها از آنها ساختند و نامهای دیگر به آنها دادند: آرتمیس را با سر گربه بست<sup>۲</sup> نامیدند؛ دیونوسوس با سرقوچ اوسایریس<sup>۳</sup> نام گرفت؛ دیمتر، گاوسر گشت و ایسیس<sup>۴</sup> خوانده شد؛ و همین‌طور دیگر جاودانان هر يك به شکلی درآمدند و نام تازه‌ای گرفتند.

اما زئوس نگریخت، بلکه به نبرد ایستاد و بر خصم متجاوز تندر افکند. توفون تبسم کرد و تندر بعدی را در هوا گرفت و به سوی زئوس باز افکند و در پی آن آبخاری از تخته سنگها و قلّه کوهها را به طرف زئوس روانه ساخت. زئوس جاخالی کرد و داس عظیم را برگرفت. این، همان داس ساخته شده از سنگ خارا بود که کروونوس، در آغاز زمان، پدرش آسمان را به وسیله آن از پا در آورده بود. زئوس با این سلاح سخت‌تر و تیزتر از سخت‌ترین و تیزترین سلاح پولادین به هیولا حمله برد، و زمین با تمامی حجم خود لرزید. نبرد سهمگین به شدت ادامه یافت، اما زئوس قوی‌تر بود و از جراحات بسیار توفون خون می‌ریخت.

همان‌طور که درهم می‌پیچیدند و روی زمین می‌غلتیدند توفون آخرین قوای سهمگین خود را متمرکز کرد و در يك حمله برق‌آسا داس را از دست زئوس ربود و هیکل خود را چون ماری دور تن زئوس حلقه کرد و او را لحظه‌ای تحت فشار خردکننده عضلات نیرومند خود نگه داشت. بعد با چند ضربه سریع متوالی پی‌های نامیرای هر دو بازو و هر دو ساق زئوس را از بدن جدا ساخت و او را ناتوان و وامانده بردامنه المپ رها کرد.

توفون هم سخت زخمی بود و از بسیاری از جراحاتش خون می‌ریخت، اما به هر مشقت غلتید و خود را به دره عمیقی در سرزمین بکر تراکیه<sup>۵</sup> در شمال یونان انداخت و

2. Bast    3. Osiris    4. Isis

۵. Thrace (= تراکیه = تراس)، ناحیه‌ای در جنوب شرقی اروپا که گوشه جنوب شرقی شبه جزیره بالکان را فراگرفته و مشتمل است بر شمال شرقی یونان، جنوب بلغارستان و قسمت اروپایی ترکیه. - م.

پی‌های زئوس را بیخ غاری پنهان کرد. بعد زیر نور آفتاب روی زمین دراز کشید و در حالی که مواظب پی‌های زئوس بود به انتظار التیام یافتن زخمها و باز یافتن نیروی از دست رفته‌اش به استراحت پرداخت.

در این اثنا، هرمس و پان که با احتیاط، عالم را برای پیدا کردن زئوس گشته بودند در منطقه کوهستانی، او را بی‌حرکت، افتاده بر روی زمین یافتند. اگر توفون دوباره حمله می‌کرد زئوس نمی‌توانست از خود دفاع کند.

آنها به فکر فرو رفتند و بالاخره هرمس چاره‌ای اندیشید و گفت:

«برای کمک، به چند مرد عادی نیازمندیم. توفون، خود از جاودانان است، بنابراین ما را، هر قدر هم که خوب تغییر قیافه دهیم، خواهد شناخت.»

عاقبت زئوس به یاد آورد که در همان لحظه شاهزاده کادموس<sup>۶</sup> در حوالی تپه‌های تراکیا در جست‌وجوی خواهرش اروپا<sup>۷</sup> است.

قضیه از این قرار بود که زئوس قبل از پیدا شدن سر و کله توفون، در هیئت گاو سفید عجیب‌ترین شاخی به بازدید سرزمین فوینیکه<sup>۸</sup> واقع در شمال فلسطین رفته بود. پرنسس اروپا که با همراهانش در ساحل دریا بازی می‌کرد با دیدن گاو سفید زیبا مجنوب آن شد. البته ابتدا کمی ترسیده بود اما گاو، چنان دوستانه نزدیک شد و گذاشت به آن دست بزنند که به زودی مثل توله دست‌آموزی مورد لطف او قرار گرفت. بعد اروپا حلقه گلی به شاخهای گاو آویخت و جرئت بیشتر یافته بر پشت آن نشست. گاو سفید هم به آرامی در کنار آب شروع به قدم زدن کرد و رفته‌رفته همان‌طور که امواج به جلو می‌خزید قدم در آن گذاشت و شلپ‌شلپ کرد. ابتدا اروپا به هیجان آمد ولی همین‌که گاو به آب زد و شناکان از ساحل دور شد، هیجانش یکسره به ترس تبدیل شد.

جیغ کشیدن و کمک خواستن، بیهوده بود. پس مایوسانه به شاخهای طلایی گاو چسبید و دل به تقدیر سپرد. گاو او را به سلامت از دریا گذراند و به جزیره کرت برد. آنجا زئوس به شکل عادی خود درآمد و گفت که پسرانشان آن سرزمین زیبا را زیر فرمان می‌گیرند و چنان خوب و خردمندانه کار می‌کنند که دو تن از ایشان پس از

6. Cadmus 7. Europa

۸. Phoenicia، صور و صیدا، فنیقیه، لبنان کنونی. - م.

مرگ، در قلمرو هادس، قاضی ارواح می‌گردند.

از طرف دیگر، پدر اروپا، پادشاه فوینیکه، سه پسر خود را فرا خواند و فرمان داد: «شمال و جنوب و مغرب را در پی خواهر بگردید و باز نیاید مگر او را یافته باشید، والا هر سه خواهید مرد!»

به این خاطر بود که جوان‌ترین ایشان (کادموس) در شمال یونان میان دره‌های تراکیا می‌گردید.

ناگهان دو جاودان (هرمس و پان) او را دیدند. هرمس گفت:

«نترس شاهزاده کادموس. ما پیامی از زئوس برایت آورده‌ایم. تو پادشاه شهر بزرگی در یونان خواهی شد و فرزندان به شهرت خواهند رسید. زئوس یار تو خواهد بود. او تو و کسانت را بی‌نیاز خواهد کرد... اما اکنون خود سخت محتاج یاری است، و تو می‌توانی یاریش دهی.

آنها کادموس را به شکل چوپانی درآوردند و هرمس در مکانی نه چندان دور از محلی که توفون افتاده بود خانه کوچکی برایش ساخت. پان، جاودانه بزپای مهربان، در مقام ریاست کل چوپانها و گله‌های ایشان، چند گوسفند، همچنین نی حیرت‌انگیز خود را که آهنگی دلنوازتر و مسحور کننده‌تر از هر نی ساخت دستهای فانی داشت به او عاریه داد.

پس از آن که هرمس همه تعلیمات لازم را در این باره که چه باید بگوید و چه باید بکند به او داد شاهزاده کادموس در لباس مبدل و در حالی که در نی پان می‌دمید و گوسفندان و بره‌ها در اطرافش می‌چریدند و جست و خیز می‌کردند به پایین دره سرازیر شد.

به زودی به غاری رسید که توفون در آستانه آن روی علفها دراز کشیده بود. توفون نوای نی را شنید و هیچ کوششی برای آزار چوپان بی‌ریا که چنان خوش در نی می‌دمید نکرد.

هیولا گفت: «از من نترس چوپان. خوش بنواز: بگذار آهنگ دل‌انگیزت را بشنوم، تا مگر دردهایم را فراموش کنم و زودتر از جا برخیزم. وقتی خداوند آسمان و زمین گشتم خدای گونه پاداشت خواهم داد.»

کادموس دوباره لب بر لب نی گذاشت و بی‌محابا چنان آهنگ روح‌پروری نواخت

که تا پیش از آن از هیچ نی دیگری به گوش کسی نرسیده بود. و توفون فکر کرد که در طول زندگی هرگز چنین چیزی نشنیده است.

وقتی کادموس برای نفس تازه کردن لحظه‌ای درنگ نمود، توفون بی‌صبرانه غرید: «بنواز! بنواز!»

— پس تو نوای نی مرا دوست می‌داری! اگر آهنگ چنگم را می‌شنیدی نی را فراموش می‌کردی! حتی خود آپولون هم نمی‌تواند به خوبی من چنگ بزند. توفون خرخرکنان گفت: «پس چنگ بزن، هر چه می‌خواهد باشد.»

کادموس زیر کانه پاسخ داد: «حیف شد. دیگر نمی‌توانم؛ چون وقتی آپولون حسود دید بهتر از خودش می‌نوازم چنگم را گرفت و تمام سیمهایش را پاره کرد. ببین، اینجاست. اگر برای تعمیرش پی‌های تازه نیابم دیگر نخواهم توانست این زیباترین آهنگ جهان را بنوازم.»

گمان بد به آن چوپان ساده‌جووانی که آهنگهای چنان جذابی می‌نواخت نمی‌رفت. توفون، دردآلوده، به دشواری خود را به درون غار کشید و پی‌های تازه زئوس را بیرون آورد و گفت:

«بفرما. اینها را بگیر! چنگ را با آنها درست کن و برایم بزن تا بخوابم.» کادموس پی‌ها را گرفت و با دقت در سوراخ چنگ، زیر پوسته کشیده شده آن که از پوست گاو درست شده بود، در محفظه‌ای که صدا را تقویت و منعکس می‌کند، جای داد و گفت:

«اینها را با خود به کلبه‌ام می‌برم. امشب چنگ را تعمیر و فردا با آهنگ آن تو را شادمان می‌کنم. کار حساس و دقیقی است و زمان می‌خواهد. حالا اگر بخواهی بانی يك لالایی برایت می‌نوازم.»

بعد بدون اینکه فرصت فکر کردن به توفون بدهد در نی پان دمید و چنان لالایی نرم و خواب‌آوری نواخت که همه سرهای توفون چرتشان گرفت و هر دویست چشمش بسته شد و به زودی به خواب رفت. صدای خروپف او همچون غرش رعدی که در شب بی‌ابر تابستان از راه دور به گوش رسد در فضای دره پیچید؛ و کادموس، آرام و چابک دررفت.

هرمس و پان چشم به راه او بودند. هرمس پی‌ها را گرفت و به سوی زئوس

شتافت و پان، کادموس را به سرعت از محل دور کرد و به جنوب برد و بالاخره او را به ساحل دریا رساند - جایی که کشتی او منتظرش بود.

زئوس پی‌ها را دوباره به بازوان و ساقهای خود سوار کرد و در يك لحظه قدرتش را بازیافت. سپس بر اربه خود پرید، مشتی تندر بر گرفت و پیش راند تا بار دیگر با خصم مخوف خود به نبرد پردازد.

توفون که هنوز از جراحات قبلیش خون می‌چکید، این بار از وحشت پا به فرار گذاشت، اما هدف تندرهای زئوس قرار گرفت و سرانجام از پا درآمد و در دریای نزدیک ایتالیا<sup>۹</sup> به رو در غلتید.

بعد، زئوس جزیره سیسیل<sup>۱۰</sup> (سیکیلیا) را برگرفت و بر او افکند. توفون آن جا در زیر پایه‌های کوه اتنا برای همیشه گرفتار شد، و هنوز که هنوز است گاهی به خود می‌پیچد، و خشمگینانه نعره می‌کشد و نفس آتشینش را از دهانه آتشفشان بیرون می‌دمد. آن وقت از گدازه‌ها جویها روان می‌شود و در مسیر خود مزارع و تاکستانهای زیبای سیسیل را ویران می‌کند.

در این اثنا کادموس بر دریای آبی به سوی دلفی می‌رفت، چون پان گفته بود این کار را بکند. زیرا فرمان زئوس چنین بود که دیگر به دنبال اوروپا نگردد و به جای این کار آماده تأسیس حکومتی برای خودش باشد.

زئوس، بعد از خاتمه دادن به غائله توفون، گردبادی را مأمور کرد کشتی کادموس را از مسیر خود بگرداند و به سمت مشرق ببرد. بالاخره در روز دهم کشتی به جزیره اسرارآمیز ساموتراکه<sup>۱۱</sup> (ساموتراس) رسید.

در این جزیره قصر زرینی با ستونهای مرمرین بر پا بود. کف آن را با سنگهای گرانبها فرش کرده بودند. قشنگ‌ترین باغ جهان، قصر را چون نگینی دربر گرفته بود؛ باغی که در همه طول سال انواع گلها و میوه‌ها را داشت و دائم سبز و خرم بود.

#### 9. Italy 10. Sicily

۱۱. Samothrace، جزیره‌ای یونانی واقع در شمال شرقی دریای اژه در مشرق تاسوس. شکل این جزیره سنگلاخی، تقریباً دایره است و ۱۸۴ کیلومتر مربع وسعت دارد. مرتفع‌ترین نقطه از خشکیها و جزایر دریای اژه، قله فنکاره، در همین جزیره و ارتفاع آن ۱۶۰۰ متر است. - م.



صنعتگر جادوان، هفایستوس، به فرمان زئوس این قصر را برای هارمونیا<sup>۱۲</sup> دختر آرس و آفرودیته ساخته بود. این زیبای پریوش در آن جا با ندیمه‌اش نومف الکترا<sup>۱۳</sup> زندگی می‌کرد و بچه‌های الکترا او را از گزند هر دشمنی مصون می‌داشتند. بزرگ‌ترین فرزند او داردانوس<sup>۱۴</sup> نام داشت که چندی بعد به عنوان اولین پادشاه تروا به تخت نشست.

الکترا کادموس را به خانه زیبای خود خواند و چندین روز از او و همراهانش به گرمی پذیرایی کرد. هارمونیا دلربا با کادموس جوان در باغهای عطرآگین قصر گردش می‌کرد، و این دو خیلی زود به هم دل باختند؛ و این همان بود که زئوس اراده کرده بود.

روزی هیرمس به «ساموتراکه» آمد و به الکترا گفت:

«کادموس و هارمونیا همدیگر را دوست دارند و پدر-زئوس به عهد خود وفا می‌کند و به پاس خدمت ارزنده‌ای که این جوان دلیر در جنگ با توفون به جای آورده، موافقت خود را با ازدواج این دو دلباخته اعلام می‌دارد. پس بنا به فرموده زئوس به ایشان بگو با تمامی همراهان و مراقبان بر کشتی تندرو بنشینند و دریا را به سوی دلفی در نوردند. آنجا در محراب (اوراکل) آپولون به کادموس گفته خواهد شد در کجا شهر خود را بنا کند.»

الکترا کارهایی را که هیرمس گفته بود کرد و خیلی زود کشتی با بادبانهای سفیدش بر امواج آبی، رقص کنان، جزیره را که بدون هارمونیا دیگر چندان فریبندگی نداشت ترك گفت.

از آبهای آرام آبی گذشتند و جزایر جواهرنشان دریای اژه را پشت سر نهادند. آبهای توفانی اطراف دماغه مالئا<sup>۱۵</sup> در جنوب یونان را هم دور زدند - البته نومفهای مهربان دریایی راهنمایی‌شان می‌کردند تا از صخره‌های حرامزاده این ناحیه به سلامت بگذرند و باد موزونی کمکشان می‌کرد تا سریع و سبک به راهشان ادامه دهند. بالاخره به خلیج زیبای کورینتوس<sup>۱۶</sup> رسیدند و در شاخاب محفوظی لنگر انداختند و

از راه تپه‌زارهای سبز و تیره پای صخره‌های زرد پاراناسوس<sup>۱۷</sup>، بر دلفی زیبا صعود کردند.

آپولون، از میان رواق خود، اراده زئوس را چنین ابلاغ کرد:  
«کادموس!»

صدا از میان بخاری که از شکاف تاریک کف معبد برمی‌خاست به گوش می‌رسید:  
«کادموس! تو مسافت زیادی را پیمودی تا گاوسفید زئوس را بیابی. بیش از این کاوش مکن، در عوض به جایی برو که گاوی هدایت خواهد کرد. هر جا که گاو برای استراحت نشست، شهر هفت دروازه‌ای بساز و نام تیس<sup>۱۸</sup> بر آن بگذار!»  
کادموس کاری را که به او گفته شده بود انجام داد و در دره‌ای در پای دلفی گاو را در حال چریدن یافت. گاو همین که او را دید سرش را بالا گرفت، آرام ماق کشید، و به سوی بالای دره روان شد. به بالای بلندی رسید و از تقاطع تاریک سه جاده گذشت و در نشیب دیگر سو به سوی حاصلخیزترین دشت یونان سرازیر شد.  
وقتی به محل تعیین شده رسیدند گاو زانو به زمین زد و کادموس دانست که پی‌گردی به پایان رسیده است. بر پشته‌ای بودند نه چندان بلند، که در هر سویش دره کوچکی قرار داشت؛ و کادموس در آن جا ارگ خود را بنا کرد، با دیوارها و قصری و معبدهایی.

وقتی ساختمان قصر و دیوارهای ارگ کامل شد، و کادموس ازدهایی را که پای تپه زندگی می‌کرد کشت و مزرعه‌ها و گندمزارهای پربار اطراف را برای تقسیم کردن بین همراهانش علامت‌گذاری کرد، جشن عروسی خود و هارمونیا را به پا داشت. تمام جاودانان المپ در این جشن عروسی شرکت کردند. زئوس خود بالای مجلس نشست و هرا در کنار او قرار گرفت. البته آرس و آفرودیت هم حضور یافتند تا دخترشان را به عنوان عروس به دست مرد شجاعی که قلب او را تصاحب کرده بود بسپارند. هرمس و پان نیز آن جا بودند، و آپولون هم آمده بود تا سرود عروسی موزهای نه‌گانه را با آهنگ آسمانی چنگ خود همراهی کند، و جاودانان با مردان و زنان معمولی خوش و بش می‌کردند.

کادموس و هارمونیا سراسر عمر را به خوبی و خوشی گذراندند؛ و چون زمان مرگشان رسید زئوس ایشان را به بهشت سبزه‌ها<sup>۱۹</sup> - جایی که همیشه بهار است - منتقل کرد. آنها برای همیشه، بدون تغییر کردن، آن جا در کنار ارواح زنان و مردانی به سر می‌برند که زئوس برای این نوع جاودانگی برگزیده است.

۱۹. Elysian Fields یا Elysium یا Elusion که به آن Islands of the Blest نیز گفته می‌شود. این وعده‌گاه ارواح، بنا بر افسانه‌های متأخرتر یونانی، تحت فرمان Rhadamanthus و جایی غیر از قلمرو هادس بوده است. - م.



## ماجراهای دیونوسوس

زئوس، پس از درگیری باتوفون، برای دیدن قهرمانی که بنا بود به کمک او گیگانتها را شکست دهد مشتاق‌تر و بی‌تاب‌تر شد. اگر زمین هنوز می‌توانست هیولایی چون توفون را تولید کند، جنگ با گیگانتها احتمالاً خیلی زودتر از آن که فکرش را کرده بود اتفاق می‌افتاد.

زئوس، شاید به موجب بعضی چیزها که پرومتئوس گفته بود، یا از روی دانش نیم‌بند خود، مطمئن شد که قهرمان بزرگش در تیس به دنیا می‌آید.

پس از ساخته شدن شهر هفت دروازه که به یاری دو موسیقیدان، آمفیون<sup>۱</sup> و زئوس<sup>۲</sup> — که به نوای چنگ ایشان سنگها خود به خود حرکت می‌کرد تا دیوارها فرا آید — انجام گرفت، از فرزندان کادموس و هارمونیا خبرهای خوشی به زئوس می‌رسید.

بزرگ‌ترین آنها دختری بود به نام اوتونوئه<sup>۳</sup>؛ که البته بعد از ازدواج، یگانه پسرش آکتایون<sup>۴</sup> به عاقبت مصیبت‌باری دچار شد. قضیه از این قرار بود که روزی دوشیزه آرتیمیس، صیاد جاودانه، در برکه دور افتاده‌ای واقع در بلندیهای کیتایرون آبتنی می‌کرد. آکتایون او را دید و لاف زد که در شکار کردن ماهرتر از اوست و به این ترتیب او را رنجاند. آرتیمیس، در حال خشم، آکتایون را به شکل گوزن‌نری درآورد که به وسیله سگهای خودش شکار شد. سگها او را گرفتند و بی‌آن که بدانند کیست پاره‌پاره‌اش کردند.

1. Amphion    2. Zethus    3. Autonoe    4. Actaeon

پشت‌سر اوتونوئه دختری به اسم اینو<sup>۵</sup> به دنیا آمد که با آتاماس<sup>۶</sup>، پادشاه شهری نه چندان دور از تیس، ازدواج کرد. آتاماس از همسر پیشین خود دو فرزند داشت به نامهای فریکسوس<sup>۷</sup> و هله<sup>۸</sup>. مادرایشان نیفله<sup>۹</sup> (ابر غلیظ) بود که بعد از به دنیا آوردن فریکسوس و هله برای همیشه آتاماس را ترك کرده و به آسمان بازگشته بود. وقتی اینو خود فرزندان به دنیا آورد این دو فرزند شوهر را که به غیرجاودانان چندان شباهتی نداشتند هدف کین و نفرت خود قرار داد و به زودی نشان داد که نامادری شیر و ظالمی است. او جرئت نکرد آنها را به دست خود بکشد، اما در خفا بنر غلات را برشته کرد و این کار باعث ایجاد قحط و غلا گردید و سپس به پیکی که مردم به دلفی فرستادند تا از رواق آپولون سؤال کند چرا در آن تابستان چیزی از زمین نمی‌روید رشوه داد و از او خواست در بازگشت از مأموریت خود از قول آپولون بگوید که زمین نفرین شده است و این نفرین تنها زمانی برداشته خواهد شد که فریکسوس به دست پدر قربانی شود.

آتاماس وقتی این خبر را شنید خیلی غمگین شد، اما جرئت نکرد از توصیه رواق که معتقد بود با صدای آپولون گفته می‌شود سرپیچی کند. لذا در روز موعود تمام مردم را برای نظارت به محراب زئوس دعوت کرد تا فریکسوس را به دست خود به قتل برساند.

اما نیفله، الهه ابر، کسی نبود که فرزندان خود را در چنان شرایطی تنها بگذارد. به خواهش او، پان مهربان قوچ سحرآمیزی که پشمش از طلای خالص بود در اختیار وی قرار داد؛ و قوچ همین که آتاماس شمشیرش را بالا برد تا کار قربانی را بسازد از آسمان فرود آمد و فریکسوس و خواهرش هله را در ربود و بر پشت خود گذاشته از صحنه دور کرد.

قوچ از فراز خشکی و دریا به سلامت گذشت، اما همین که از اروپا وارد فضای آسیا گشت ناگهان قپانچه شد و سرازیر گشت و در این حال هله لغزید و به دریا افتاد. دریایی که هله در آن افتاد به همین مناسبت هلیسپونت<sup>۱۰</sup> نامیده شد — که تا امروز به همین اسم معروف است.

قوچ به پرواز ادامه داد و سرانجام فریکسوس را در سرزمین کولخیس<sup>۱۱</sup>، نزدیک شرقی‌ترین کرانه جهان برزمین گذاشت. در آن جا، جادوگری به نام آیتیس<sup>۱۲</sup> سلطنت می‌کرد. فریکسوس به سلامت می‌زیست، و چون قوچ مُرد پشم زرین او در بیشه‌ای جادویی به درختی آویخته و ازدهایی بر آن گماشته شد و ماند تا روزی که آرگوناتها<sup>۱۳</sup> به سراغ آن بیایند.

آینو، تنها کسی در تیس که از نجات آن دو کودک معصوم احساس غم می‌کرد، به زودی به سزای اعمال خود رسید.

خواهر بعدی آینو، سومین دختر کادموس [و هارمونیا]، دختری دوست داشتنی به نام سیمله<sup>۱۴</sup> بود که زئوس تصمیم گرفت او را به عقد ازدواج خود در آورد. از آنجا که مادر سیمله یعنی هارمونیا فرزند دو جاودان - آرس و آفرودیته - بود زئوس احساس کرد که پسر او و سیمله باید چیزی ورای نیروهای فانی از آب درآید.

هرا، ملکه آلمپ، وقتی کشف کرد که زئوس در چه کار است، بسیار خشمگین شد و حسادتش از حد گذشت. هرا همچنین نگران این بود که مبادا پسر زئوس و سمله جاودانی باشد که جلال و جبروتش حتی بیش از پسران او یعنی آرس و هفایستوس گردد.

بنابراین تصمیم گرفت سمله و فرزند او را از میان بر دارد. و لذا روزی لباس مبدل پوشید و به شکل پیرزنی به سراغ سیمله رفت و بعد از ساعتی چرب‌زبانی کردن پرسید شوهرش کیست. و وقتی سمله گفت که شوهرش کسی جز خود زئوس نیست او خندید و گفت:

«تو مطمئنی؟ از کجا معلوم مرد معمولی میرایی نباشد که تو را گول زده و خود را زئوس معرفی کرده است؟ اطمینان دارم که او در هاله‌ای از نور - یعنی آن‌طور که زئوس در آلمپ در کنار همسر جاودانه‌اش هرا بر تخت زرین می‌نشیند - پیش تو نمی‌آید!»

۱۱. Colchis کشوری بوده است در ساحل شرقی دریای سیاه و از شمال محدود به کوههای قفقاز. - م.

12. Aetes

۱۳. Argonauts، آرگو سواران، سرنشینان کشتی آرگو. - م.

14. Semele

سیمله از این موضوع ناراحت شد و دفعه بعد که زئوس نزد او آمد گفت: «وقتی ازدواج می‌کردیم وعده کردی که يك آرزوی مرا، هر چه باشد، برآوری.»  
 زئوس پاسخ داد: «بله، وعده دادم و به استوکس سوگند می‌خورم که به آرزویت خواهی رسید!»

زن ابله خواهش کرد: «پس با شکوه جاودانگی، به همان صورت که در بین جاودانان هستی، بر من ظاهر شو. می‌خواهم بدانم که آیا به راستی تو خود زئوسی؛ و می‌خواهم مطمئن شوم از داشتن همسر غیرجاودانه‌ای چون من شرمسار نیستی!»  
 زئوس سخت آزرده شد؛ اما نمی‌توانست سوگند را بشکند – گر چه دانست که این، حيله هیرا بوده است.

به پا ایستاد، دستش را به آسمان بلند کرد و در لحظه‌ای چنان مَنور گشت و چنان درخشید که سیمله غیرجاودانه تاب نیاورد و از خوف جیغی کشید، به زمین افتاد و قالب تهی کرد. شدت درخشش به قدری بود که جسد او را هم چروکاند.

زئوس كودك را دیونوسوس نامید، او را برداشت و مدت کوتاهی اندیشید. سپس آن را به هرمس داد و گفت مواظب او باشد و از حسادت هیرا محفوظش بدارد.  
 هرمس ابتدا كودك را به اینو و كوچك‌ترین خواهر او آرگاهوه<sup>۱۵</sup> سپرد، حقیقت را به آنها گفت و سفارش کرد نگذارند کسی بداند که او کیست و برای اطمینان بیشتر دستور داد وانمود کنند دختر است.

به این ترتیب دیونوسوس، دور از چشم هیرا، به سلامت رشد کرد و پسر بچه‌ای شد. اما بالاخره اینو و آرگاهوه رسم رازداری را فراموش و قضیه را برملا کردند؛ لکن زئوس جان طفل را به موقع نجات داد و او را به شکل بزی درآورد که هرمس به کوه نوسا<sup>۱۶</sup> در تراکیا برد. آن جا نومفهای آب، دختران مهربان |رود لاموس<sup>۱۷</sup>، سرپرستی وی را بر عهده گرفتند.

اینو به خاطر این کار و به خاطر شرارت قبلی خود تنبیه شد و دیوانه گشت، و در حالی که پسر اصلی خود را در بغل داشت به دریا زد؛ اما نومفهای دریا ایشان را گرفتند. او و پسرش هر دو به کفاره گناهی که اینو به تنهایی مرتکب شده بود



محکوم به ماندن دائم در میان امواج دریا و کمک کردن به دریانوردان توفان زده گشتند.

دیونوسوس در غاری در کوه نوسا رشد یافت تا به سن بلوغ رسید. در این هنگام سیلنوس و ساتورها که می‌خواستند همه جا با او باشند با وی دوست شدند. چرا که دیونوسوس طرز ساختن شراب را از انگورهایی که بر کوه نوسا می‌روید کشف کرده بود و ساتورها اولین موجوداتی بودند که از آن نوشیده و [از آن جا که بسیار ابله و بی‌بند و بار بودند] بر اثر تکرار این کار به نوشیدن آن معتاد شده بودند.

اولین مجلس میگساری در باغ میداس<sup>۱۸</sup> شاه برگزار شد که طی آن سیلنوس به خواب رفت. در این مجلس، میداس چنان به گرمی از میهمانان خود پذیرایی کرد که دیونوسوس قول داد هر آرزویی داشته باشد برآورده سازد.

میداس طماع که به شوق آمده بود ملتسانه گفت «دلم می‌خواهد هر چه را لمس می‌کنم به طلا تبدیل شود.» و دیونوسوس، لبخند مستانه بر لب، آرزویش را برآورد. میداس به خانه رفت و فوراً خانه و باغ و تمامی درختها و گلها را به طلا تبدیل کرد. بعد خواست چیزی بخورد و آبی بنوشد، اما همین که آنها را به لب لمس کرد تبدیل به طلا شد و بی‌درنگ فهمید که چه حماقتی کرده و به سراغ دیونوسوس رفت و تقاضا کرد این موهبت جادویی را از او باز ستاند.

میداس از این تجربه عبرت نگرفت و چندی بعد آپولون را به واسطه سرسری گرفتن آهنگی که می‌نواخت عصبانی کرد و صاحب گوشه‌های بلندی مثل گوشه‌های الاغ گشت.

در این هنگام دیونوسوس راهی دور دنیا شد تا پرورش درخت انگور و طریق ساختن شراب را به نوع بشر بیاموزد. او ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشت و حتی تا هندوستان هم رفت؛ که از آن جا با ارابه‌ای که بیرها آن را می‌کشیدند بازگشت. يك بار برای خلاص کردن خود از شر دشمنان، آب رودخانه‌ای را به شراب مبدل گردانید. آنها وقتی برای رفع تشنگی از آن نوشیدند همه افتادند و به خواب رفتند.

دیونوسوس عاقبت وارد یونان شد و متوجه گشت که حکام بسیاری در صدد منع

کردن او از تعلیم دادن طرز ساختن شراب به مردم خویش‌اند. دلیل ایشان این بود که زنان بسیاری، شوهران و کودکان خود را ترك می‌کردند و مانند ساتورها، رقص‌کنان به دنبال دیونوسوس راه می‌افتادند و به دره‌های دور می‌رفتند. این جماعت به ماینادها<sup>۱۹</sup> موسوم گشته بودند.

یکی از این حاکمان، که لوکورگوس<sup>۲۰</sup> نامیده می‌شد، دیونوسوس را به دریا انداخت؛ اما نومفهای دریایی نجاتش دادند و زیباترین ایشان، یعنی تیتیس<sup>۲۱</sup>، در غارهای مرجانی خود پذیرای وی گشت.

لوکورگوس به خاطر کاری که کرده بود عقوبت دید. به این ترتیب که وقتی می‌خواست تاکی را که دیونوسوس کاشته بود قطع کند، به جای تاك، يك پای خود را قطع کرد.

دیونوسوس از غار تیتیس بیرون خزید و مخفیانه از آب بیرون آمد و در کشتی جایی اجاره کرد تا پهنه دریا را در نوردد. از قضا ملوانان کشتی، دزدان نابکار دریایی اهل توره<sup>۲۲</sup> بودند که همه جا به دنبال مردان جوان و زیبا می‌گشتند تا آنها را اسیر کنند و به عنوان برده بفروشند. دیونوسوس لقمه چربی بود. چرا که بلند قامت و خوش اندام بود، پوستی شفاف و خوش رنگ داشت و آبشاری از موهای شبرنگ بر شانهای نیرومند او، روی ردای ارغوانی رنگش ریخته بود.

وقتی به قدر کافی از خشکی دور شدند، رئیس دزدها به مزدوران خود گفت دیونوسوس را با طناب ببندند و در انبار تاریک کشتی جای دهند. اما طنابها همین که به دست و پای او بسته شد از هم گسست و فرو افتاد. این کار را بارها تکرار کردند ولی هر بار این اتفاق عجیب رخ داد.

سکاندار کشتی با ناراحتی گفت: ما باید دیوانه باشیم که این کار را می‌کنیم! او

۱۹. (Mainades) Maenads یعنی زنان دیوانه. ماینادها از هواخواهان دیونوسوس بوده‌اند. - م.

20. Lycurgus 21. Thetis

۲۲. Tyre، تیر یا تایر (تلفظ امریکایی) یا توره (تلفظ یونانی) همان شهر صور (تلفظ عربی) واقع در هفتادودو کیلومتری جنوب بیروت است. این شهر سابقه تاریخی بس طولانی دارد و از شهرهای معروف کشور باستانی فنیقیه (فونیکه) و زمانی پایتخت فنیقیان نیز بوده است. - م.

حتماً یکی از جاودانان است. ممکن است آپولون یا پوسیدون باشد. شاید هم خود زئوس بزرگ است. بهتر است او را آزاد کنیم و با کمال احترام به یونان برسانیم، مبادا خشم گیرد و ما را دچار انتقام سخت خود کند.

رئیس، از جا در رفت و نعره کشید: «دیوانه خودتی! تو به کار خودت برس، ما خودمان هوای این یارو را داریم. در مصر یا سایدون<sup>۲۳</sup> بابت او پول خوبی به ما می‌دهند.»

سپس بادبانها را برافراشتند و خود را به امواج رقصان دریا سپردند. کشتی، بر روی امواج پیش رفت و در باد مناسبی که از پشت می‌وزید سرعت گرفت.

اما به زودی اتفاقات عجیبی رخ نمود. اول بوی تند شراب از انبار برخاست و اطراف عرشه را فرا گرفت. بعد دکل و تیرهای بادبانهای کشتی پیش چشمان حیرت زده ملوانان شروع به درآوردن برگ و پیچکهای بلند و جنبان کرد. خوشه‌های بزرگ و سیاه انگور بر اطراف بادبانها آویخته شد، سپس محور پاروها رشد یافت و به تاکهایی بدل شد که به سرعت خوشه‌های گل انگور بر آنها ظاهر گشت.

دزدان دریایی وقتی این همه را دیدند فریاد زدند و به سکاندار گفتند هر چه زودتر دور بزنند و با سرعت تمام به سمت یونان بروند. اما کار از کار گذشته و فرصت از دست رفته بود. تا به منظور استغاثه به سوی دیونوسوس رو گرداندند، دیونوسوس که به هیئت شیر خشمگینی درآمده بود از عرشه به سمت ایشان جست.

دزدان، وحشت زده به هر سو گریختند و از اطراف کشتی خود را به دریا افکندند و بلافاصله همه تبدیل به دولفین گشتند؛ همه به غیر از سکاندار که از شدت ترس درجا خشکش زده بود. سپس دیونوسوس به شکل عادی خود برگشت و با مهربانی با وی سخن گفت:

«نترس آخایتیس<sup>۲۴</sup> عزیز، تو مرا همان شرورت را پنددادی تا آن طور که شایسته است با من رفتار کنند و بنابراین در قلب من جای گرفتی. بدان که من دیونوسوس ام؛

۲۳. Sidon، دوتشهر باستانی مقتدری در فنیقیه. در ساحل مدیترانه‌ای لبنان کنونی. این شهر همان شهر

معروف صیدا است. ... م.

فرزند زئوسِ جاودان، و بدان که به یونان می‌روم تا شراب را به انسان بدهم. آخایتیس کشتی را هدایت کرد، و باد بر آن وزید تا به آتن رسیدند. آن جا از دیونوسوس و هدیه‌اش به گرمی استقبال شد – گرچه میزبان وی ایکاریوس<sup>۲۵</sup> به عاقبت غم‌انگیزی دچار گشت. او به دوستانش شراب تعارف کرد و آنها چون پی‌آمد عجیب نوشیدن آن را برای اولین بار احساس می‌کردند عربده‌کشان به یکدیگر گفتند که ایکاریوس ایشان را مسموم کرده است.

آنها در حال ترس و خشم او را کشتند و جسدش را در چاهی انداختند. بعدها دختر او اریگونه<sup>۲۶</sup>، به کمک سگ وفادار خود، جسد را یافت و از غصه خود را حلق آویز کرد. زئوس آنچه را که اتفاق افتاده بود مشاهده کرد و هر سه را میان ستارگان جای داد؛ جایی که هنوز می‌توانید آنها را به شکل صورتهای فلکی با کره<sup>۲۷</sup>، خرس بزرگ<sup>۲۸</sup>، و سگ کوچک<sup>۲۹</sup> در آسمان ببینید. و اما دیونوسوس به راه خود ادامه داد تا بالاخره به زادگاهش تیس رسید. در تیس کسی او را نمی‌شناخت. پنتئوس<sup>۳۰</sup>، پسر آرگاو، که به جای پدر بزرگ خود کادموس بر سریر فرمانروایی تکیه زده بود، او را به زندانی سنگی افکند و سوگند یاد کرد که او را خواهد کشت.

به هر تقدیر این بار نیز نیروی دیونوسوس برتری خود را نشان داد. میان دیواره‌های سنگی زندان تاکهایی روید و فشار آورد. سنگها فرو غلتید و دیونوسوس به سلامت بیرون آمد – حال آنکه يك دسته از ماینادهای سرمست که آرگاو مادر

#### 25. Icarus 26. Erigone

۲۷. Virgo، مجموعه ستارگانی است که در آسمان بر روی هم به شکل دختری دیده می‌شوند. - م.  
 ۲۸. Arcturus، خرس بزرگ یا دُبُ اکبر، که بنات‌النمش کبری نیز گفته می‌شود، شکلی است در آسمان مرکب از چندین ستاره که هفت تایی آن دیده می‌شود. در فارسی هفت برادران و هفت برارو و هفت اورنگ هم گفته شده است. - م.

۲۹. Procyon، سگ کوچک یا خرس کوچک یا دُبُ اصغر یا بنات‌النمش صغری، شکلی است در آسمان، در سمت قطب شمال، مرکب از چندین ستاره که هفت تایی آن دیده می‌شود و در دنباله آن ستاره قطبی قرار دارد. - م.

#### 30. Pentheus

پنتئوس نیز در میان ایشان بود، پنتئوس را به جای شیری عوضی گرفتند و او را قطعه قطعه کردند.

این ماجراها و بسیاری داستانهای عجیب‌تر و شگفت‌آورتر دیگر دربارهٔ دیونوسوس بر سرزبانها بود. مردم او را می‌ستودند و می‌گفتند که باید یکی از جاودانان باشد. هنوز در راه رسیدن به جایگاه خود در المپ بود که با عجیب‌ترین ماجرای زندگی خویش، که برای هیچ جاودان دیگری رخ نداده بود، روبرو شد. چنین اتفاق افتاد که او در راه خود به سمت جنوب یونان به سرزمین آرگوس<sup>۳۱</sup> رسید و در آنجا پرسئوس<sup>۳۲</sup> شاه، غرق در سلاح رزم، راه را بر او بست و در وی در آویخت.

پرسئوس نیز یکی از پسران زئوس، و بعد از يك نفر، بزرگ‌ترین قهرمان یونان بود؛ و حتی برای مدت کوتاهی زئوس او را قهرمانی می‌انگاشت که در انتظارش بود. از این‌رو هنگامی که شمشیر برهنهٔ پرسئوس در برابر دیونوسوس قرار گرفت، جاودانان جملگی در میان ابرها گرد آمدند تا این نبرد سهمگین و سرنوشت‌ساز را تماشا کنند. عاقبت، پرسئوس ضربت آخر را بر دیونوسوس فروآورد – چرا که تنها چنین ضربتی می‌توانست خشم دیوانه‌وار هیرا همسر حسود زئوس را فرو نشاند. اما این که دیونوسوس هم در همان حال پرسئوس را کشته باشد یا نه، بر کسی معلوم نیست. چون بعضی می‌گویند کمی پس از این ماجرا پرسئوس به وسیلهٔ مگاپنتیس<sup>۳۳</sup> که پدرش پروتئوس<sup>۳۴</sup> به دست او با سرگرگن<sup>۳۵</sup> به سنگ تبدیل شده بود – به قتل رسید.

دیونوسوس به محض مردن به دریاچهٔ لیرنا<sup>۳۶</sup> که در کنارش جنگیده بود جست. این دریاچه ته نداشت و به قلمرو مردگان ختم می‌شد – جایی که هادس بر ارواح غیر جاودانان فرمانروایی می‌کرد. به هر حال و به رغم این که زئوس مقرر کرده بود دیونوسوس در جرگهٔ جاودانان درآید و در المپ جای گیرد، او به این نحو در سرنوشت غیر جاودانان سهیم گشت.

31. Argos    32. Perseus    33. Megapenthes    34. Proteus    35. Gorgon

36. Lerna

در قلمرو هادس، دیونوسوس، راه قصر فرمانروایی را پیش گرفت — جایی که هادس ترسناک بر سریر خود نشسته و پرسه فونه با آن رنگ پریده و چهره غمگین در کنار او جای گرفته بود. دیونوسوس با صدای بلند گفت: «ای فرمانروای مردگان! به خواست زئوس، که پدر من است، من این جا، در قلمرو تو نمی مانم، بلکه در حال، به روی زمین صعود می کنم تا در کنار دیگر جاودانان جای گیرم. اما میل دارم مادرم سیمله را با خود ببرم. از تو تمنا دارم که بندمرگ از او برگیری تا او بتواند همراه من بیاید.»

هادس با صدای مهیب خود، شمرده پاسخ داد: «این ممکن نیست، مگر در عوض مادر، بهترین معشوقهات را که هم اکنون روی زمین زندگی می کند به من دهی.»  
دیونوسوس گفت: «البته که می دهم.» و بعد به رود استوکس (رود سیاه مرگ) سوگند یاد کرد که این کار را بکند — سوگندی که ممکن نیست هیچ جاودانی آن را بشکند.

هادس گفت: «بسیار خوب.»، و به نوبه خود قسم یاد کرد که سیمله را آزاد کند و سپس افزود: «اکنون بهترین معشوقهات!»  
«بهترین معشوقه من این جاست!» دیونوسوس این را گفت و چوبدستی اش را در زمین مرده فرو کرد. چوب بلافاصله ریشه گرفت، برگ درآورد و خوشه های بزرگ انگور از آن بیرون زد. او پیروزمندانه فریاد کشید: «درخت انگور بهترین معشوقه من است!»

سپس هادس سرجناباند و سیمله در اختیار فرزند قرار گرفت.  
به فرمان زئوس شکافی در زمین پدید آمد — چنان عمیق و مرموز که هیچ پرنده ای جرئت پریدن برفراز آن را در خود نمی یافت. دیونوسوس همراه مادر از میان این شکاف بالا آمد تا به المپ رسید. جاودانان همه به او خوشامد گفتند و حتی هرا حسادت را فراموش نمود و تبسم کرد.

## پرسئوسِ گرگن‌کش

پرسئوس قهرمانی نبود که زئوس انتظارش را می‌کشید، گرچه هنگام تولد او اطمینان یافتن بر این امر برای زئوس ناممکن می‌نمود. شواهد و قراین کافی برای پیشگویی وجود نداشت. از کجا معلوم که قهرمان مورد نظر يك آرگیوه<sup>۱</sup> آرگولوسی باشد؟ آرگولیس نام زمین حاصلخیز سه‌گوشه‌ای بود که رود ایناخوس<sup>۲</sup> از میان آن به سوی خلیج آبی ناپلیا<sup>۳</sup> می‌گذرد. در این سرزمین فرزندان آدم به کمک کوکلوپها سه شهر زیبا بنا کرده بودند: آرگوس، موکینای<sup>۴</sup> و تایرونس<sup>۵</sup>. کوکلوپها غولهایی بودند که فقط يك چشم در وسط پیشانی داشتند و خدمتکاران زئوس به حساب می‌آمدند. سنگهای عظیمی که برای ساختن دیوارهای شهرها به پا داشته بودند ممکن است هنوز در جای خود دیده شود.

در تایرونس، شاه آکریسیوس<sup>۶</sup> می‌زیست. او فقط يك فرزند داشت. این فرزند، دختری دوست داشتنی به نام دانائ<sup>۷</sup> بود. آکریسیوس چون بی‌اندازه مشتاق داشتن پسری بود که بتواند جانشین او گردد پیکی به معبد آپولون — که مردم از آنجا پاسخ غیبی می‌گرفتند — فرستاد تا بپرسد چه عملی مرتکب شده که موجب این محرومیت گردیده است. در معبد آپولون به پرسش او پاسخی داده نشد و در عوض اطلاع داده شد دخترش پسری به دنیا خواهد آورد و این پسر او را خواهد کشت.

آکریسیوس وقتی خبر را شنید فریاد کشید: «خواهیم دید.» و سپس عهد کرد

1. Argive 2. Inachus 3. Nauplia 4. Mycenae 5. Tiryns 6. Acrisius

7. Danae

هرگز اجازه ندهد دانائیه ازدواج کند. دانائیه را در بالای برجی که تمام سطح مدور آن را با برنج صاف و صیقلی پوشانده بود و در پرتو آفتاب مثل زر می‌درخشید زندانی ساخت. اکنون ورقه‌های برنجی این برج از بین رفته است ولی میخهای برنجی آن را هنوز می‌توان در سنگها مشاهده کرد.

اما زئوس در رگباری از باران طلایی دانائیه را ملاقات کرد و از ورای غباری از مه و نور با او سخن گفت؛ و از ایشان پسری به وجود آمد که در همان برج برنجی متولد شد. نام این پسر را پرسئوس نهادند.

وقتی آگریسیوس شنید که علی‌رغم آنهمه حزم و پیش‌اندیشی صاحب نوه‌ای شده است ترس و غضب بر وجودش غالب شد و او را به پرتگاه ستمگری کشاند. نمی‌توانست باور کند که پدر طفل، زئوس باشد؛ و اظهار داشت برادرش پروتئوس که کدورتی هم با او داشت کلید برج برنجی را دزدیده و مخفیانه با دانائیه عروسی کرده است.

آگریسیوس صندوق چوبین بزرگی داشت. دانائیه را بچه به بغل در آن جای داد و به دست امواج خلیج ناپلیا سپرد. با خود می‌گفت: «کشتن دخترم و نوه‌ام جنایت وحشتناکی‌ست. خدایان بر من لعنت خواهند فرستاد. نه، من فقط آنها را به میان دریا می‌فرستم - و اگر اتفاقاً آب به داخل صندوق نفوذ کند و باعث فرو رفتن آن شود کسی مرا سرزنش نخواهد کرد!»

صندوق چوبین در دریای آبی شناور گشت و از ساحل دور شد. باد آغاز وزیدن گرفت و بر ارتفاع امواج افزود. دانائیه از ترس می‌گریست و طفل خود پرسئوس را سخت در آغوش می‌فشرده.

مویه‌کنان با طفل می‌گفت: «آه، عزیزم، چه سرنوشتی در انتظار توست! با این حال، زار نمی‌زنی و مثل همیشه در خواب ناز فرو رفته‌ای و در این گرداب بلا هیچ ترسی احساس نمی‌کنی. تو نه از دریای پر تلاطم وحشتی به دل راه می‌دهی و نه از این آب شور که بر مویت می‌پاشد... آه، شاید اینهمه به دلیل آن است که تو می‌دانی زئوس بزرگ ما را محافظت خواهد کرد... پس بخواب، طفلک نازنینم؛ زیرا که این جنبش امواج تنها برای جنباندن گهواره توست. و من به درگاه زئوس دعا خواهم کرد که سالم به خشکی برسیم.»



سراسر شب صندوق چوبین روی دریا شناور بود. صبح که شد به جزیره سرفوس<sup>۸</sup> رسید و به ساحل نشست. شاه این جزیره پولودکتیس<sup>۹</sup> بود. دیکتوس<sup>۱۰</sup>، برادر شاه، که مردی ماهیگیر بود، دانائه و طفل را پیدا کرد. ایشان را به خانه برد و به نگهداری آنها همت گماشت.

پرسئوس در آن جا بزرگ شد و به جوانی نیرومند و شریف تبدیل گشت؛ و در همه کار – از ماهیگیری گرفته تا شمشیرزنی – مهارت یافت. در این هنگام، شاه از احوال ایشان آگاه شد و عاشق دانائه گشت؛ اما دانائه پاسخ رد به وی داد، زیرا می‌دانست که او مستبد و ستمگر است. بالاخره سلطان تصمیم گرفت او را به زور تصاحب کند؛ اما چون پرسئوس همواره مراقب مادر بود جرئت نمی‌کرد.

بنابراین تدبیری اندیشید و نقشه‌ای طرح کرد تا هم از حضور پرسئوس خلاص شود و هم به خاطر قتل او سرزنش نشود. جشن بزرگی به پاداشت و جوانان سرفوس را به جشن دعوت کرد، که پرسئوس هم جزو آنها بود. هر يك از جوانان هدیه‌ای گرانبها برای سلطان آورد.

پرسئوس چیزی نداشت که پیشکش کند. تنها او بود که دست خالی آمده بود. جوانان به استهزای او پرداختند تا این که گونه‌هایش از شرم سرخ شد. و آنگاه بی‌محابا فریاد کشید: «من هدیه‌ای بهتر از همه شما خواهم آورد.» و پولودکتیس حيله گر گفت: «چطور ممکن است! مگر این که سرگرگن برایم بیاوری!» «خواهم آورد! یا آن را می‌آورم یا در این راه کشته می‌شوم!»

پرسئوس این را گفت و از میان رگبار قهقهه و طعنه پولودکتس و دوستانش از قصر بیرون زد و به سوی ساحل آرام دریا سرازیر شد تا بیندیشد و ببیند چه باید کرد. در ساحل، غرق در افکار خویش، نشسته بود که دو تن از جاودانان به سوی او آمدند: آتنای بلند بالا و موقر، با کلاهخود درخشان و سپر برآقش؛ و هرمس باریک اندام و چالاک، با نگاه پر مهر و سندهای بالدارش.

هرمس گفت: «غمگین باش پرسئوس، ما بنا به خواست زئوس آمده‌ایم تا تو را یاری دهیم. بین، من برنده‌ترین سلاح جهان را به تو می‌دهم. این سلاح، همان

داس مهیب است که کرونوس با آن آسمان را قطعه قطعه کرد و همان است که زئوس در نبرد با توفون به کار برد. سرمدوسا<sup>۱۱</sup>ی گرگن را با هیچ سلاح دیگری نمی‌توان از بدن جدا کرد.»

و آتنا با صدای آرام و شادی بخش خود گفت: «و من سپرم را به تو می‌دهم. این همان سپری است که در نبرد با خاطیان فانی که می‌خواهند با خرد من مقابله کنند به کار می‌برم تا چشمان ایشان را خیره سازم. هر موجود غیرجاودانی که به مدوسا نظر کند بلافاصله از وحشت آن سنگ می‌گردد؛ اما تو اگر تصویر او را در این سپر بنگری هیچ بلایی متوجهت نخواهد بود. حال برخیز. راه درازی در پیش‌داری. مادرت تا بازگشت تو در امان است. زیرا مرد خوبی چون دیکتوس ماهیگیر مراقب او خواهد بود. ابتدا باید به دیدار خواهران فرتوت<sup>۱۲</sup> بروی و از ایشان سراغ نومفهای را بگیری که پشت باد شمال سکونت دارند. نومفها باقی نیازمندی‌ها را به تو عاریه خواهند داد و خواهند گفت چطور گرگنها را بیابی و پس از کشتن مدوسا چگونه از دست دوتای دیگر که از جاودانانند بگریزی.»

پرسئوس، شتاب کرد. در راه به ماجراهای مهمی که در پیش داشت و به این افتخار بزرگی که جاودانان به وی داده بودند می‌اندیشید و دلش از شدت هیجان، سخت در سینه می‌تپید.

همان‌طور که هرمس راهنمایی کرده بود به غار متروکی واقع در تاریکی شمال رفت تا سه دختر تیتان فورکوس<sup>۱۳</sup> را ببیند. این سه دختر همان خواهران فرتوت

#### 11. Medusa

۱۲. Grey Sisters، خواهران فرتوت، در پشت باد شمال، جایی که خورشید هرگز نمی‌درخشد، زندگی می‌کردند. داستان کوتاهی که در اساطیر یونان درباره این موجودات آمده نشان می‌دهد که در آن روزگاران کسانی به نزدیکیهای قطب شمال سفر کرده یا کسانی از آن دیار به یونان آمده بودند و به هر حال اخبار مربوط به طلوع و غروب غریب خورشید در قطب، یا نزدیک آن، مثل بسیاری چیزهای دیگر به نظر مردمان اسرار آمیز می‌نموده است. زیرا هنوز توجیه معقولی از این وضعیت نداشته و از کرویت زمین و گردش وضعی و انتقالی آن چیزی نمی‌دانسته‌اند. - م.

#### 13. Phorcus

بودند که هنگام تولد نیز پیر به نظر می‌رسیدند و هر سه فقط يك چشم و تنها يك دندان مشترك داشتند - که به نوبت از آنها استفاده می‌کردند.

خواهران فرتوت نزدیک دروازه غار خود نشسته بودند. پرسئوس بی‌سروصدا از پشت به بالای سرشان آمد و تنها چشم ایشان را در حالی که دست به دست می‌کردند تا به نوبت با آن نگاه کنند از دستشان ربود، و بعد با صدای بلند گفت:

«دختران فور کوس، این چشم شماست! اگر آنچه را که می‌خواهم بدانم به من نگوئید آن را با خود می‌برم و شما را برای همیشه در تاریکی باقی می‌گذارم.»  
خواهران فرتوت با اضطراب جیغ کشیدند و گفتند: «چشم ما را بازده، به استوکس (رودسیاه مرگ) سوگند که هر چه بخواهی راستش را به تو خواهیم گفت. ما را در این تاریکی هراسناک باقی نگذار!»

بنابراین پرسئوس نشانی راه سرزمین سحرآمیز پشت «باد شمال» را از آنها گرفت، چشم را باز پس داد و به آن سو شتافت. چون به باغ مصفای «نومفهای شمالی» رسید، با مهربانی به او خوشامد گفتند و در فردوس خود که در آن به جاودانگی شاد و جوان می‌زیستند از او پذیرایی کردند. او مدتی دراز استراحت کرد اما بالاخره گفت: «نومفهای زیبا، باید به زودی شما را ترك گویم، باید مدوسای گرگن را بکشم و سرش را برای پولودکتیس بد جنس ببرم. از شما تمنا می‌کنم به من بگوئید گرگنها کجا زندگی می‌کنند و چطور می‌توانم مدوسا را بکشم.»

نومفها پاسخ دادند: «ما کفشهای سرعت را به تو عاریه می‌دهیم تا بتوانی از چنگ خواهران هولناک مدوسا بگریزی. این خورجین را نیز به تو می‌سپاریم تا سرمدوسا را در آن بگذاری. تنها وسیله لازم دیگر، شبکلاه هایدس است که از پوست سگ درست شده و هر کس آن را به سر بگذارد نامرئی می‌شود.»

آنگاه یکی از نومفها به سرعت به زمین فرو شد و به قلمرو هایدس رفت. این نومف چون قبلاً، روی زمین، یکی از مصاحبان مورد توجه پرسه‌فونه بود، هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست با ملکه مرگ دیدار کند و بی‌دردسری به راحتی باز گردد. نومف، شبکلاه را با خود آورد. اکنون پرسئوس همه لوازم و وسایل را در اختیار داشت و می‌توانست کار بزرگ خود را به انجام رساند.

پس با نومفهای مهربان بدرود گفت و راهی را که خواهران فرتوت گفته بودند در

پیش گرفت و رفت تا سرانجام به سرزمین گرگنها رسید و به اقامتگاه آنها نزدیک شد. همه چیز از سنگ بود. به هر سو نگریست، از جمله در جاده، پیکره‌های سنگی انسانها و جانورانی را دید که پیدا بود روزگاری جان داشته و لابد با نگاه کردن به گرگنها تبدیل به سنگ شده بودند.

بعد متوجه سه خواهر هولناک شد که در آفتاب خوابیده بودند. به جای مو، مارهایی در اطراف سر مدوسا تاب می‌خوردند و سر دو خواهر دیگر پوشیده از مارهای ازدهاگونه بود. آنها دندانهای گرازمانند سفید و دستهای برنجین داشتند و بر شانه‌هایشان بالهای عظیم زرین رویده بود.

پرسئوس، شبکلاه نامرئی‌کننده را به سر گذاشت، آهسته و با احتیاط قدم به قدم پیش رفت - در حالی که فقط به تصویر گرگنها در سطح شفاف سپر آتنا نگاه می‌کرد. ابتدا همین که تصویر صورت مدوسارا در سپر دید ناگهان سخت به خود لرزید؛ اما دست از کار خود برنداشت و همان‌طور که هنوز به تصویر می‌نگریست داس عظیم کرونوس را برکشید و به یک ضربت سر وحشت‌انگیز مدوسا را از تن جدا کرد. سپس با شتاب تمام آن را برداشت و در خورجینی که نومفها داده بودند انداخت. صدای فیش‌فیش مارهای سرمدوسا دوگرگن دیگر را بیدار کرد. کشتن آن دو مقدر نبود. آنها از جا جستند تا انتقام خواهر را از پرسئوس بگیرند.

پرسئوس با کفشهای سرعت به هوا جست و به سرعت گریخت. گرگنها، به خشم آمده، نمره‌کشان بال به تعقیبش گشودند اما پرسئوس که تندتر می‌پرید دور و دورتر شد و از فراز اقیانوس شب گذشت و آنقدر به سمت جنوب پیش رفت تا از دید تعقیب‌کنندگان مخوف خود گم شد.

سپس به سمت مشرق گشت و از فراز بیابانهای برهوت و پهنه پهناور صحراهای بی‌آب و علف افریقا گذشت. در راه، خون سر مدوسا از داخل خورجین سحرآمیز به بیرون نشت کرد و قطره‌قطره از پشت او به زمین چکید و هر قطره‌اش به محض رسیدن به شنهای تشنه صحرا تبدیل به واحه سرسبز گشت.

شب شد و صبح روز بعد همان‌طور که برفراز ساحل دریا پرواز می‌کرد چیزی دید که ابتدا گمان کرد تندیس. تحسین‌انگیز دختر زیبایی‌ست که بر صخره‌ای در ساحل هم سطح آب، برسنگی تراشیده‌اند.

پرسئوس قپانچه رفت و در حال فرود آمدن دریافت که آن چیز، تندیس سنگی دختری نیست، بلکه دوشیزه زنده‌ای است که برهنه بر صخره‌ای زنجیرش کرده‌اند.

پرسئوس با مهربانی گفت: دوشیزه دربند! دلم به حال تو خون شد!  
دختر با وحشت فریاد کشید: «صدای کیست؟ کیست که بر اندرومده<sup>۱۴</sup> بیچاره محکوم به فنا دل می‌سوزاند؟»

پرسئوس که فراموش کرده بود هنوز شبکلاه غیبی را به سر دارد با شنیدن این سخن، فی‌الفور آن را برداشت و همان‌طور که در جا بال می‌زد به دختر گفت:  
«اندرومده نازنین، چرا در این‌جا به زنجیرت کشیده‌اند؟»

دختر زیبا آهی کشید و توضیح داد که چگونه مادر لوده‌اش، کاسیوپیا<sup>۱۵</sup>، با ادعاهای بی‌معنی خود نومفهای دریا را رنجانده است و آنها هیولایی برای ویران کردن سراسر ساحل مأمور کرده‌اند، تا جایی که پدرش، کفئوس<sup>۱۶</sup>-شاه، به امید فرونشاندن خشم شدید این جانور، او را به عنوان قربانی در محل به زنجیر بسته است.

پرسئوس که در اولین نگاه عاشق اندرومده شده بود پرسید: «اگر قادر به نجات شدم دست‌کم جایی در گوشه‌ی خاطرت خواهم یافت؟»

دختر زیبا به گریه گفت: «بی‌جهت مرا به ورطه‌ی رؤیای کاذب می‌فکن و با چنین سخنانی بر آه و افسوسم می‌فزا!»

«بسیاری کارها که مردم ناشدنی می‌پنداشتند به دست من انجام گرفته است.» پرسئوس این را گفت و چرخ‌های زد و به تعجیل دور شد؛ زیرا متوجه شده بود که چیزی شبیه موجی که در ساحل بشکند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. همان‌طور که با کفشهای بالدار بر فراز دریا بال می‌زد، خود را آماده ساخت. پس از چند لحظه هیولا سرش را از آب بیرون کرد و دهان بزرگش را گشود. اندرومده به خود لرزید و با تمام قوا جیغ کشید و پدر و مادر وی که بر صخره‌های ساحل ایستاده بودند، اشکریزان، دست به دعا برداشتند. پرسئوس ناگهان کله‌گرگن را از خورجین خود بیرون کشید و پیش

۱۴. Andromeda، نام يك صورت فلکی نیز هست که در عربی، امرأة السلسله، نامیده می‌شود. - م.

چشمان مهیب هیولای خون‌آشام گرفت. هیولا از حرکت باز ایستاد و سرد و خاموش چون ستیغ ناهموار کوهی در آب فرو رفت.

پرسئوس کله را دوباره درون خورجین جادویی نهاد، زنجیرهای اندرومده را به وسیله داس کروئوس شکست و او را به بالای صخره‌ها برد.

نجات اندرومده شادی وصف ناپذیری به دنبال داشت و کفتوس شاه همان جا اعلام داشت که پرسئوس شایستگی دامادی وی را دارد. به این ترتیب پرسئوس روزهای زیادی را در آنجا ماند، تا این که جشن با شکوهی ترتیب داده شد. اما همین که میهمانان دور میز بزرگ نشستند ناگهان در گشوده گشت و دسته‌ای از جنایتکاران، و در رأس آنان مرد عظیم‌الجثه‌ای، با شمشیرهای آخته به داخل سالن شلنگ انداختند.

رئیس گروه که شاهزاده‌ای به نام فاینیوس<sup>۱۷</sup> بود نعره کشید: «اندرومده را تسلیم من کنید! عهد او را با من بسته بودید! شما را قتل عام می‌کنم، شهر را به آتش می‌کشم و زنانتان را به کنیزی می‌برم؛ مگر آن که او با من بیاید!»

پرسئوس با شتاب پیش آمد تا در مقابل فاینیوس قرار گرفت. سرگرگن را بیرون کشید و در يك لحظه او و همه افرادش را به سنگ تبدیل کرد.

چندی بعد، پرسئوس و اندرومده با کشتی روانه یونان شدند و سرانجام به جزیره سریفوس رسیدند. پرسئوس مطلع شد که مادرش دانائس به وسیله پولودکتس به کنیزی گرفته شده و دوست مهربانش دیکتوس در زندان شاه مستبد به حال و روز بدی افتاده است.

پس، اندرومده را در کشتی باقی گذاشت و خود به سوی قصر پولودکتس شتافت. پولودکتس در میان همان جمع، که قبلا مسخره‌اش کرده بودند، بر تخت خود نشسته بود.

صدای بلند شاه در میان رگبار سخنان استهزاآمیز آن جمع شنیده شد که به طعنه گفت: «خوب، شاید این پرسئوس همان پرسئوس گزافه‌گوی نباشد!» که یکباره طنین شلیک خنده حصار در فضای سالن پیچید. شاه ادامه داد: «خوب پرسئوس،

شیری یاروباه! چیزی را که قول آوردنش را دادی آیا با خود آورده‌ای؟»  
 پرسئوس با متانت و آرام پاسخ داد: «بله. همان طور که قول داده بودم سر گرگن  
 را آورده‌ام.»

پولودکتس باز به مسخره گفت: «لاف زن دروغگو! فکر می‌کنی بتوانی ما را با این  
 سخنان یاوه بترسانی؟ اگر راست می‌گویی نشانمان بده.»

پرسئوس بی آن که چیزی بگوید خورجین را گشود و سرگرگن را مقابل دیدگان  
 ایشان گرفت؛ طوری که همه آن را ببینند. چندی بعد تکه سنگهایی که زمانی انسان  
 بودند به بیرون منتقل و بر تپه‌های اطراف انداخته شدند.

عصر آن روز هرمس نزد پرسئوس آمد و داس و سپر، همچنین کلاه و کفش و  
 خورجین سحرآمیز را از او بازستاند. او سرمدوسا را نیز با خود برد و به آتنا داد. آتنا  
 هم آن را در مرکز سپر خود نصب کرد تا به هنگام نبردی که به زودی در می‌گرفت  
 هراس بر دل گیگانتها افکند.

دیکتوس، بعد از این، شاه سیریفوس شد و با دانائیه ازدواج کرد. پرسئوس هم به  
 اتفاق اندرومده بادبان به جانب آرگولیس افراشت. اما بین راه در لاریسا<sup>۱۸</sup> توقفی کرد  
 و در مسابقات بزرگی که شاه آن سرزمین به راه انداخته بود شرکت جست.

در این مسابقات پرسئوس برتری فاحشی از خود بروز داد و چون نوبت پرتاب  
 دیسک به او رسید با چنان قوتی این کار را کرد که دیسک به میان تماشاگران رفت، به  
 پیرمردی خورد و او را درجا کشت. بعد معلوم شد که این پیرمرد همان آکریسیوس  
 بوده که از ترس این که مبادا پرسئوس در بازگشت خود او را بکشد از تایرونس  
 گریخته و به این جا آمده بوده است. به این ترتیب پاسخ غیبی معبد آپولون به حقیقت  
 پیوسته بود.

پرسئوس، با تأسف عمیق از این حادثه، به راه خود ادامه داد تا به آرگولیس رسید.  
 او و اندرومده سالهای متمادی بر آرگولیس حکم راندند و صاحب فرزندانی بی‌شمار  
 شدند؛ از جمله الکترون<sup>۱۹</sup> و آلكایوس<sup>۲۰</sup> که از اولی دختری به نام آلك مینا<sup>۲۱</sup> به وجود  
 آمد و از دومی پسری به نام آمفی‌ترون<sup>۲۲</sup>. این دو عموزاده با هم ازدواج کردند و برای

ادامه زندگی به تیس رفتند. فرزند دیگر پرسئوس و اندرومده استیلوس<sup>۲۳</sup> نام داشت که در اواخر حیات خود صاحب فرزندی به نام اوروستیوس<sup>۲۴</sup> گردید که برتایرونس و سراسر آرگوس سلطنت یافت.

پرسئوس پس از نبرد خود با دیونوسوس به هلاکت رسید و زئوس او را در زمره ستارگان درآورد و اندرومده را کنار او جای داد. و اما تقدیر چنان بود که نبیره پرسئوس، پسرآلک منا، قهرمانی شود که بنا بود از لحاظ قدرت جسمانی و انجام کارهای خارق العاده سرآمد دیگران گردد – همان که بنا بود در نبرد با گیگانتها یاور زئوس باشد. نام این پسر، هراکلس<sup>۲۵</sup> بود – یا به قول رمیها هرکولس<sup>۲۶</sup> (هرکول).



## تولد هراکلیس

الکترون، پسر پرسئوس، دختر یکی یكدانه‌ای به نام آلك‌منا داشت که قول ازدواجش را به برادرزاده خود آمفی‌ترون داده بود. تمام پسران الکترون در زد و خوردی علیه دسته‌ای راهزن، ربایندگان رمه بزرگ او، به قتل رسیده بودند و قرار بر این بود که آمفی‌ترون پس از یافتن گله و گرفتن انتقام خون شاهزادگان، آلك‌منا را به عقد ازدواج خود درآورد و سراسر آرگولیس را زیر فرمان بگیرد.

آمفی‌ترون ابتدا شروع کرد به باز خریدن گله در مقابل مبلغ گزافی که از الکترون خواست آن را بپردازد.

الکترون با عصبانیت فریاد کشید: «در مقابل گله‌ای که متعلق به من است چه بهایی بپردازم! اگر تو آنقدر ابلهی که مال مسروقه را بازبخری، جور این ابلهی را خودت بکش.»

این سخن بر آمفی‌ترون گران آمد و خونس را به جوش آورد؛ طوری که موجب شد چوبدست خود را که با آن گله را هی می‌کرد به سوی پرتاب کند. از بد حادثه چوبدست او به شاخ گاوی خورد و برگشت و الکترون را به قتل رساند.

پس از این واقعه، استنلوس، جوان‌ترین پسر پرسئوس، برادرزاده را به اتهام قتل از آرگولیس راند و به جای او بر مسند حکمرانی نشست.

آمفی‌ترون به تیس گریخت. آلك‌منا هم با او رفت. آلك‌منا گفت: «چون می‌دانم که پدرم را به عمد نکشتی و این يك حادثه بود، بنابراین با تو ازدواج خواهم کرد — اما به يك شرط: اول باید انتقام برادرانم را از راهزنان بگیری.»

در تبس، کریون<sup>۱</sup> شاه سلطنت داشت. کریون بعد از تارومار کردن شاه اودیپوس<sup>۲</sup> معروف - که تبس را از شر ابوالهول<sup>۳</sup> رها کرده بود - به جای او فرمان می‌راند. ابوالهول هیولای وحشتناکی بود با ترکیبی از بدن شیر و بالهای عقاب و سرزن. او عادت داشت روی سنگ بزرگی نزدیک شهر بنشیند و جواب این معما را از عابرین بپرسد:

«آن چیست که يك صدا دارد، چهار پا صبح، دو پا ظهر و سه پا عصر؛ تازه وقتی که چهار پا دارد از همیشه ضعیف‌تر است؟»

همه کسانی که جواب درست به معما نمی‌دادند خورده می‌شدند. هیچ‌کس جواب صحیح معما را نمی‌دانست تا این که اودیپوس جوان به تبس آمد. اودیپوس پاسخ داد: «این جانور، يك انسان است. انسان در کودکی، یعنی در صبح زندگی، چهار دست و پا راه می‌رود و در این حال از هر وقت دیگر ضعیف‌تر است؛ در اواسط عمر بر دو پا راه می‌رود و قوی‌تر از همیشه است؛ و اما در عصر زندگی که به غروب عمرش نزدیک است عصا به دست می‌گیرد و بر سه ساق راه می‌رود.» در این لحظه آه از نهاد ابوالهول برآمد، خود را از بالای صخره به زیر افکند و کشته شد. سپس اودیپوس به عدالت و درایت بر تبس فرمان راند تا این که به علت جنایاتی که ندانسته مرتکب شده بود بلای آسمانی بر قلمرو او نازل گشت و او را همچون گدایی کور در به در کرد. بعد از اودیپوس، عمویش کریون به شاهی شهر تبس رسید.

وقتی آمفی‌ترون وارد تبس شد دریافت که این شهر بد اقبال، به نفرین دیگری دچار گشته است. دیونوسوس به خاطر صدماتی که در تبس منجمل شده بود، برای تنبیه مردم، روباه تیومیسی<sup>۴</sup> را که همچون گرگی بزرگ و درنده بی‌نمود به جان مردم شهر انداخته بود. روباه خون‌آشام کودکان شهر را می‌ربود و به لانه خود می‌برد.

1. Creon

۲. Oedipus = ادیپ. عقده ادیپ در روان‌شناسی فروید معروف است. ادیپ طی ماجرای، ندانسته پدر خود را می‌کشد و با مادر خود ازدواج می‌کند. - م.

۳. Sphinx، ابوالهول: مجسمه ابوالهول که در مصر قرار دارد یکی از عجایب هفتگانه جهان است. - م.

4. Teumessian Fox

باری، این يك روباه افسانه‌ای بود که کسی نمی‌توانست آن را بگیرد؛ چون چابک‌تر از چابک‌ترین جانوران جهان بود.

کریون گفت: اگر بتوانی شرّ این روباه را کم کنی سپاهی در اختیار خواهی گذارد تا انتقام خود را از راهزنان بگیری.

آمفی ترون موافقت کرد. زیرا سگی جادویی سراغ داشت که مقدر شده بود هر جانور تندروی را که دنبال کند بگیرد. او به کمک آرتیمیس توانست این سگ را عاریه کند و دنبال ردپای روباه بفرستد. روباه دست نیافتنی از پیش و سگ گریز ناپذیر به دنبال، هر دو مثل باد می‌رفتند که زئوس متوجه این ماجرا شد و روباه و سگ را همزمان به سنگ تبدیل کرد. سپس آمفی ترون به کمک مردان کریون دست به کار شد تا راهزنان را به سزای اعمالشان برساند و آلك‌منا آماده گشت تا بلا فاصله بعد از بازگشت پیروزمندانه او با وی عروسی کند.

زمان می‌گذشت و فرصت از دست می‌رفت. همان وقت، زیر تپه‌های تاریک شمالی، گیگانتها به جنب و جوش درآمده بودند، با این حال هنوز قهرمان نجاتبخش انسان و جاودانان به دنیا نیامده بود. زئوس با تشویش به اطراف می‌نگریست که ناگهان فکری به خاطرش رسید و با کمی تأمل یقین حاصل کرد که وقتش رسیده است. زیرا عقیده داشت که پهلوانش باید در تبس پا به عرصه وجود گذارد و بی‌گمان می‌بایست یکی از اعضای خاندان شاهی ولایت آرگولیس باشد — از اولاد دانائو که در رگبار طلایی ملاقاتش کرده بود.

آلك‌منا، نوه پرسئوس، در تبس بود؛ و انتظار می‌کشید — انتظار کسی را که از گرد راه برسد و شوهرش شود — و این کس جز آمفی ترون نبود. می‌شد اطمینان حاصل کرد که مادر پهلوان به راستی همین دختر باشد؟ چطور؟

گر چه زیبایی آلك‌منا قابل مقایسه با زیبایی هلن که پس از سالهای نه چندان زیادی به دنیا می‌آمد نبود، اما در زمان خودش دلرباترین زن جهان بود. بالا بلندتر از زنهای دیگر بود — و با هوش‌تر و نجیب‌تر. چهره جذاب و چشمان سیاهش به چهره و چشمان خود آفرودیته جاودانه می‌مانست. پاکیزه و پاکدامن بود و بی‌شک برای همیشه نسبت به آمفی ترون وفادار می‌ماند.

با این ویژگیها که وی داشت چطور رضا می‌داد که با زئوس ازدواج کند تا پهلوان ناجی انسانها و خدایان را به دنیا آورد؟ زئوس زمان درازی در اندیشه شد و جوانب امر را سنجید و بالاخره چون جز اغوای این پاکیزه راهی نیافت دلش به درد آمد. از سوی دیگر باید این کار سر می‌گرفت. چرا که باید پهلوانش زاده می‌شد تا نوع بشر را از بسیاری بلاها و جاودانان را از شر گیگانت‌های شکست‌ناپذیر برهاند.

هنگامی که زئوس در اندیشه و سنجش امر بود آمفی‌ترون بر راهزنان غلبه یافت، حق ایشان را کف دستشان گذاشت و خوشحال و راضی آهنگ بازگشت به تیس نمود. پیکی را از میان راه روانه کرد تا آلك‌منا را بیاگاهاند و از او بخواهد خود را برای عروسی آماده سازد.

زئوس به سرعت از المپ فرود آمد؛ و با استفاده از امکانات فوق بشری، قیافه، صدا و حتی خلق و خوی آمفی‌ترون را به خود گرفت؛ و غبار آلوده وارد تیس شد. آلك‌منا بی‌هیچ سوء ظنی به وی خوشامد گفت، و مراسم عروسی همان شب سرگرفت.

آن شب، بلندترین شبی شد که جهان به خود دیده بود. چرا که روز بعد هلیوس تیتان، خدای آفتاب، به فرمان زئوس، ارابه شعله‌ور خود را پیش‌نیورد و هرمس، نزد سلنه رفت و از آن بانوی سیمین خواهش کرد ماه پریده رنگ را در قایق شسته به ابر خود باتانی و با سرعتی بسیار کمتر از معمول در پهنه آسمان حرکت دهد. خواب مهربان نیز دست یاری داد و آدمیان را چنان خواب زده ساخت و به چنان رؤیاهای خوشی فرو برد که هیچ کس متوجه نشد که طول شب سه برابر بوده است.

آیا آمفی‌ترون هم دچار این خواب‌زدگی گشته بود یا نه معلوم نیست، اما هر چه بود ورود او به تیس به تأخیر افتاد تا این که ائوس<sup>۵</sup> - صبح گلگون چنگ - در مشرق بیدار شد و یراق اسبهای زرین را به ارابه خورشید بست. آمفی‌ترون به محض ورود، یگراست به دیدار آلك‌منا آمد.

بعید نیست که زئوس او را در راه دیده و ماجرا را برایش گفته باشد: چرا که تا

۵. Eos، ربه‌النوع سپیدمدم، دختر هوپریون (یا پالاس). هوپریون پدر خورشید نیز بوده است یا خود

مدتی مدید ألك منا هنوز متوجه عروسی دوگانه خود و شب سه‌گانه نگردیده بود. ماهها گذشت. تولد طفل نزدیک شد. زئوس که حتم داشت پهلوانی که مقدر است جاودانان را نجات بخشد همو خواهد بود نمی‌توانست انبساط خاطر خود را پنهان دارد. پس رو کرد به دیگر جاودانان المپ که بر سرایر زرین خود تکیه داشتند و شهید می‌نوشیدند و از مائده آسمانی می‌خوردند - شهید و غذایی که تنها در بهشت به عمل می‌آید و نوشندگان و خورندگان را جوانی و شادابی جاودان می‌بخشد - و گفت: «امروز...» و شادمانه افزود: «هم امروز پسری زاده می‌شود - از نسل پرسئوس - که بر تمامی مردم آرگولیس سروری خواهد یافت.»

می‌خواست ادامه دهد که هرای حسود سخنش را برید و گفت: «امروز؟ بر مردم آرگولیس؟ سرزمینی که مورد توجه مخصوص من است؟ بسیار خوب، چنین باد! اما قَسَم یادکن که آنچه هم اکنون گفتم بی‌کم و کاست رخ دهد.» زئوس یکه خورد، اما برای خوشایند او به استوکس (رودسیاه هادس) سوگند ناشکستی یاد کرد و بی‌درنگ موضوع سخن را عوض نمود.

هرا پیروزمندانه به اتفاق دختر خود ایلیتایه<sup>۶</sup>، که بر تولد اطفال نظارت و سرپرستی دارد، به آرگوس شتافت. از راه جادو ترتیبی داد که تا روز بعد هراکلس به دنیا نیاید؛ و در عوض پسر عموی او اوروستیوس، فرزند استیلوس شاه، خیلی زودتر از موقع، همان روز متولد شود.

هنگامی که این ماجراها در زمین جریان داشت، در آسمان، آته<sup>۷</sup> زئوس را به حرف گرفته بود. این کار را هرا یاد این دختر داده بود تا زئوس سرگرم شود و خود بتواند با خیال راحت در آرگولیس و تبس نقشه‌اش را به اتفاق ایلیتایه پیاده کند.

وقتی هرا به المپ بازگشت فریاد شادی برآورد که: «ترتیب کارها داده شد زئوس بزرگ. نوبت وفای به عهد است. اوروستیوس، نوه پرسئوس، هم اکنون در تایرونس به دنیا آمده است - و روز، به پایان رسیده!»

زئوس به خشم آمد، آته را از موی سر گرفت و او را از آسمان بیرون انداخت و نعره کشید: «در زمین گم شو! میان موجودات فانی، رنجور بزی! هر جا که باشی

جنگ و نکت با تو قرین باد، که خود بانی آن خواهی بود!»  
 آته در فریگیا (فریگیه)، نزدیک تروا فرود آمد - و تروا همانطور که می‌دانیم بعدها  
 میدان بزرگ‌ترین جنگ تاریخ یونان باستان گردید.  
 و اما زئوس نمی‌توانست سوگند خود را بشکند؛ لذا چنین مقدر گشت که سالی چند  
 هراکلس بردهٔ اوروستیوس گردد.

باری، روز بعد هراکلس و برادر دوقلوی او ایفیکلیس<sup>۸</sup> که نطفه‌اش از آن  
 آمفی‌ترون بود متولد شدند. ایفیکلس گرچه تنها به فاصلهٔ يك ساعت دیرتر از  
 هراکلس به دنیا آمد اما از لحاظ شجاعت به راستی فاصلهٔ بسیار با وی داشت.  
 هراکلس ده ماه بیش نداشت که اولین شاهکار دلاوری را از خود بروز داد.  
 شبی از شبهای تابستان بود. آلك منا پس از شست‌وشو و شیردادن بچه‌ها هر دو را  
 در گهواره‌ای، ساخته شده از سپر برنجین بزرگی که آمفی‌ترون در جنگ با راهزنان  
 به غنیمت گرفته بود، گذاشت. سپس شروع کرد به جنباندن آنها و لالایی را سر داد:  
 «لا - لا - لا عزیزانم! لا - لا - لا شب تاریک! به آرامی به صبح آرید! دو قلوهام  
 لا - لا - لا! کوچولو هام لا - لا - لا...»

هوا کاملاً تاریک شد و خانه در سکوت دلپذیری فرو رفت. اما هرای حسود نیمه  
 شب دوماز مهیب را که فلسه‌هایی به رنگ آبی آسمانی داشتند مأمور کرد که هراکلس  
 ده ماههٔ معصوم را بکشند. مارها پیچ و تاب می‌خوردند و می‌آمدند. آنها با نور شوم  
 خیره‌کننده‌ای، عجیب می‌درخشیدند و آب زهرآگین دهانشان بیرون می‌تراوید.  
 تمام درها خود به خود به روی مارها باز شد و آنها به بچه‌ها نزدیک شدند. اما  
 زئوس متوجه خطر شد و از راه دور کاری کرد که دوقلوها از خواب بیدار شوند.  
 ایفیکلس به محض دیدن مارها که بالا می‌خزیدند تا دندانهای مسموم خود را فرو کنند  
 جیغ‌کشان لگدی به لحاف زد، تابی به بدن داد و به زمین افتاد.

ولی هراکلس، در سپر برنجین بر پا نشست، لبخندی زد و گلوی هرمارای را فرز، با  
 دستی گرفت و نیشه‌های زهرآگین آنها را به راحتی از خود دور نگه داشت. مارها به  
 طرز وحشتناکی فیش فیش کردند و خود را به دور بدن کوچک طفل پیچیدند. اما  
 هراکلس رهایشان نکرد و گلوی آنها را با دستهای ظریف خود فشرد و فشرد و کوشید

مارها را با پنجه‌های کوچک اما نیرومند خود خفه کند. آلك‌نا فریادهای دلخراش ایفیکلیس را شنید و به طرف اتاق بچه‌ها شتافت. نزدیک که رسید دری را که به دقت و محکم بسته بود باز شده یافت و درخشش آن نور عجیب که به بیرون می‌تابید چشمش را خیره ساخت و هوار کشید: «آمفی‌ترون! آمفی‌ترون، برخیز، مگر شیون بچه را نمی‌شنوی؟ مگر انعکاس این پرتو شوم را روی دیوارها نمی‌بینی؟ حتماً جانور مخوفی در خانه است!»

آمفی‌ترون از جا پرید، شمشیر خود را به سرعت برداشت، و به درون خوابگاه بچه‌ها یورش برد. آلك‌نا هم چراغی به دست گرفت و دوان دوان پشت‌سر شوهر وارد اتاق شد.

منظرهٔ عجیبی پیش چشمانشان بود. هراکلس دو مار مرده در دو دست گرفته بود و به شدت تکان می‌داد. گلی هم از این کار کیف کرده بود و غنج می‌زد. اما ایفیکلیس روی زمین افتاده، چشمش از ترس گشاد شده و آن قدر ترسیده بود که حتی نمی‌توانست گریه کند.

هراکلس کوچک، ماران را با سرافرازی به آمفی‌ترون و آلك‌نا نشان داد و سپس آنها را به سویی افکند. آنگاه بار دیگر در جای خود لمید و آرام به خواب خوش فرو رفت.

صبح روز بعد، آلك‌نا که احساس کرده بود باید مطلب عجیبی درباب فرزندش هراکلس وجود داشته باشد، برای مشورت به حضور تایریسیاس<sup>۹</sup>، پیشگوی پیر، خردمندترین مرد تبس، شتافت.

داستانهای عجیبی از تایریسیاس بر سرزبانها بود. این مرد کور سه برابر پیرترین مردان دیگر عمر کرده بود. شایع بود که در کودکی به وسیلهٔ دو مار جادویی تبدیل به زن شده و سال بعد دوباره به دست همان مارها به حال اول بازگشته بود. همچنین گفته می‌شد وقتی هرا در یکی از بگو مگوهای خود با شوهرش زئوس گفته بود که زئوس خوش‌تر از او روزگار می‌گذراند و بعد این موضوع را با تایریسیاس در میان

نهاده بودند تا قضاوت کند، وی اظهار داشته بود که زن بودن نه بار دلپذیرتر از مرد بودن است.

آنگاه هرا از کوره در رفته و آنا هر دو چشم تائیرسیاس را کور کرده بود. زئوس جاودان که نمی‌توانست عمل جاودانان دیگر را خنثی کند، در عوض افتخار نبوت و پیشگویی به تائیرسیاس عطا فرموده و مقرر داشته بود که تا بیش از سه نسل به زندگی ادامه دهد.

خلاصه، آلك منا حدیث مارها و هراکلس کوچک را برای تائیرسیاس نقل کرد و پرسید: «به من بگوید معنی اینها چیست؟ چنین کاری از طفل ده ماهه‌ای طبیعی نیست. حقیقت را به من بگوید. خواهش می‌کنم. حتی اگر رنج و افسوس زیادی برایم یا برایمان پیش‌بینی می‌شود، خواهش می‌کنم بگوید.»

پیشگوی پیر باطمأنینه پاسخ داد: «شادمان باش ای نوه پرسئوس. در طالع فرزند تو می‌بینم که مشهورترین موجود غیر جاودانه‌ای خواهد شد که بر خاک یونان گام نهاده است. او زمین را از وجود هیولاها خواهد زدود. کارهای بزرگی خواهد کرد که شاعران در ترانه‌ها و داستانهای بی‌مرگ خود به ثبت خواهند رساند. همچنین رنجها و دردسره‌ای زیادی پیش‌رو خواهد داشت، و نیز خصومت دیرپای هرا ملکه جاودانان را — که مارها را همو نازل کرد. و در نهایت، به هنگام مبرم‌ترین نیاز جاودانان در کنار ایشان خواهد بود و بعدها جزء آنان خواهد شد و برای همیشه در جایگاه بلند خدایان در آلمپ جای خواهد گرفت. بدان و آگاه باش که او قهرمان قهرمانان، فرزند زئوس، و همان کسی است که ظهورش را پرومتئوس — آن تیتان خوب — در ابتدای آفرینش خبر داد.»

سپس تائیرسیاس در ادامه سخنان خود آنچه را در شب عروسی او اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد و توضیح داد که در واقع ابتدا عروس زئوس بوده است و افزود که بزرگ‌ترین افتخارات جهان از آن اوست که مادر هراکلس است.

آمفی‌ترون، که نسبت به زئوس کمترین حسادت‌ی احساس نمی‌کرد، و آلك منا، بر آموزش و تربیت هر چه بهتر هراکلس همت گماشتند و هراکلس به سرعت و سلامت رشد یافت.

ابتدا هنرهای آواز، نواختن چنگ و خواندن و نوشتن را آموخت. بعد آمفی‌ترون



چگونگی ارا به‌رانی، شمشیر زنی، نیزه بازی و همه فنون مشت‌زنی و کشتی‌گیری را به وی تعلیم داد. هیچ کس به خوبی او نیزه نمی‌پراند و در تیراندازی رقیب نداشت. تیرش که از چله کمان رها می‌شد چون عقاب تیز چشمی که در پی طعمه بشتابد، دقیقاً به هدف می‌نشست.

هراکلس حتی به هنگام جوانی واضح می‌نمود که فرزند یکی از جاودانان باشد. قدش يك سر و گردن بلندتر از دیگران و سینه‌اش بسیار گشاده‌تر از مردم عادی بود، و از چشمان درخشانش شرر می‌بارید.

اما تندخو و زودرنج بود. هنوز پسر بچه‌ای بود که معلم خود لینوس<sup>۱۰</sup> را موقع تعلیم نواختن چنگ به قتل رساند. ماجرا خیلی ساده بود: هراکلس نت موسیقی را غلط می‌نواخت. لینوس عصبانی شد و او را کتک زد، و او چنان به شدت چنگ را بر فرق لینوس کوبید که درجا جان سپرد.

عزیر هراکلس مقبول افتاد، اما آمفی‌ترون به خاطر آن که مبادا باز هم چنان وقایعی رخ دهد، او را از تیس دور کرد و به کار مواظبت از گاوهایش در کوه کیتایرون گماشت. آن‌جا قوت و مهارت هراکلس افزایش یافت تا این که بالاخره به سنین مردی نزدیک شد.



## هراکلس، لحظه انتخاب

هراکلس، بی‌خبر از آینده پرماجرایی خود، تنها بر دامنه کوه کیتایرون به نگهبانی گله آمفی‌ترون مشغول بود. يك روز اتفاق عجیبی رخ داد.

آن روز مثل همیشه روی تپه‌ای نشسته بود. گاوها در اطراف می‌چریدند. به فکر فرو رفت: آیا می‌بایست تمام عمر گاوچرانی کند؟ این چه سرنوشتی است؟ بهتر نیست در این کوههای دور افتاده به راهزنی پردازد؟ در این فکرها بود که دید دو دختر زیبا به سوی او می‌آیند. یکی از آنها لباس سفید ساده‌ای پوشیده بود، چشمانی پرحیا، نگاهی متواضع و چهره‌ای متین و نجیب داشت که لطف و خرد هر دو با هم از آن می‌بارید. اما دیگری لباسهای رنگین و پرزرق و برقی به بر کرده بود و هنگام راه رفتن شلنگ بر می‌داشت. با غرور و نخوت نظر می‌بازید؛ گاهی با خودستایی به خود می‌نگریست و گاهی منتظر ستایش دیگران می‌ماند. او خود را به جواهرات گوناگون آراسته و صورتش را با انواع رنگ و روغن و پودر برق انداخته بود.

همان‌طور که به هراکلس نزدیک می‌شدند، دومی پیشدستی کرد و مثل کسی که بخواهد مسابقه‌ای را به نفع خود تمام کند مشتاقانه خود را جلو انداخت و شروع به صحبت کرد:

هراکلس عزیز، می‌بینم به سنی رسیده‌ای که باید شیوه زندگی خود را انتخاب کنی. پس آمده‌ام ترغیبت کنم مرا به دوستی برگزینی و اجازه دهی که من راه را به تو نشان دهم. در این صورت قول می‌دهم بی‌هیچ رنج و ملالی لبریز از عیش و طرب شوی. طعم تمامی لذات را خواهی چشید، و هیچ درد و عذابی، چه جسمانی و چه فکری، نزدیک تو نخواهد شد. سراسر زندگیت با عشق و شراب، و بی‌غم دیگران به

خوشی خواهد گذشت.»

سپس مکئی کرد و هراکلس پرسید: «بگوئید بدانم، نام شما چیست؟» و پاسخ شنید:

«دوستارانم مرا شادی می‌خوانند، اما دشمنانم در حقیقت نام دیگری بر من نهاده‌اند که چندان اهمیتی به آن نمی‌دهم.»

در این هنگام دختر دیگر پیش آمد و شروع به صحبت کرد:

«مرد شریف، من نیز آمده‌ام تا طریق دیگر زندگی را نشانت دهم. نَسَب نامۀ ارجمند تو را می‌دانم. از نسل پرسئوس گُرگن کُش و فرزند بی‌واسطۀ زئوس بزرگی. می‌دانم که همه هنرها را به کمال آموخته‌ای و شایستگی پیمودن راهی را که پیش پایت می‌نهم داری، و مطمئنم که تو مرا انتخاب می‌کنی. تو کارهای بزرگی خواهی کرد و نامی از خود به جای خواهی گذاشت که هرگز از خاطرها نرود. اما کسی نمی‌تواند بدون تفکر و سعی بسیار به عظمت و مقام شایسته‌ای دست بیابد. خدایان نیز توجه چندانی مبذول او نمی‌دارند و شادمانی واقعی را به وی نمی‌بخشند. اگر میل داری مردم را به سعادت برسانی و نامت را نقشبند ابدی خاطرها سازی باید که در خدمت یونان بکوشی — تو در مورد نیروها و تواناییهای خود، مختاری؛ اما بهتر است آنها را در راه درست به کارگیری. و اما درباره این دختر بگویم که به شرارت و نادانی و از این گونه نامها معروف است. گول او را مخور. راه او خالی از رضا و سعادتست که در طریق جد و جهد و با عرق جبین به دست خواهی آورد.»

شرارت سبکسرانه سخن او را قطع کرد و گفت: «به این دختر ابله که نامش فضیلت است، اعتماد مکن! راه من به سعادت نزدیک است و دلپذیر؛ راه او سخت است و طولانی، و پایان مبهمی دارد.»

فضیلت به ملایمت گفت: «بیا هراکلس، به دنبال هر يك از ما که مایلی بیا. پیمودن طریقت او سهل است. تو را به لذايد سهل الوصول کم دوامی می‌برد که رفته‌رفته به طرز مهلکی کهنه و مبتذل می‌گردد. تازه هر چه پیشتر روی شعله‌های خواهش نفس تو سوزان‌تر خواهد شد. در پی من بیا تا تو را از میان تلاش و تعب به سوی میراث پر ارجی رهنمون شوم که زئوس بزرگ برایت مقرر داشته است.»

هراکلس خود را از بند دودلی رهانید و فریاد کشید: «بانوی پاکدامن! راه تو را

انتخاب می‌کنم! بگو گام نخست را چگونه بردارم. گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید، اما تا نهایت نیروی پایداریم می‌کوشم و هرگز روی بر نمی‌تابم.»  
 فضیلت با لحن ملایم و نجیبانه خود افزود: «حال که راه شایسته را برگزیده‌ای، برای برداشتن گام نخست به آن سو نگاه کن! بین چیست که گلهات را آن سان مضطرب ساخته است.»

هراکلس جانب دیگر دره را نگرید. شیرزرد رنگ بزرگی را دید که با دهان گشاده به پایین جهید و به جانب گاوها خیز برداشت. گاوهای بیچاره به طرز رقت‌آوری ماق کشیدند و وحشتزده به هر سو گریختند.

هراکلس با فریادی از سرخشم برپا جهید و به آن سو یورش بود. اما چون به آنجا رسید شیر گریخته و نعش یکی از گاوها بر زمین افتاده بود.

«یا آن شیر را می‌کشم، یا خود نابود می‌شوم!» هراکلس خشمگین این را گفت و به سمت دخترها برگشت، اما به شگفت آمد؛ زیرا هر دو غیبتان زده بود.

هراکلس به تیس بازگشت، گله را به برادرش ایفیکلس سپرد و خود به دنبال ردپای شیر رفت. اما لانه او را نیافت. پس از يك شبانه روز راه پیمایی در کیتایرون، به دره دور افتاده‌ای سرازیر شد. تِستیوس<sup>۱</sup> شاه با پنجاه دختر زیبایش در آن دره زندگی می‌کردند.

در قصر به هراکلس خوشامد گفتند. دوشیزگان زیبا هر يك به نوبت شبی از او پذیرایی کردند. روزها در کوهستان به شکار می‌پرداخت و شبها به قصر باز می‌گشت. پس از پنجاه روز، بالاخره باز ردپای شیر بزرگ را دنبال کرد تا به کنام آن رسید. غاری تاریک و بدبو در شکافی میان صخره‌ها بود. درخت زیتونی را از ریشه درآورد، شاخه بزرگی از آن را کند و گریزی گران ساخت و بی‌پروا قدم به درون غار گذاشت. شیر عظیم زرد رنگ با غرشی مخوف پیش آمد. هراکلس عقب کشید تا نور بیشتری به درون بتابد. در مدخل غار منتظر ماند و همین که شیر خیز برداشت با گرز خود محکم به فرقش کوبید. شیر در همان جا که هراکلس ایستاده بود فرود آمد. ضربه چنان شدید بود که سرشیر گیج خورد و تمام بدنش لرزید.

با ضربهٔ دوم، حیوان عظیم نقش زمین گشت و دردم جان سپرد. هراکلس خنجر از کمر کشید و سعی کرد پوست شیر را بکند؛ اما خیلی سخت بود. کوشید خنجر را با سنگی تیز کند، ولی بیهوده بود. تنها ابزاری که به حد کافی تیز می‌نمود سرپنجهٔ خود شیر بود. پس یکی از ناخنهای شیر را برید و پوستش را با آن کند.

سپس پوست را به دقت خشک و دباغی کرد و از آن پس همیشه این پوست را می‌پوشید. قسمت میانی آن را دور کمر می‌بست، دستهای آن را به گردن گره می‌زد و پوست سر آن را مانند کلاهخودی به سر می‌گذاشت. هم لباس بود، هم زره.

هراکلس در راه بازگشت به تیس با فرستادهٔ اریگینوس<sup>۲</sup> شاه نامی برخورد کرد و معلوم شد که چند سال پیش اریگینوس تیس را فتح و تیسیه‌ها را خلع سلاح کرده و سلاحها را به غنیمت برده است؛ و حالا این فرستاده مأمور شده بود باج و خراج سالانه را از تیسیه‌ها بستاند.

هراکلس با شنیدن این اخبار، سخت برآشوبید و فرستاده را به شدت مورد عتاب و خطاب قرار داد. اریگینوس - شاه گروهی از مردان مسلح خویش را برای دستگیری و تنبیه وی روانهٔ تیس ساخت و کریون، فرمانروای تیس، چون مردمش سلاحی برای جنگیدن نداشتند، ناچار بود هراکلس را تحویل دهد.

اما هراکلس سپاهی از جوانمردان تیس گردآورد و ایشان را با سلاحهایی که به رسم یادگار پیروزیهای گذشته در معبد آتنا نگهداری می‌شد مسلح ساخت. او راه استفاده از این سلاحهای مقدس را با شتاب به ایشان آموخت. جملگی بر ضد افراد اریگینوس - شاه وارد معرکه شدند و بر آنها چیره گشتند و ایشان را از شهر بیرون راندند.

اریگینوس، لبریز از غضب، سپاهی گردآورد و خود با ایشان روانهٔ تیس گشت تا این شهر را به کلی ویران کند. اما هراکلس در باریکه‌ای از يك گذرگاه کوهستانی به ایشان کمین زد و تقریباً دست تنها همه را شکست داد و اغلب سرداران اریگینوس و حتی خود وی را به قتل رساند. شهر کوچک اریگینوس نیز تنها با مانوری توسط جوانان، سریعاً تسلیم شد و ساکنان آن ملزم به پرداخت باج و خراج سالانه به تیس گشتند.

آمفی ترون (پدر خوانده هراکلس) در جنگ کشته شد، اما آلك منا در تپس شوهر خوب دیگری پیدا کرد و بقیه عمر را به آرامش گذراند.

کریون - شاه، مرهون و بی‌اندازه ممنون هراکلس بود، اما چون قبلاً حاضر شده بود هراکلس را تحویل اریگینوس بدهد، به همان اندازه بیمناک و نگران انتقام‌کشی احتمالی از جانب وی بود. پس به پاس خدمت ارزنده او - و برای رهایی خود از تشویش - به تعجیل به هراکلس پیشنهاد کرد با دخترش میگارا<sup>۳</sup> ازدواج کند. عروسی با شور و شادی زاید الوصفی برگزار شد. زمانه بر وفق مراد هراکلس می‌گشت و همه چیز حاکی از آن بود که بعد از مرگ کریون، وارث تاج و تخت تپس، کسی به جز هراکلس نباشد.

سالها گذشت و هراکلس صاحب سه‌پسر شد که بسیار دوستشان می‌داشت و برای آینده‌شان نقشه‌های خوبی طرح کرده بود.

زندگی هراکلس، با صلح و سکون می‌گذشت. نه کارهای دلیرانه بزرگی می‌کرد نه بلایی از یونان گردانیده بود؛ و زئوس از این که می‌دید قهرمانش خود را برای کارهای مهمی که در پیش داشت آماده نمی‌سازد ناراحت بود.

هرا نیز رنجیده خاطر بود؛ البته به دلایل کاملاً متفاوتی. او يك روز با تعرض، زئوس را مخاطب ساخت و گفت: «پس سوگند تو چه می‌شود؟ تو قسم خوردی که اوروستیوس آرگولسی بر ساکنان آن سرزمین فرمان براند؛ اما هراکلس، بزرگتر ایشان، هنوز به سلامت در تپس به سر می‌برد و به زودی پادشاه شهری می‌شود که کادموس بنا کرد.»

زئوس پاسخ داد: «هرا، ای ملکه المپ، بیش از این حسادت موزز. دست تقدیر، خود سکه‌های سیاهی به نام هراکلس زده است. چطور است که او فقط با عنوان سرداری در آرگولس زندگی کند، و مقام بعد از اوروستیوس را داشته باشد؟»

هرا کینه‌توزانه گفت: «من او را برده اوروستیوس می‌خواهم.»

زئوس پاسخ گفت: «این خواسته را برآورده خواهم ساخت. بگذار به خدمت این ارباب بزدل و نامرد آرگولس درآید و ده کار بزرگ از سخت‌ترین کارهای ممکن را

برایش انجام دهد؛ اما اگر جان به سلامت بُرد آنگاه آزادی او را به او ببخش.»  
 هرا گفت: «موافقم؛ اما اوروستیوس را در انتخاب این ده کار یاری خواهم کرد.  
 خوب، این بردگی را چگونه ترتیب دهیم؟ زور در برابر هراکلس کارگر نیست و اگر  
 اوروستیوس بخواهد او را به بردگی کشد به دست هراکلس کشته خواهد شد. پس  
 چه باید کرد؟»

زئوس آهی کشید و غمگانه گفت: «هرا، بانوی من، هرطور که میل توست.  
 جنون را بر او نازل کن، طوری که بی خود شود و ندانسته دست به جنایتی زند؛ آن گاه  
 مطرود و از تپس تبعید گردد.»

زئوس سرتکان داد و همچنان که المپ به نشانه تأیید او به خود می لرزید، هرا،  
 خوشنود و راضی، به راه افتاد. و به اشاره زئوس، آتنا نیز برای کمک به هراکلس،  
 محرمانه، با تمامی امکانات خود، دست به کار شد.

آن روز صبح، پسران هراکلس و عموزادگان ایشان، پسران ایفیکلیس، همراه با  
 پسرهای دیگر و جوانان شهر، در دشت تپس سرگرم مشق نظامی بودند.

هراکلس، نشسته بر مکان مرتفعی، نظاره می کرد - کمان بر پشت، و ترکش پُر  
 تیر، به پهلو حمایل کرده - که ناگهان شیخ سیاهی اشعه آفتاب را برید و با زوزه  
 اهریمنی گرگ مانندی نزدیک شد و چون بالای سر وی رسید توقف کرد. سپس  
 هراکلس، گیج و منگ، به پا ایستاد، چشمها را وحشیانه در چشمخانه گرداند و کف از  
 دهان برآورده نعره کشید:

«دشمنان بر ما چیره گشته اند! اوروستیوس آرگولیزی می آید تا به اسارتمان برد!  
 من تحمل نخواهم کرد! به تنهایی تپس را نجات خواهم داد و فرزندان دلبندم را از  
 بند بندگی رها خواهم ساخت.»

در آن حال جنون، تیری از ترکش بر گرفت، بر چله کمان نهاد، فرزند بزرگ  
 خویش را نشانه رفت و باچنان مهارت و قوتی زه را کشید و رها ساخت که بیچاره به  
 زمین دوخته شد. سپس همچنانکه پسرها فریاد زنان می گریختند نعره کشان به دنبال  
 ایشان دوید و تیرهای جانشکار را بی آنکه مهلتی دهد بر ایشان افکند، و هر سه فرزند  
 خود، همچنین دو تا از پسران ایفیکلس را یکی پس از دیگری به قتل رساند.

اگر آتنا سر نرسیده بود اوضاع بسیار وخیم تر می شد. آتنا که فکر نمی کرد جنون



هراکلس به آن سرعت چنان پی‌آمد شومی در پی داشته باشد، بی‌درنگ سنگ بزرگی برداشت و بر فرق هراکلس کوبید طوری که از حال رفت و مدهوش بر زمین افتاد. در همان حال وی را بستند و نزد کریون بردند. کریون شاه به قدری پیر و فرتوت گشته بود که دیگر از عهده اداره امور کشور بر نمی‌آمد. لوکوس<sup>۴</sup>، یکی از مدعیان تاج و تخت، که به تازگی خود را پادشاه تبس خوانده بود، بدون مشورت با کریون، هراکلس را تبعید کرد.

بی‌چاره هراکلس، وقتی از آن جنون لعنتی خلاصی یافت، درمانده و مغموم، در به روی خود بست و از دیده‌ها پنهان شد و از مصاحبت کسان سرباز زد. کسی نیز جسارت نزدیک شدن به او را نداشت؛ تا آنکه تستیوس شاه بر حسب فرمان زئوس به دیدار وی آمد و پیام آورد که باید به دلفی برود و طریقه جبران گناهان بزرگش را از آپولون بپرسد.

هراکلس به خود نهیب زد، پوست شیرش را برشانه افکند، گرز را برداشت، و تبس را برای همیشه ترك گفت — چرا که دیگر پسری و علاقه‌ای در تبس نداشت. همسرش مگارا نیز از غصه دق کرده بود.

چون به دلفی رسید صدای غیبی معبد آپولون، از میان شکاف کف معبد، با وی سخن گفت:

«هراکلس، ای فرزند زئوس، وقت آن است که کارهای سخت خود را آغاز کنی — کارهای سترگی که انجام دادن آنها تو را نامورتر و برای نیل به مقصود بزرگی که به خاطر آن تولد یافته‌ای آماده خواهد ساخت. بی‌درنگ به سوی آرگولیس به دیدار اوروستیوس شاه بشتاب و در دژ بلند تایرونس به اخلاص در خدمت وی کمر همت بر بند. هر چه گوید بکن. هرگز با وی مستیز و برای تصاحب ملك وی دست از پا خطا مکن؛ باشد که روزی زئوس به المپ خواندت و در زمره جاودانان مقامی عطایت فرماید.»

لذا هراکلس راهی آرگولیس گشت. در این سفر، برادر زاده‌اش یولائوس<sup>۵</sup>، پسر ایفیکلیس، تنها ملازم او بود؛ چون راضی نمی‌شد از وی جدا شود.



## آغاز کارهای بزرگ

اوروستیوس بزدل ضعیف‌النفس، که بعد از برکناری آمفی‌ترون به پادشاهی آرگولیس رسیده بود، در دژ مستحکم تایرونس اقامت داشت — همان که دیوارهایش را کوکلوپها ساخته بودند و دروازه تنگش از زیر برج برنجینی می‌گذشت که آکریسیوس دختر خود دانائو را در آن زندانی کرده بود.

وقتی هراکلس وارد دژ شد و پیام آپولون را بازگفت، اوروستیوس به وجد آمد و با تبختر گفت:

«خوب، عجب هیکل بزرگی داری! مطمئن باش که خوب از کار درت می‌آورم؛ گرچه شك دارم بتوانی کارهایی را که برایت در نظر می‌گیرم انجام دهی. برای شروع، کمی دورتر از آن سوی دره، از آن بلندیها به جانب کورینتوس برو. نیمی از راه را که رفتی به سمت چپ بگرد. در آن حوالی شیر نیمیایی<sup>۱</sup> را پیدا کن، او را بکش و لاشه‌اش را برایم بیاور.»

هیچ کس قادر نبود این شیر را، که به تازگی از ماه افتاده بود و بی وقفه آبدیهای اطراف نیمیا را مورد تاخت و تاز وحشیانه قرار می‌داد، بکشد؛ زیرا زخم ناپذیر بود و پوست چنان سختی داشت که نه آهن، نه برنز، و نه سنگ، هیچیک به آن کارگر نمی‌افتاد.

هراکلس عازم این اولین مأموریت خود شد. نزدیک نیمیا چوپانی را دید و راه را پرسید. چوپان راه را نشان داد اما در ضمن متذکر شد: «هیچ امیدی به کشتن شیر

1. Nemean Lion

نیست. با اینکه به همه آبدیهای اطراف لانه‌اش به سختی می‌تازد کسی جرئت نمی‌کند متعرض او شود. با این احوال، من قربانی نذر می‌کنم تا مگر زئوس مرگ تو را آسان گرداند.»

هراکلس در پاسخ، به اختصار گفت: «سی روز تأمل کن، اگر باز نگشتم آنگاه نذر خود را ادا کن — اما نه برای زئوس، بلکه برای من، به عنوان قهرمانی در گذشته.» سپس مسلح به گرز و کمان و ترکش پر از تیر جانشکار، و شمشیر بزرگ حمایل کرده، دوباره به راه افتاد.

مدت زیادی بیهوده گشت، اما بالاخره يك روز عصر کُنام شیر شرز را یافت. لانه دو مدخل داشت و داخل آن همه سو استخوانهای انسان و گاو پراکنده بود. هراکلس منتظر ماند. لحظاتی بعد جانور عظیم اُسَمَر، پرسه زنان، در حالی که چانه بزرگ ریش‌دارش را می‌لیسید بالا آمد. یال و کوپال شیر با خون آخرین شکار قرمز بود.

هراکلس تیری از ترکش کشید، آن را به چله کمان نهاد، تا بنا گوش کشید و رها کرد. تیر نفیرکشان چون باد به هدف رسید، اما نوک تیز آن به پوست سخت شیر کارگر نشد، کمانه کرد و افتاد.

هراکلس با شیهای خشماگین شمشیر کشید و در حالی که جانور هولناک بر دو پا راست شده بود تا با پنجه‌های مهیب خود ضربه بر او زند با يك خیز و با تمام نیرو به جانب سینه آن یورش برد. اما شمشیر آبدیده خم شد، گویی نه آهنین، که از سرب نرم بود؛ و شیر، گر چه به پشت در غلتید، اما بلافاصله خود را جمع کرد و در پی غرش مهیبی آماده حمله بعدی گشت.

ناگهان هراکلس شیری را که در کیتایرون به هلاکت رسانده بود به خاطر آورد و بی‌درنگ گرز خود را با هر دو دست فراز آورد و ضربه خردکننده‌ای بر فرق شیر کوبید. شیر گیج شد و بعد از لحظه‌ای درنگ به سمت کُنام گریخت و وقتی به آن رسید برگشت و در حالی که چنگ و دندان نشان می‌داد و می‌غرید منتظر ایستاد.

هراکلس که متوجه شده بود با هیچ يك از سلاحهای جنگی خود نمی‌تواند شیر را بکشد، جبه خود را به دور يك دست پیچید و حمله کرد و با دست دیگر گردن شیر را در اختیار گرفت. هر دو در غلتیدند و برای مدتی به زورآزمایی پرداختند، تا این که تلاش

شیر خفیف و خفیف‌تر گشت و بالاخره با فشارهایی که دست و بازوی نیرومند هراکلس به گردن آن وارد می‌آورد خفه شد. اما قبل از اینکه بمیرد در آخرین تقلا یکی از انگشتان دست هراکلس را گاز گرفت و از جا کند.

هراکلس پس از کمی استراحت لاشه شیر را روی دوش انداخت و راهی تایرونس گشت. در راه مجدداً به چوپان برخورد و دید که نیایش‌کنان آماده پیشکش کردن قربانی می‌شود. چوپان بی‌خبر، کاملاً مطمئن شده بود که هراکلس به دست شیر نیمیایی کشته شده است.

هراکلس با دیدن این صحنه بی‌اختیار خندید و شادمانه فریاد زد: «من نیز در این نیایش به تو ملحق می‌شوم؛ اما باید این قربانی را به درگاه زئوس پیشکش کنیم. زیرا اوست که ظفر می‌بخشد. تو نمی‌توانی به خاطر مردی که زنده است مراسم قربانی به پا داری!»

سپس به راه خود ادامه داد تا به تایرونس رسید و لاشه رنگباخته شیر را پیش پای اوروستیوس افکند. اوروستیوس، لرزان و خشمگین، جیغ کشید و گفت:

«این لاشه کریه را از من دور کن و از این پس هرگاه که از مأموریتی باز می‌گشتی هرگز به درون شهر میا. اما مأموریت بعدی به این آسانی انجام پذیر نخواهد بود. به لِرنا برو و هودره<sup>۲</sup> را بکش!»

مأموریت دوم بسیار خطرناک‌تر و مشکل‌تر از اولی بود. هودره مار عظیمی بود، با نه سر، که در مردابهای لِرنا، نزدیک آرگوس، زندگی می‌کرد و چنان زهرآگین بود که حتی نفس آن هر موجود زنده‌ای را می‌کشت، و باعث وحشت مردم آن ناحیه شده بود. هراکلس همراه یولائوس با ارابه خود به کناره‌های مرداب رفت. در آن جا آتنا بر او ظاهر گشت و چنین گفت:

«وقتی به آسیانه هودره نزدیک شدی باید با رها کردن تیرهای آتشین به درون غار وادارش کنی بیرون بیاید اما به وقت نبرد مواظب باش که هرگز نفس نکشی، زیرا حتی بوی این مار کشنده است. همچنین به خاطر بسپار که مرکز سر آن فناپذیر است.»

هراکلس از آتنا تشکر کرد و توصیه‌های وی را به جای آورد. او پس از گذشتن از

مرداب و رسیدن به تپه کوچکی که هودره در آن لانه داشت، به یولائوس گفت آتشی بیفروزد و دسته‌هایی از علف خشک را به تیرها گره بزند و شعله‌ور سازد. سپس تیرهای شعله‌ور را یکی پس از دیگری به داخل غار افکند.

هودره فش فش کنان به در آمد. هراکلس نفس را در سینه حبس کرد، پیش جست و نزدیک‌ترین سر او را با ضربه گرز خود خمیر کرد. اما آنچه باعث هراس و حیرت او شد این بود که از گردن خون‌آلود هودره دو سر جدید بیرون زد که هر کدام درست به اندازه اولی مخوف و مرگ‌آور بود. بدتر از همه اینکه در این حال خرچنگ عظیمی از مرداب بیرون جست، دوان‌دوان آمد و از پشت، پای هراکلس را گرفت.

هراکلس به شدت عصبانی شد، نعره‌ای کشید و با يك ضربت گرز، خرچنگ را له کرد. سپس به یولائوس فرمان داد تا مشعلی بیفروزد و به کمک بیاید. یولائوس شجاعانه اطاعت کرد، و همچنان که هراکلس سرهای هودره را یکی پس از دیگری به گرز می‌کوبید، او بلافاصله آنها را با مشعل آتش می‌زد و از ریشه می‌خشکاند؛ طوری که از جای آن سرهای دیگری نمی‌توانست مجدداً برآید.

وقتی نبرد به پایان رسید، هراکلس آن تنها سر جاودان هودره را با شمشیر برید و زیر سنگ بزرگی جای داد. بی‌تردید این سر تا هم امروز سالم در آن مکان باقی است. باری هراکلس نوك تیرهایش را در خون هودره فرو کرد و به این ترتیب آنها را زهرآلوده ساخت. سپس به حضور کارفرمای خود بازگشت.

اوروستیوس چون شرح ماجرا را شنید به هراکلس گفت: «تو قلب کرده‌ای. یولائوس تو را یاری کرده است. مأموریت‌هایت را باید به تنهایی انجام دهی. این یکی به حساب نمی‌آید. بنابراین هنوز نه کار دیگر مانده است. اکنون برو ماده گوزن زرین شاخ را برایم بیاور.»

این جانور حیرت‌انگیز، نظر کرده آرتمیس بود. آرتمیس بادپای، روزی پنج رأس از آنها را در شمال دور دیده و چهارتای آنها را گرفته، آنها را رام کرده و برای کشیدن ارابه خود آماده ساخته بود. پنجمین گوزن در تپه‌های آرکادیا، نزدیک رود زیبای کرونیتیس<sup>۳</sup>، آزاد می‌چرید و احدی جرئت نداشت به آن نزدیک شود. چون همه آن را متعلق به آرتمیس می‌دانستند.

هراکلس میل نداشت به این موجود زیبا صدمه‌ای برساند و بنابراین گرچه این گوزن سریع‌تر از هر گوزن معمولی می‌دوید، پیاده به تعقیب آن پرداخت و در این تعقیب و گریز به سرزمین پشت باد شمال رفت، در جنگلهای وسیع و خوشبوی کاج سرگردان شد، دوباره گذار او به یونان افتاد و سرانجام در آرکادیا آن را گرفت. در حال بردن گوزن به تائرونس بود که آرتیمیس، جاودانه شکارچی، او را دید و با خشم گفت:

«فانی گستاخ، چطور جرئت کردی گوزن مرا بر بایی؟ هیچ دلیلی هست که بی‌درنگ تو را با تیرهای زرینم به قتل نرسانم؟»

هراکلس تواضع کرد و توضیح داد که سر خود دست به این کار نزده بلکه به دستور اوروستیوس است که گوزن را گرفته و به تائرونس می‌برد.

آرتیمیس، وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شد، خشم خود را فرو داد، لبخندی زد و گفت: «برو گوزنم را نشان اربابت بده، اما مواظب باش آسیبی به آن نرسد. سپس آن را به بیشه مقدسم روی تپه‌های مُشرِف بر رود کرونیثس بازگردان - در غیر این صورت اوروستیوس طعم تلخ خشم مرا خواهد چشید.

هراکلس این واقعه و پیام آرتیمیس را مو به مو برای اوروستیوس بازگفت و اوروستیوس تا وقتی که گوزن زرین شاخ صحیح و سالم به صاحب جاودانه‌اش تحویل داده نشده بود همچنان در ترس و دلهره به سر می‌برد.

او پس از ختم این غائله نفس راحتی کشید و به هراکلس گفت: «اکنون برو گراز اِرومانتوس<sup>۴</sup> را برایم بیاور. اگر آن طور که حدس می‌زنم آپولون هیاهویی به پا کرد گراز را زنده بیاور.»

گفته می‌شد گراز مزبور همان است که آدونیس<sup>۵</sup> - جوان زیبای مورد علاقه آفرودیته - را به قتل رسانده بود. آفرودیته<sup>۶</sup> در يك لحظه بحرانی خشم، اِرومانتوس یکی از پسران غیر جاودان آپولون را کور کرده بود؛ چرا که اِرومانتوس به تن عریان وی به هنگام آبتنی نگاه کرده بود. آپولون برای گرفتن انتقام، این گراز را فرستاده

4. Erymanthian Boar 5. Adonis

۶. Aphrodite، الهه عشق در افسانه‌های یونانی، همتای ونوس در افسانه‌های رومی. - م.

بود و گراز ضربه مهلکی به رانِ آدونیس زده و او را کشته بود. آفرودیته، پس از آنکه جوان زیبا در آغوشش جان سپرد، لبریز از حس انتقامجویی، آرزو کرد گراز را دست و پا بسته پیش‌رو داشته باشد — گر چه گراز خود به خدمت او آمد.

آفرودیته فریاد کشید: «ای پست‌ترین جانور، ای وحشی رذل، تو رانِ آدونیس زیبایم را خرد کردی؟»

گراز وحشی پاسخ داد: «آری، اما نه از روی کین؛ بلکه چون او را دیدم محبتش اختیار از کفم ربود، خواستم او را ببوسم — آن طور که تو او را می‌بوسیدی — از دندانهای برنده خود غافل شدم و یکی از آنها او را مجروح کرد.»

آفرودیته چون این سخنان را شنید و حال نزار گراز را مشاهده کرد دلش برای آن سوخت و آزادش گذارد تا برود و در بلندیهای اروماتیا برای خود بگردد. اما گراز بعد از آن، چنان خونخوار و وحشی شد که احدی جرئت نزدیک شدن به آن و ماندن در کوهپایه‌ها را نداشت.

باری، با همه این احوال، هراکلس بی‌هیچ تشویشی حرکت کرد. در راه به یکی از کنتورها<sup>۷</sup> به نام فولوس<sup>۸</sup> برخورد. این کنتورها تا کمر مرد بودند ولی از کمر به پایین و پاهایشان اسب بود. بعضی از ایشان بسیار عاقل و صاحب درایت بودند؛ زیرا گر چه جاودان نبودند اما عمر دراز و به همان نسبت تجربه فراوان داشتند. و خردمندترین ایشان خیرون<sup>۹</sup> بود.

فولوس در غار خود به گرمی از هراکلس استقبال نمود و کباب پیش او نهاد. اما حماقتی کرد و در کوزه شرابی را که دیونوسوس به جای گذاشته بود برداشت و بوی شراب کنتورهای ولگرد آن حوالی را جلب کرد. ازدحام عجیبی به پا شد و کنتورها از شراب نوشیدند و چنان مست شدند که لایعقل به هراکلس حمله کردند و هراکلس به ناچار بسیاری از آنها را با تیرهای زهرآگین خود از پای درآورد و بقیه را به هزیمت واداشت. یکی از ایشان که نسوس<sup>۱۰</sup> نام داشت کینه هراکلس را سخت به دل گرفت و سوگند یاد کرد از وی انتقام بگیرد، و این کار را سالها بعد به طرز عجیبی به انجام رساند.



پس از ختم غائله، فولوس یکی از تیرهای هراکلس را برداشت و متعجب از این که شیء چنان کوچکی باعث مرگ موجودات چنان بزرگی مثل کتورها شده بود به آن خیره گشت و همان طور که آن را برانداز می کرد تیر افتاد و پای وی را سوراخ کرد. زهر مهلك هودره از نوک تیر به بدن فولوس وارد شد و در چند دقیقه او را کشت.

هراکلس، وقتی کتور مهربان را مرده دید آه از دل برآورد و قبل از عزیمت، جسد او را با کمال احترام دفن کرد. آنگاه دوباره برای یافتن گراز وحشی به راه افتاد و سرانجام آن را یافت. او گراز را به میان توده عظیمی از برف راند و در آن جا آن را گرفت، سپس دست و پایش را محکم بست و به تیس برد.

به تائرونس که رسید گراز را پیش پای اوروستیوس افکند و اوروستیوس چنان ترسید که به درون خمره بزرگ برنجینی جست و لرزان همان جا در ته خمره باقی ماند تا هراکلس جانور را دور کرد و آن را به دریا افکند. گراز شناکنان به ایتالیا رفت و بعدها دندانهای آن به معبد آپولون در کیومای<sup>۱۱</sup> برده شد تا برای همیشه در آن جا قرار گیرد.

همین که ساحل از وجود گراز پاک شد اوروستیوس از خمره به در آمد و مأموریت بعدی هراکلس را تعیین کرد.

او رو به هراکلس کرد و امرانه گفت: «این بار جانور خطرناکی در کار نیست تا بیاوری! کار بسیار کثیفی برای تو دارم — کاری که انجام دادن آن مطلقاً ناممکن است. به ایس<sup>۱۲</sup> برو — به خدمت آوگیاس<sup>۱۳</sup> شاه. او صاحب بزرگترین گله در سراسر یونان است. هزارها رأس گاو دارد. تو باید يك روزه اصطبلهای این گاوها را تمیز کنی. سی سال است که آنها تمیز نشده اند!»

هراکلس مصمم گشت این کار را هر قدر هم که سخت و نامطلوب باشد انجام دهد — و حرکت کرد. پس از بررسی دقیق جوانب امر ناگهان نقشه‌ای به نظرش رسید. ولی قبل از هر کاری نزد آوگیاس شاه رفت و بدون آنکه سخنی از اوروستیوس به میان آورد پیشنهاد کرد:

«من طویله‌ها را تمیز می‌کنم. گله‌ها که به چرا رفتند، يك روزه همه جا حتی

محوطه اطراف را پاک‌پاک خواهم کرد - فقط به يك شرط و آن این که ده رأس از گاوهایت را به من بدهی.»

اویگاس که به ناممکن بودن این کار کاملاً اطمینان داشت پیشنهاد هراکلس را پذیرفت و سوگند یاد کرد در صورت موفقیت هراکلس گاوهای پیشنهادی را به او بدهد.

هراکلس بی‌درنگ دو شکاف در دو انتهای ساختمان عظیم اصطبلها به وجود آورد و بعد از کندن کانال کوتاهی آب رودخانه‌های آلفیوس<sup>۱۴</sup> و پنیوس<sup>۱۵</sup> را که از آن حوالی می‌گذشتند به جانب اصطبلها جاری ساخت، طوری که آب هر دو رود، از شکافی وارد و از شکاف دیگر خارج شود.

جریان نیرومند آب، انبوه فضولات سی‌ساله را ظرف چند ساعت به کلی شست و برد و تا گله از چرای روزانه باز گردد هراکلس آب رودخانه‌ها را دوباره به مسیرهای اصلی بازگردانده و شکافها را مرمت کرده بود.

و اما اویگاس سوگند خود را زیر پا نهاد و از انجام دادن تعهد خود طفره رفت و هراکلس، چون موقع مقتضی نبود، برای تنبیه کردن او می‌بایست چند سالی صبر کند. از جانب اوروستیوس نیز البته چیزی نصیب هراکلس نشد، سهل است، حتی اوروستیوس گفت که چون او کار تمیز کردن اصطبلها را به قصد گرفتن مزد انجام داده است آن را به حساب نخواهد آورد و بلافاصله وی را به دنبال پرندگان استومفالوس<sup>۱۶</sup> روانه ساخت.

این پرندگان که از آن آرس بودند منقار و بال و چنگال برنجین داشتند. می‌توانستند پرهای سخت خود را پرتاب کنند و چون تیر اجل بر دشمنان فرود آورند و خوراک ایشان گوشت انسان بود. آتنا به هراکلس توصیه کرد به آنها نزدیک نشود زیرا منقارشان آنقدر تیز بود که اگر مستقیماً به کسی می‌زدند سخت‌ترین زرها را پاره می‌کرد. در عوض قاشقکهای برنجین ساخته دستان ماهر هفایستوس را به او سپرد و او از کوه پوشیده از جنگلهای انبوه مُشرف بر دریاچه عمیق استومفالوس بالا رفت. آنگاه قاشقکها را به هم کوفت. صدای مهیب آن که با پژواک خود تقویت می‌شد

چنان هولی به پرنده‌ها داد که بی‌اختیار به پرواز درآمدند و در حالی که بالهای برنجین خود را به هم می‌زدند به سوی جزیرهٔ دوردست آریتیاس<sup>۱۷</sup> رفتند — جایی که مقدر بود بعدها دوباره هراکلس در سفر خود به همراه آرگوناتها در آن جا با ایشان رو به رو شود.

هراکلس بسیاری از این پرندگان مخوف را هدف تیرهای جانشکار خود قرار داد و لاشهٔ آنها را پیروزمندانه برای اوروستیوس آورد.

اوروستیوس با کمال تبختر لگدی به لاشه‌ها زد و با لحن آمرانه و طعنه‌آمیز گفت: «کار بی‌ارزشی بود! چه کسی از این مخلوقات کوچک ترسی به دل راه می‌داده است. باید قبلا می‌دانستم. به هر حال اکنون برو و گاو کرتی را برایم بیاور.»

هراکلس بی‌آنکه سخنی بگوید بی‌درنگ برگشت و به سوی لنگرگاه ناپلیا سرازیر شد و از آنجا با کشتی رهسپار جزیرهٔ زیبای کرت گشت. در کرت، شاه مینوس<sup>۱۸</sup> به وی خوشامد گفت و در قصر بزرگ خود در کنوسوس<sup>۱۹</sup> به گرمی از وی پذیرایی کرد — که قصری بود با پله‌ها و راهروهای بسیار، و ستونهای کوتاهٔ عجیب، با سرستونهای قطور و پایه‌های باریک، منقوش با رنگهای شادِ سرخ و آبی، و با آب روان و محیط پاک و نظیفی که مانند آن تا سه هزار سال بعد به وجود نمی‌آمد.

مینوس، با مسرت جواز گرفتن گاو را به هراکلس عطا کرد و اظهار داشت: «دارد همهٔ جزیره را ویران می‌کند. فکر می‌کنم تقصیر من باشد. پوسیدون آن را از دریا برای من فرستاد. قربانی با ارزشی بود که می‌توانستم پیشکش کنم. اما وای بر من که طمع کردم و از روی بلاهت آن را نگه داشتم و به جای آن یکی از گاوهای خودم را قربانی کردم. از آن پس جانور رمید و اکنون از ما کاری ساخته نیست.»

ولی هراکلس که حریف هر گاو رمیده‌ای بود، این یکی را نیز بدون هیچ زحمتی گرفت و به یونان برد و چون به تائرونس رسید آن را رها ساخت. اوروستیوس بی‌درنگ و به موقع به درون خمره‌اش جست زد و چند روز با ترس و لرز همان جا در ته آن کز کرد.

گاو وحشی دست از سر اوروستیوس برداشت و به سمت شمال گریخت. تنگهٔ

کورینتوس را پشت سر گذاشت و به ماراتون<sup>۲۰</sup> واقع در آن سوی آتن رسید. جلگه‌های سبز آن جا به مذاقش خوش آمد و تصمیم گرفت همان جا بماند. در آن جا نیز هر کس را که نزدیک می‌شد سر به نیست می‌کرد.

از بخت‌بد، یکی از اولین قربانیان گاو، پسر مینوس بود که از قضا به قصد سیاحت به آتن آمده بود. مینوس، که باور نمی‌کرد پسرش به وسیله آن گاو کشته شده باشد به آتن حمله کرد و تنها هنگامی تن به صلح داد که آئیگیوس<sup>۲۱</sup> - شاه قول داد هر سال هفت مرد جوان و هفت دوشیزه تقدیم وی کند تا طعمه ماینوتور<sup>۲۲</sup> گردند.

ماینوتور هیولای نیمه گاو-نیمه انسانی بود که در لایرننت<sup>۲۳</sup> (لابوریتتوس) به سر می‌برد. لایرننت، ماز پر پیچ و خمی بود که دایدالوس<sup>۲۴</sup>، صنعتگر هوشمند، آن را ساخته بود.

قریب بیست و هفت سال، گاو کرتی مردم ماراتون را مورد حمله‌های سبعانه قرار می‌داد و آتیها هر ساله بر طبق قرار داد، جوانان و دوشیزگان خود را به مینوس باج می‌دادند؛ تا این که تسیوس به آتن آمد.

باری، هراکلس چندین روز در تایرونس به انتظار نشست تا اوروستیوس از بند ترس رها گشت و اوروستیوس همین که به خود آمد او را به مأموریت جدیدی فرستاد: رفتن به تراکیا واقع در شمال یونان و آوردن اسبهای دیومدیس<sup>۲۵</sup>.

اوروستیوس تأکید کرد: «اطمینان حاصل کن که قبل از رسیدن به آرگولیس رام گشته‌اند. زیرا آنها جانوران مخوفی هستند که از گوشت انسان تغذیه شده‌اند.»

هراکلس حرکت کرد؛ اما در راه، وقتی برای ملاقات با شاهزاده آدمیتوس<sup>۲۶</sup> فرثایی<sup>۲۷</sup> در تسالی توقف کرد، ماجرای عجیبی برایش رخ داد.

20. Marathon    21. Aegeus    22. Minotaur    23. Labyrinth    24. Daedalus

25. Diomedes    26. Admetus    27. Pherae

## داستان ادمیتوس

در آن روزهای خوش که هراکلس هنوز در تیس زندگی می‌کرد شاهزاده خانم زیبایی بود به نام آلکستیس<sup>۱</sup>، دختر پلیاس<sup>۲</sup> پادشاه یولکوس<sup>۳</sup>. او آنقدر زیبا بود که شاهزادگان بسیاری آرزوی همسریش را داشتند؛ و پلیاس که نمی‌خواست با انتخاب یکی از ایشان بقیه را خشمگین سازد اعلام کرده بود دخترش را به کسی خواهد داد که بتواند گرازی وحشی و شیری را به زیر یوغ اربه خود بکشد و میدان مسابقه را به سلامت دور بزند.

بین شاهزادگان، ادمیتوس فرثایی از همه شجاع‌تر و جذاب‌تر بود و آلکستیس فقط او را دوست می‌داشت — و البته پدر آلکستیس اجازه ازدواج با وی را نمی‌داد مگر در صورتی که ادمیتوس شرط مقرر را به جای آورد.

کمی پیش از خواستگاری آلکستیس، گاوچران غربی نزد ادمیتوس آمده و تقاضا کرده بود اجازه دهد برای مدت یک سال به‌طور رایگان خدمتکار وی باشد. ادمیتوس بی‌درنگ موافقت کرده و چون شاهزاده خوب و مهربانی بود با این خدمتکار به ملایمت و ملاحظت رفتار می‌کرد. لذا گاوچران به اخلاص در خدمت وی بود و رمه‌های ادمیتوس به بهترین وجه رشد و نمو می‌کردند. در آن سال هیچ یک از چارپایان ادمیتوس نمردند یا به وسیله جانوران وحشی به قتل نرسیدند. بعلاوه همه گاوها گوساله‌های دوقلو زاییدند و به جای شیر خامه می‌دادند.

به پایان سال چیزی نمانده بود که روزی ادمیتوس برای پیدا کردن خدمتگزار خود

به کوه اوتروس<sup>۴</sup> رفت و ناگهان با منظرهٔ عجیبی روبرو گشت. گاوچران در درهٔ سرسبزی که درختان کاج بر آن سایه داشت نشسته بود و چنان نوای دل‌انگیزی با نی می‌نواخت که تا آن روز مانند آن شنیده نشده بود. گربه‌های وحشی با پوست راه راه طلایی و شیران آسمریوش جنگل، از جذبۀ آن ترنم دلپذیر به وجد آمده بودند و سر به بالین گاوچران می‌ساییدند، آهو برگان خجول، رقص‌کنان، در سایه روشن کاجها جست و خیز می‌کردند و دغدغه‌ای هم از حضور شیرها و مردی که چنان ساحرانه در نی می‌دمید به خاطر راه نمی‌دادند.

آدمیتوس کنار گذرگاه میان جنگل از هیبت این صحنه مبهوت شد و ایستاد. گاوچران با دیدن او لبخند زد و گفت:

«شاهزاده آدمیتوس، از آنچه می‌بینی نه ترس و نه متحیر شو. زیرا اکنون که دوران خدمت من به پایان خود نزدیک شده است می‌توانم برایت بگویم که من کسی جز آپولون نیستم؛ جاودان زادهٔ زئوس. بشنو تا برایت بگویم چه شد که من نامیرا به خدمت تو موجود میرا در آمدم.» و ادامه داد:

«پسرم آسکلپیوس<sup>۵</sup>، که مادرش از فانیان بود و کورونیس<sup>۶</sup> نام داشت، به خواست من و به یاری کینتور دانا، خیرون، بزرگ‌ترین شفا دهنده و چیره دست‌ترین طبیبی شد که جهان تا کنون به خود دیده است. او در کار خود چنان مهارت یافت که حتی طرز زنده کردن مردگان را در لحظات پس از مرگ کشف کرد. اما هادس، خدای مردگان، به ملاحظهٔ این که با وجود مهارت پسرم دیگر اتباع جدید قابل ملاحظه‌ای به قلمرو او نخواهند پیوست، زئوس را متهم کرد که در آغاز، در معامله‌ای که بر سر تقسیم جهان با هم داشتند، وی را مغبون کرده است. و زئوس برای رفع این اتهام به خدمتگزارانش یعنی به کوکلوپها دستور داد تندی بسازند. وقتی ساخته شد آن را بر آسکلپیوس افکند و او را کشت. من به خشم آمدم. تیروکمانم را برداشتم و کوکلوپهای سازندهٔ آن تندر را به قتل رساندم. آنگاه زئوس از این عمل بر من خشم گرفت، طوری که بر آن شد تا مرا به تارتاروس فرو افکند؛ لیکن مادرم لیتو مقدس برایم تقاضای عفو کرد و زئوس مقرر فرمود به مدت یک سال بندهٔ یک ارباب فانی

گردم. لذا به خدمت تو درآمدم و از این کار هیچ پشیمان هم نیستم. تو آدمیتوس، نشان دادی که ارباب خوب و مهربانی هستی و من در عوض به هر طریقی که بتوانم مهربانیهایت را جبران خواهم کرد.»

آدمیتوس با شنیدن این سخنان شرط ازدواج با آلکستیس را به خاطر آورد و از آپولون درخواست کرد در این امر یاریش دهد؛ چون فهمیده بود که آپولون تسلط عجیبی بر جانوران وحشی دارد.

آپولون به او اطمینان داد: «حتماً در این کار کمکت می‌کنم.» و افزود: «اما باید به تیس بروی و دنبال مرد جوانی به نام هراکلس بگردی. او نیز ما را در کار رام کردن شیر و گراز یاری خواهد داد.»

آدمیتوس این کار را انجام داد و طولی نکشید که به کمک آپولون و هراکلس سوار بر اربهٔ عجیب خود که یک شیر و یک گراز آن را می‌کشید پیروزمندانه به یولکوس آمد و آلکستیس را به عنوان عروس خود به فرثا برد.

به زودی مراسم عروسی را برگزار کردند، اما آدمیتوس آنچنان به هیجان آمده بود که مراسم مرسوم قربانی کردن به درگاه آرتیمیس را فراموش کرد و آرتیمیس برای تنبیه وی آلکستیس را پنهان ساخت و دسته‌ای از ماران خطرناک را بر او گماشت. اما آپولون به فرو نشاندن خشم خواهر شتافت و نه تنها آلکستیس را به شوهر مضطربش بازگرداند، بلکه به عنوان پاداشی اضافی ترتیبی داد که آدمیتوس بتواند به هنگام مرگ — البته در صورتی که کسی راضی می‌شد به جای او بمیرد — از پذیرفتن دعوت هراس‌انگیز ملك الموت سرباز زند.

گر چه این کار خیلی غیرعادی می‌نمود، اما آپولون با نوشتن شرابی به «سه سرنوشت» ترتیب آن را داد. ایشان سه خواهر عجیب الخلقه بودند که کارشان رشتن رشتهٔ عمر انسان و بریدن آن در زمان معین بود.

زمان آدمیتوس، خیلی زودتر از آن که انتظار می‌رفت، فرا رسید. هادِس فرستادهٔ خود مرگ را به قصر آدمیتوس در فرثا فرستاد و آدمیتوس به تنها کسانی که احتمال می‌داد کمکش کنند روی آورد: پدر و مادر پیرش.

به ایشان گفت: «شما پیرید. دیر زیسته و از همهٔ لذایذ دنیا بهره‌مند گشته‌اید.

اکنون جز رنج و بیماری، و مرگ تدریجی، پیش رو ندارید.»

اما هیچ يك از ایشان مایل نبود به جای او با مرگ رو به رو شود. پدر با عصبانیت گفت: «هیچ اشتیاقی به مردن ندارم! تو می‌گویی فرصت زیادی برایم باقی نمانده، ممکن است این طور باشد، ولی همین موضوع، آیا خود دلیلی نیست بر این که بیشتر مواظب خود باشم و از باقی عمرم حداکثر لذت را ببرم! من تو را بزدلی بیش نمی‌بینم؛ بزدلی که در جست‌وجوی کسی است که به جای او با مرگ رو به رو گردد!»

مرگ منتظر بود؛ و آلكستیس چون از راز آدمیتوس آگاه گشت خود را به جای وی به دست مرگ سپرد. عظمت عشق او چنان بود که هیچ چیز نمی‌توانست تصمیم او را تغییر دهد.

بدین سان در حالی که آدمیتوس و تمامی اهل خانه ماتم گرفته بودند و زاری می‌کردند آلكستیس با شوهر و فرزندانش بدرود گفت و ضمن این که احساس می‌کرد ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود به بستر رفت و درگذشت.

در این اثنا هراکلس که در راه شمال به دنبال اسبهای دیومیدس می‌گشت وارد فِرِئا شد و به سابقه دوستی دیرینه برای استراحت و تجدید قوا به قصر آدمیتوس آمد.

آدمیتوس، هراکلس را بیش از هر دوست دیگری عزیز می‌داشت و علاوه بر این، میهمان‌نوازی، مقدس‌ترین وظیفه هر فرد یونانی بود.

بنابراین قدم وی را گرمی داشت و مواظبت کرد تا با خوراک خوب و نوشیدنی فراوان از او پذیرایی شود، و کسی از مرگ همسرش کلمه‌ای به زبان نیاورد.

اما هراکلس که بویی از ماجرا برده بود گفت: «در این خانه آیا کسی مرده است؟ شاید پدر پیرت فوت کرده؟ یا مادرت؟»

آدمیتوس پاسخ داد: «هر دو هنوز زنده‌اند.»

هراکلس که حتی تصور مرگ آلكستیس را هم نکرده بود پاسخ داد: «پس یکی از بستگان شما بوده است؟»

آدمیتوس با حزم و احتیاط گفت: «يك بانوی خارجی، که نسبت خونی با من ندارد.»

هراکلس نفس راحتی کشید و گفت: «خوب، اگر فقط همین باشد مراحم شما را می‌پذیرم، گرچه می‌دانم که در خانه‌ای ماتم زده پذیرایی کردن از میهمانان کار بس دشواری است.»



آدمیتوس قاطعانه گفت: «هر کس که مرده باشد باید از شما به گرمی پذیرایی شود. میهمانسرا دور از محل عزاداری است، و شیون ما شما را پریشان نخواهد ساخت.»

هراکلس با این که هنوز کاملاً قانع نشده بود ولی خسته از سفر درازش بر سفره نشست، و پر خورد و فراوان نوشید.

در ضمن، آدمیتوس و دیگر عزاداران، قصر را ترك گفتند و جسد آلکستیس را بر تابوتی به جانب قبرستان که درجایی دور از شهر قرار داشت بردند.

هنوز کاملاً از دیدرس قصر دور نشده بودند که هراکلس، بشاش و سرحال، با حلقه گلی به گردن و در حالی که زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کرد، قدم زنان از اتاق پذیرایی بیرون آمد و پیشکار خانه را دید. مرد پیری بود که ارادت خاصی به آلکستیس داشت و نمی‌توانست جلو اشک خود را بگیرد.

هراکلس سرحال و کیفور، با صدای بلند گفت: «که چی! مگر چه شده؟ يك زن خارجی مرده، و همه اهل خانه ماتم زده و بدخلقند. این راه و رسم پذیرایی کردن نیست، آن هم از رفیق قدیمی اربابتان، و هم‌رزم او. ارباب و بانوی شما هر دو زنده‌اند. آنها که نمرده‌اند! صحیح و سالمند! این زاری و اندوه کمی زیادی است!»

پیشکار پیر با حق‌هق گریه گفت: «زنده! مرد، مگر نشنیده‌ای؟»

- چرا، چرا، اربابت برایم گفت. يك زن خارجی. او گفت.

- آه، متولد خارج، بی‌شک...

هراکلس که بدگمان شده بود با اضطراب گفت: «موضوع چیست؟ ماتم بزرگی که

اربابت از من پنهان داشته؟ حرف بزن، به تو دستور می‌دهم!»

پیشکار پیر تحت تأثیر هیبت صدای هراکلس به حرف آمد و پاسخ داد: «بله، يك

مصیبت بزرگ: آلکستیس در گذشته است.»

هراکلس ناگهان یکه خورد، پریشان گشت و گفت: «آلکستیس؟ و او به من خوش

آمد گفت و برایم میهمانی به راه انداخت؟»

پیشکار پاسخ داد: «باز گرداندن شما را مایه شرمساری خود می‌دانست.»

- عجب!

هراکلس عمیقاً در اندیشه شد و پس از دقایقی سر برداشت و اظهار داشت: «به

خاطر دوستی که چنین بزرگوارانه رفتار کرده است هر کاری می‌کنم... آرامگاه کجاست؟ کجا می‌توانم آکستیس را بیابم؟»

او عصیان زده می‌گرید و فریاد می‌کشید. پیشکار، لرزان راه را نشان داد و به سرعت به خانه بازگشت. هراکلس پوست شیر را به خود پیچید و با قدمهای بلند میان تپه‌ها ناپدید شد.

آدمیتوس اکنون به قصر بازگشته بود. او تپه‌ها را دورزده و از راه دیگری به قصر رسیده و هراکلس را در راه ندیده بود. هراکلس به آرامگاه رسید. همه رفته بودند. اما او تنهای تنها هم نبود. زیرا شبیح تاریک خرقه‌پوشی در کنار قبر بود که نمی‌توانست از نظر هراکلس نیمه جاودان پنهان بماند. قبر باز بود و شبیح مذکور با شمشیری برهنه روی بدن آکستیس خم شده بود تا طره‌ای از موی او را قطع کند. بانگ پر هیبت هراکلس برآمد که: «درنگ کن مرگ! چه می‌کنی؟»

قامت بلند و درشت شبیح آهسته راست شد. چشمان بی‌فروغ و محنت‌بار خود را به سوی هراکلس گرداند و با لحن خشک و عاری از هرگونه احساسی گفت: «کار خود می‌کنم، و چون این شمشیر بی‌درخشش من با موی غیرجاودانه‌ای آشنا شد، آن روح، مال ارباب و آقايم هادس می‌شود.»

هراکلس پرسید: «نمی‌شود این بار قربانی خود را رها کنی؟ تو می‌دانی که او چگونه و چرا به دست تو افتاده است؟ یقیناً بانوی ارباب تو، پرسه فونه، آن با کره مقدس، روح این نو عروس را که با این سن اندک و با اینهمه طراوت و زیبایی حاضر شده است به خاطر نجات شوهرش بمیرد، با اشتیاق به زمین باز خواهد فرستاد.»

در این سخن حقیقتی بود که خادم مغموم هادس را به اندیشه فرو برد. بعد با لبخند ترس‌آوری شمشیر خود را به زمین گذارد و رو به هراکلس چنین گفت:

«هراکلس، من تو را خوب می‌شناسم — کارهای سترگ تو حتی در قلمرو تاریک مردگان بر سر زبانهاست. پس خود را مهیا کن. بر سر روح آکستیس با تو گُستی می‌گیرم: مردان زیادی علیه مرگ جنگیده‌اند، اما تاکنون هیچ کس بر او چیره نگشته است.»

هراکلس پوست شیر خود را به کناری افکند و بی‌سلاح پیش آمد تا با رقیب شوم در آویزد. آنگاه چنان مسابقه‌ای بر پا شد که تا آن زمان کس ندیده بود، و بعید

می‌نماید که در آینده نظیر آن اتفاق بیفتد. پس و پیش می‌رفتند و پیچ و تاب می‌خوردند و خلاصه سخت تقلا می‌کردند. بازوان سرد مرگ گرد تن هراکلس حلقه شد و نفسهای یخ زده‌اش سخت به شماره افتاد.

هراکلس نیز کمر مرگ را در اختیار داشت و بازوان نیرومندش را هر آن به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. تا اینکه حس کرد دنده‌های مرگ در زیردستانش صدای شکستن می‌دهد. سرانجام، مرگ شکست را پذیرفت و در حالی که به طرز رعشه‌آوری ماق می‌کشید به جای خود بازگشت. در دم، آکستیس از خواب مرگ پرید و در قبر خود نشست و همین که هراکلس دست او را گرفت قدم از قبر بیرون گذاشت و همچون کسی که در خواب راه می‌رود به دنبال هراکلس روان شد.

هراکلس پوششی بر چهره آکستیس افکند و او را به قصر برد. آدمیتوس در دریای غم غوطه می‌خورد و خود را سخت سرزنش می‌کرد که چرا گذاشته است آکستیس به جای او بمیرد.

هراکلس گفت: «من بازگشته‌ام تا تقاضا کنم لطفی به من بکنید. من در پی ماجرای ناشناخته و خطرناکی هستم. اگر ممکن است، این زن را تا بازگشت من نزد خود نگه دارید. اجازه دهید خدمتکار خانه باشد.»

آدمیتوس از قبول این تقاضا طفره رفت؛ زیرا زن، او را عجیب به یاد آکستیس می‌انداخت. حیلۀ ناشیانه هراکلس نگرفته بود. لذا حقیقت را به دوست خود گفت و تذکر داد که: «تا سه روز نمی‌تواند حرف بزند. چندی هماغوش مرگ بوده است و قادر نیست بلافاصله به طور کامل به زندگی این جهان رجعت کند. اما نهراس که او روح نیست، بلکه خود آکستیس است. پس از اندکی چنان خواهد بود که هرگز به جای تو به کام مرگ نرفته بوده است.»

آدمیتوس، لبریز از حق‌شناسی، تقاضا کرد چندی بماند تا در جشن شرکت کند، اما هراکلس سر را به علامت نفی بالا برد و گفت: «من جشن خودم را برگزار کرده‌ام و اکنون باید به راهم ادامه دهم. در این جهان آسایش زیادی برای من نیست.» آنگاه با عزم جزم به جانب شمال قدم در راه گذاشت. رفت تا به سرزمین وحشی تراکیا رسید. آنجا دیومیدس او را به گرمی پذیرا شد. لیکن هراکلس می‌دانست که دیومیدس صرفاً تظاهر می‌کند. چرا که رسم آن فرمانروای ددمنش این بود که میهمانانش را پیش

چهار اسب وحشی بیندازد و البته اسبها بلافاصله قربانی را می‌دریدند. روز بعد هراکلس به یاری یکی از مهتران دیومیدس ترتیب ربودن چهار اسب خون‌آشام را داد و حتی آنها را با اینکه هرگز با دهنه و افسار آشنا نشده بودند به ارابه بست. اما مهتر قبل از عزیمت قضیه را لو داد و دیومیدس با جمعی از مردان خود به تعقیب هراکلس پرداخت. هراکلس وقتی متوجه شد، اسبها را به مهتر سپرد و خود قسمتی از سد دریا را شکست. آب در وضعیت مد قرار داشت و تا حداکثر ارتفاع خود بالا آمده بود. پس امواج عظیم به سوی تراکیا سرازیر شد و بیشتر اهالی را شست و با خود برد.

هراکلس به هر طریق دیومیدس را دستگیر کرد و به سوی ارابه برد و در آن جا متوجه شد که اسبها مهتر خائن را دریده و خورده‌اند. شاه بدکردار را نیز پیش اسبها انداخت و اسبها او را هم مانند دیگر قربانیان نوش‌جان کردند.

هراکلس به سرعت پیش راند. اسبها به علت خوردن صاحب خود، یا به خاطر این که در طول راه ترتیب رام شدنشان داده شده بود، وقتی به تایرونس رسیدند دیگر چندان ترسناک به نظر نمی‌آمدند که اوروستیوس با دیدن آنها خود را در خمره برنجین پنهان سازد.

او آنها را به هرا هدیه کرد. آنها با این که کاملاً رام شدند همچنان نیرومندترین و جسورترین اسبهای سراسر یونان باقی ماندند و از اعقاب ایشان بسیاری در نبرد تروا به کار گرفته شدند.

و اما هراکلس، دمی هم نیاسوده بود که اوروستیوس بلافاصله او را به مأموریت دیگر فرستاد: آوردن کمر بند هیپولوتا<sup>۷</sup> ملکه آمازونها<sup>۸</sup>. زیرا دختر اوروستیوس سخت آرزوی تملك این کمر بند را داشت. این کمر بند هدیه‌ای بود که آرس، خدای جنگ، به شجاع‌ترین آمازون داده بود.

آمازونها گروهی از زنان جنگجو بودند که در کاربرد سلاحها، به ویژه پرتاب زوبین و تیراندازی با کمان، مهارت داشتند.

آنها به هیچ مردی اجازه ورود به سرزمین وحشی ساحل شمالی دریای سیاه را

نمی‌دادند. شوهرانشان را درکشور مجاور گذاشته بودند و در سال فقط يك ماه با ایشان زندگی می‌کردند.

هراکلس برای رسیدن به این سرزمین باید از دریا می‌گذشت. از این رو گروهی از حادثه‌جویان را گردآورد، و به سوی تروا و هلیسپونت بادبان برافراشت.



## دربه دريِ هراکلس

هراکلس به اتفاق نه تن همراه خود، از جمله دو قهرمان جوان به نامهای پلیوس<sup>۱</sup> و تلامون<sup>۲</sup> که در آینده شهرت زیادی کسب می‌کردند، از ناپلیای آرگولیس با کشتی حرکت کرد.

پس از پشت‌سر گذاشتن مخاطرات راه به دریای سیاه رسیدند و وارد قلمرو آمازونها شدند. آماده جنگ بودند که بر خلاف انتظارشان، ملکه هیپولوتا با وضعیت دوستانه‌ای به لنگرگاه آمد و حتی وقتی هراکلس توضیح داد به چه مقصود آمده است بلافاصله آمادگی خود را برای تقدیم کمر بند اعلام داشت.

اما هرا که چشمی به اعمال و رفتار هراکلس داشت با خود گفت نمی‌شود اسم این را پیروزی گذاشت. بنابراین تغییر قیافه داد و در هیئت يك جنگجوی آمازون به دژ مستحکم ایشان شتافت.

در داخل دژ صدا زد: «آمازونها بشتابید! کشتی پر از مردی در ساحل است: دزدان پست دریایی! آنها ملکه ما را دستگیر کرده‌اند! می‌خواهند او را به یونان یا تروا ببرند و چون بردگان بفروشند!»

آمازونها پیش از اینکه هرا سخنانش را تکرار کند مثل زنبورهایی که به کندویشان تجاوز شده باشد فریاد زنان و هراسان به ساحل سرازیر شدند و به هراکلس و مردانش حمله کردند.

نبردی که در گرفت، سخت و وحشتناک بود. آن روز کارهای بزرگی از پلیوس و

تلامون سرزد. اما سرانجام این خود هراکلس بود که با تیرهای بی‌خطای خود رهبران آمازونها را از پای درآورد و سرانجام ملانیپه<sup>۳</sup> خواهر محبوب ملکه را به اسارت خویش درآورد و تهدید کرد که او را خواهد کشت مگر آنکه کمر بند را بدهند و بگذارند به سلامت با کشتی و افرادش دور شود. آن گاه آمازونها به اطاعت از هیپولوتا، غرق در اندوه، به طرف شهر عقب‌نشینی کردند و هراکلس، پیروزمندانه بادبان برافراشت و به سوی یونان حرکت کرد.

در بازگشت از سفر همچنان که در امتداد ساحل تروا به سوی جنوب می‌رفتند ماجرای غریبی برایشان پیش آمد: از کنار جزیره کوچکی زیبایی می‌گذشتند که صدای شیونی به گوششان خورد. آرام پارو زدند و صدا را دنبال کردند. نزدیک ساحل دختر زیبایی را یافتند که با زنجیر گران به سنگی بسته شده بود - درست همان طور که پرسئوس، سالها پیش، آندرومه را یافته بود.

کشتی را نزدیک او نگه داشتند و هراکلس پرسید: «دختر، تو کیستی؟ چرا این جا به زنجیرت بسته‌اند؟»

دختر، زاری‌کنان پاسخ داد: «آه، این جا در انتظار سرنوشت شومی معلق مانده‌ام - اما نه به گناه خود. من هسیونه<sup>۴</sup> نام دارم و پدرم لائومدون<sup>۵</sup>، پادشاه ترواست. می‌گویند جاودانان بزرگ، پوسیدون و آپولون، به خواست زئوس در لباس کارگران ساختمان پیش او آمدند و دیوارهای شهر تروا را به دست خود ساختند، که پدرم این دیوارها را به مناسبت نام پدرش ایلوس<sup>۶</sup>، پسر تروس<sup>۷</sup>، نوه داردانوس، ایلون<sup>۸</sup> نام نهاد. لائومدون شاه سوگند خورده بود مزد خوبی به ایشان بدهد؛ لیکن وقتی کار به پایان رسید به سوگند خود پشت پا زد و از پرداخت هر چیزی طفره رفت و تهدیدشان نیز کرد که اگر بی‌درنگ از تروا خارج نشوند گوشه‌هایشان را می‌بُزد و هر دو را به بردگی می‌فروشد. بعد آن دو جاودان به صورت واقعی خود در آمدند و در حال خشم، آپولون بلایی نازل کرد که سراسر کشور تروا را ویران ساخت و پوسیدون يك افعی دریایی را مأمور کرد که هنگام مد دریا از میان امواج سر بر می‌آورد و مردم را شکار

3. Melanippe 4. Hesion 5. Laomedon 6. Ilus 7. Tros

۸. Ilion. ایلید از این نام گرفته شده و نام دیگر ترواست. - م.



می‌کند. از این رو پدرم لائومِدون مرا به عنوان قربانی در اینجا بسته و امیدوار است بتواند در برابر زندگی من ترحم پوسیدون را بخرد.» و ادامه داد:

«آقا، شما مرد نیرومندی به نظر می‌رسید. خواهش می‌کنم از این افعی خونخوار نجاتم دهید. آمدنش نزدیک است!»

هراکلس لنگر انداخت و در ساحل، لائومِدون به ملاقات او آمد. هراکلس پرسید: «اگر هیولا را بکشم و دخترت و سرزمینت را نجات دهم به من چه می‌دهی؟» لائومِدون پاسخ گفت: «اگر دخترم را نجات دهی می‌توانی او را به همسری بگیری و اگر هیولا را بکشی اسبهای جادویی را که زئوس به جدم داده بود به تو خواهم بخشید.»

تروس، جد لائومِدون، گانومیده<sup>۹</sup> را به المپ هدیه کرده و در عوض، زئوس این اسبها را به او بخشیده بود.

گانومیده یکی از شاهزادگان زیبای تروا بود که زئوس او را برای سقایت جاودانان و کمک به دخترش هبه<sup>۱۰</sup> در جشنهای کاخ زرین المپ برگزیده بود. زئوس عقاب عظیمی را مأمور حمل گانومیده به آسمان کرده و در عوض، این دو اسب سفید جادویی را که می‌توانستند به نرمی و سرعت باد برفراز خشکی و دریا پرواز کنند به تروس داده بود.

باری، هراکلس پیشنهاد لائومِدون را قبول کرد. چند تن از مردان تروایی دیوار کوتاهی در کنار دریا ساختند و هراکلس پشت آن کمین کرد تا سروکله هیولا پیدا شود.

هنوز کاملاً آماده نشده بود که از دور خطی از کف سفید در دریا پدید آمد و بلافاصله غرش غریبی برخاست که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بعد هیکل هیولای عجیب الخلقه نمودار گشت. از چشمانش که از پشت پوسته تیره و آبی پلکها نمایان بود آتش می‌بارید، و برق سه ردیف دندانهای نیرومند در میان دهان عظیمش چشم را خیره می‌کرد. سروگردن بلند خود را راست از آب بیرون گرفته بود و در همین حال چنبر جئه طویل و قلس دارش را پیچ و تاب می‌داد و پیش می‌آمد.

هراکلس تا وقتی که هیولای دریا سروگردن خود را به ساحل برساند پشت آن دیوار باقی ماند. هیولا به شدت می‌غرید و هیس می‌کرد. هسیونه از ترس به خود می‌لرزید، اما به محض اینکه هیولا برای ربودن او روی بدن سو نمود هراکلس با يك خیز به بالای دیوار جهید. نعره‌ای از جگر کشید و تیرهای تیز پر خود را بر سروگردن جانور بارید.

هیولا اعتنایی نکرد — گویی تیرها قطره‌های باران بود که بر پیکر سنگی کوهی می‌چکید. هراکلس وقتی پی به بی‌فایده بودن تیرها برد کمان را به يك سو نهاد و به پرت کردن سنگها و صخره‌های بزرگی که در اطراف بود پرداخت. بالاخره هیولا از دختر منصرف شد و به جانب او برگشت و در حالی که دهان فراخش را به تمامی گشوده بود غرش‌کنان پیش آمد.

آن وقت هراکلس زئوس را به یاری طلبید، شمشیر از نیام کشید و مستقیماً به سوی حلقوم هیولا خیز برداشت و در حالی که مراقب بود تن خود را از دندانهای تیز چون تیغ هیولا در امان بدارد، از حنجره هیولا پایین رفت و شمشیر خود را از چپ و راست فرود آورد.

هیولا نعره مخوفی کشید و پیش چشم حاضران که ترسان و دلسوخته می‌گریستند دهانش را بست و میان امواج کف آلود غوطه‌ور گردید. هنوز چنبر عظیمش دیده می‌شد که در زیر آب به خود می‌پیچد و تاب می‌خورد. لیکن به زودی از حرکت بازماند و لاشه‌اش روی ماسه‌های کف دریا افتاد. بعد ناگهان آب، به خون قرمز شد، غلغلی برخاست و هراکلس به سطح آب آمد و به سرعت نفس تازه کرد. او پهلوی لاشه را دریده و از آن بیرون آمده بود.

تلامون و پلیوس فریاد شادی برآوردند و کشتی را به سوی او هدایت کردند. او خود را به بالای کشتی کشید و همه با هم به جانب هسیونه که هنوز به صخره بسته بود پارو زدند. به محض رسیدن به او بندهایش را بریدند و او را نزد لائومدون آوردند. لائومدون شاه که باز نقشه خائنانه‌ای در سر می‌پروراند پیش آمد و گفت: «به شهر من خوش آمدید. ما باید پس از این کار بزرگ جشنی به پا کنیم. شما می‌توانید کمی بیاسایید و فردا همراه دخترم و اسبهای جادویی راه بازگشت را در پیش گیرید.» اما بر آن بود که شب هنگام همه را در خواب بکشد.

هراکلس بی آنکه بویی از توطئه برده باشد، پاسخ داد: «اکنون نمی‌توانم درنگ کنم، زیرا مأموریت‌هایم باید به انجام برسد. در اندیشه مباش. برای دریافت پاداش خود باز خواهم گشت. اسبها را برایم نگهدار، همچنین عروسم را.»

بار دیگر بادبان برافراشتند و پس از پشت‌سرگذاشتن بسیاری مخاطرات دیگر به سلامت به تایرونس رسیدند و هراکلس کمر بند ملکه‌آمازون را تحویل اوروستیوس داد و اوروستیوس هم آن را به دخترش سپرد و بلافاصله مأموریت بعدی هراکلس را تعیین کرد: آوردن گله‌گیرون<sup>۱۱</sup> که گفته می‌شد نیرومندترین مرد جهان است - بی‌هیچ خواهشی از کسی یا پرداخت وجهی در برابر گله. این غول آدمخوار با سه سر و شش دست و بازو به دنیا آمده و از کمر به پایین یک تن واحد بود. او در جزیره مرموز اروتیا<sup>۱۲</sup>، آن سوی تنگه جبل الطارق<sup>۱۳</sup>، در اقیانوس اطلس، زندگی می‌کرد. هراکلس عازم مأموریت جدید شد. ابتدا از راه خشکی، از ایتالیا، فرانسه و اسپانیا گذشت. بسیاری از جانوران رام نشده و موجودات عجیب و غریب دیگر را کشت و بالاخره به تنگه‌هایی رسید که اروپا را از آفریقا جدا می‌کند.

در این محل دو ستون سنگی به پا داشت: یکی در جبل الطارق و دیگری در سوتا<sup>۱۴</sup>. در نتیجه رمیها آن تنگه‌ها را به «ستونهای هرکولس» موسوم کردند. هراکلس مشغول به پا داشتن ستون ساحل افریقایی بود که گرمای هوا به طرز وحشتناکی شدت یافت. اشعه سوزان آفتاب استوایی تقریباً او را به حال جنون کشید، پس تیری به چله کمان نهاد و آن را با تمام نیرو به سوی ارابه خورشید که در همان لحظه هلیوس به جانب اقیانوس غربی هدایتش می‌کرد رها ساخت. هلیوس تیتان آنقدر از گستاخی این فانی سرسخت خوشش آمد که نه تنها بی‌درنگ پرتو شدید خود را پوشیده داشت، بلکه جام خود را نیز که از طلای ناب و به شکل سوسن غول پیکری بود به وی بخشید.

11. Geryon 12. Ervthia 13. Gibraltar

۱۴. Ceuta. سوتا یا تیونه یا سبته (Sebta: عربی) شهری است در ناحیه‌ای که اصطلاحاً مراکش اسپانیا خوانده می‌شود و در ۲۶ کیلومتری جنوب جبل الطارق واقع است. این شهر نزدیک‌ترین بندر افریقایی به اروپاست. - م.

در همین جام بود که هراکلس پوست شیر خود را چون بادبانی برافراشت و به جزیره اروتیا رفت. در ساحل اروتیا اولین کار او این بود که قایق عجیب خود را در خلیج کوچکی به دور از انظار پنهان سازد. سپس برای شناسایی محل از تپه‌ای که میان جزیره بود بالا رفت. هنوز درست به بالای تپه نرسیده بود که ناگهان سگ بزرگ بخت برگشته‌ای با دهان باز به او حمله‌ور شد و با يك ضربه گرز او از پای درآمد. پس از اینکه نگاهی به اطراف انداخت از تپه سرازیر شد و در جاده‌ای که گاوهای سرخ رنگ زیبایی در دو طرف آن می‌چریدند به راه افتاد. این بار به وسیله گاوچران مورد حمله واقع شد؛ که پس از نزاع سختی او را هم کشت و بعد رمه را به سوی ساحل راند. اما قبل از رسیدن به ساحل، گیرون که سلاحهای گوناگونی را در شش دست بزرگ خود تاب می‌داد و فریادهای تهدیدآمیز می‌کشید، ناگهان بر او یورش آورد. هراکلس می‌دانست که در جنگ تن به تن حریف چنین هیولای نیرومندی نخواهد شد، پس به سرعت برق، سه تیر، یکی پس از دیگری رها ساخت. هر تیر، راست به یکی از سه گردن آن دیو فرو رفت و کارش را ساخت. بعد گله را به درون جام سحرآمیز برد، به اسپانیا بازگشت، و پس از آنکه با تشکر فراوان قایق عجیب را به هلیوس باز پس داد، کار خسته کننده راندن گله را از راه خشکی به جانب یونان آغاز کرد.

در راه وقایع زیادی رخ داد. یکی آنکه در جنوب فرانسه نزدیک مarseille<sup>۱۵</sup> کنونی مورد تهاجم جنگجویان بومی قرار گرفت که تا آخرین تیر ترکش خود جنگید و تا آنجا که چشم کار می‌کرد سنگی هم نبود که پرتاب کند. به پایان کارش چیزی نمانده بود که دست نیاز به درگاه زئوس دراز کرد و زئوس به رحمت برایش باران سنگ بارید و به این ترتیب مهمات کافی در دسترس او قرار داد. سطح آن دشت وسیع هنوز پوشیده از سنگهای گرد تراشیده است.

دیگر این که شبی هراکلس برای استراحت در دره میان هفت تپه کوتاه – جایی که اکنون شهر رم برپاست – منزل کرده بود. او نمی‌دانست که غول آتشین دمی به نام کاکوس<sup>۱۶</sup> در غار بزرگی زیر کوه آونتین<sup>۱۷</sup> زندگی می‌کند. حتی صبح روز بعد هم

متوجه نشد که این جانور، شبانه فرود آمده و چندین گاو او را دزدیده است؛ زیرا کاکوس رد پاهای خود را به دقت محو کرده و دهانه غار او پشت در سنگی یکپارچه‌ای پنهان بود که برای بسته شدن، در داخل شیارهایی فرو می‌لغزید.

اما بامداد، وقتی هراکلس آماده حرکت می‌شد، از جایی در بلندیها صدای گاوی شنید. کاکوس، با بلاهت کامل، یکی از گاوهای گوساله‌دار را برده و گوساله‌اش را در میان گله بر جای گذاشته بود - و حالا ماده گاو گوساله‌اش را می‌طلبید.

هراکلس فوراً گاوها را شمرد و معلومش شد که چند رأس کم است. بی‌درنگ خود را آماده کرد تا به حساب دزد برسد. طولی نکشید که در غار را پیدا کرد؛ اما کاکوس که متوجه شده بود لو رفته و کمینگاهش شناسایی شده است به شتاب زنجیرها و لنگرهای مخصوص بلند کردن در را برید. تخته سنگ در غار آنقدر سنگین بود که بالا کشیدن آن بی‌کمک لنگرها حتی از عهده هراکلس بر نمی‌آمد.

هراکلس سه بار تلاش کرد و هر سه بار در حالی که از غیظ دندانها را برهم می‌فشرد عقب نشست. بالاخره همان‌طور که قهقهه پیروزمندانه کاکوس به گوش می‌رسید متوجه شکافی شد که بالای تپه، روی غار بود. بالای سرشکاف رفت. پاشنه‌ها را در داخل آن استوار کرد و پشت را به خود تپه تکیه داد. آنگاه با تمام نیرو فشار آورد. شکاف، کم‌کم فراخ‌تر می‌شد، تا اینکه ناگهان غرشی برخاست و پیکر تپه باتمام حجم خود عقب لغزید و توده عظیمی از سنگ به سوی رودخانه پای تپه سرازیر شد.

هراکلس به کف غار که برای اولین بار با نور روز آشنا شده بود پرید و با شتاب به سمت کاکوس هجوم برد. بلافاصله هیولا فضای غار را با دودی که از دهان بیرون می‌داد پر کرد؛ اما هراکلس در میان دود، جسورانه به سمت آتش نفس هیولا جهید و گردن او را چسبید. جدال، خیلی زود با پیروزی هراکلس به پایان رسید. هیولا نقش زمین شد و جان داد و هراکلس با پوست جز کرده، و تقریباً در حال خفگی ازدود، نفس زنان نعش او را بیرون کشید و بعد گله پراکنده را گرد آورد و به راه خود ادامه داد.

همچنان رو به یونان پیش می‌رفت که ماجرای عجیب‌تری برایش رخ داد. هرا خرمگس خیلی بزرگی را فرستاده بود تا گاوهایش را نیش بزند و آنها را پراکنده سازد.

گاوها هر يك به سویی گریختند و هراکلس با انرژی و پشتکار زیاد تقریباً همه را دوباره جمع کرد و برای رفع خستگی درون غاری در ارتفاعات سرزمینی که اکنون بلغارستان<sup>۱۸</sup> نام دارد - واقع در ساحل غربی دریای سیاه - دراز کشید.

با اینکه هوا سرد و توفانی بود، به خوابی سنگین و طولانی فرو رفت. اما صبح روز بعد، وقتی از خواب برخاست، دریافت که اسبهای اراپه‌اش به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده‌اند.

لبریز از خشم همه جا را زیر پا گذاشت، تا اینکه به غار دیگری رسید و موجود عجیب الخلقه‌ای در آن یافت. این موجود حیرت‌آور از کمر به بالا شبیه زنی زیبا، اما از پایین عین ماری فُلس‌دار بود. هراکلس با تعجب او را ورنانداز کرد و پرسید:

«دوشیزهٔ عجیب، تو اسبهای مرا دیده‌ای؟»

او پاسخ داد: «بله، همین اطراف پرسه می‌زدند و این خود من بودم که آنها را به داخل غار آوردم. اما من آنها را به تو باز نخواهم داد مگر آنکه مطابق رسم رایج این سرزمین با من عروسی کنی. اگر سه بار یکدیگر را ببوسیم ازدواجمان سرگرفته و این ازدواج تا زمانی است که هر دو به هم راغب باشیم.»

چاره‌ای نبود؛ لذا هراکلس سه‌بار مار دختر عجیب را بوسید و سه روز در غار او منزل کرد.

پس از این مدت، مار دختر، اسبهای هراکلس را پس داد و هراکلس قبل از رفتن، کمان اضافی خود را زه کشید و به او سپرد و گفت:

«چنان می‌بینم که سه پسر به دنیا خواهی آورد. هر يك از آنها که توانست این کمان را مانند من بکشد، چنانچه خود برای آزمودن اقبال خویش یاری مرا طلب کرد بگذار به سراغ من بیاید و مرا بیابد. اما چنانچه نیامد، بگذار که او، نه دیگری، پس از تو بر این سرزمین فرمان براند.»

هراکلس باردیگر به راه افتاد، و سرانجام صحیح و سالم با گلهٔ گاو به یونان رسید. اما در یونان نیز هنگام عبور از گذرگاه کورینتوس اتفاقی افتاد. راهزن غول‌پیکری محل را غصب کرده بود و مسافران را باز می‌داشت تا مالهایشان را بستاند یا خودشان

را بکشد. راهزن، راه هراکلس را بست و غرید: «همه آن گاوها را رد کن بیاید! تو خودت می‌توانی بروی.»

و هراکلس سخن خود را خلاصه کرد: «هرگز.»

راهزن سنگ عظیمی را برداشت و به طرف هراکلس افکند. هراکلس جا خالی کرد، سپس همان سنگ را برداشت و چنان بر فرق او کوبید که دیگر مزاحم مسافری نشد.

سرانجام هراکلس به تایرونس رسید. رمه را تحویل اوروستیوس داد و گفت: «ده مأموریت شاقی را که برایم تعیین کرده بودی همه به انجام رسیده است، بیش از هشت سال از عمر من در این کارها گذشت. اکنون آزادم!»

اوروستیوس پاسخ داد: «اشتباه می‌کنی؛ چون خود می‌دانی که دو تا از این کارها به حساب نمی‌آید. در کار کشتن هودره لرنیایی از کمک یولائوس استفاده کردی و شستن اسطبلهای آوگیاس را در مقابل دستمزد انجام دادی. بنابراین هرادو مأموریت دیگر برایت در نظر گرفته است. حالا برو از باغ هِسپَریدها<sup>۱۹</sup> سه سیب طلایی بیاور.»  
بار دیگر هراکلس در برابر تقدیر خود سر فرود آورد. آه سردی کشید و پشت به تایرونس کرد و باز به راه افتاد.





## سیبهای زرین و سگ دوزخ

هراکلس، سرد و مغموم، برای انجام دادن یازدهمین مأموریت خود به راه افتاد — بدون اینکه هیچ تصویری دربارهٔ محل سیبهای زرین در ذهن داشته باشد. اما زئوس مراقب او بود؛ زیرا کار ویژه‌ای با او داشت که می‌دانیم در نبرد آینده با گیگانتها، هم برای جاودانان و هم برای غیر جاودانان، از هر کمک دیگری حیاتی‌تر می‌نمود و تنها هراکلس از پس آن کار بر می‌آمد و بس.

پرومتئوس، تیتان نیک، به خاطر سرپیچی از فرمان و آوردن آتش برای نوع بشر، همچنان در کوه قاف اسیر بود. عقاب خون آشام هر روز سر می‌رسید. جگر تیتان بی‌نوا هر روز دریده و خورده می‌شد و هر شب دوباره می‌روید. اما پرومتئوس، به رغم اینهمه درد، هنوز حاضر نبود از خطر بزرگ‌تر از حملهٔ گیگانتها چیزی به زئوس بگوید.

در عین حال، گذشت زمان زئوس را مهربان کرده بود. درست است که پرومتئوس رنج جسمانی می‌برد، اما زئوس هم، فکرش ناراحت بود — چرا که می‌دانست هر لحظه ممکن است مرتکب اشتباهی شود که پرومتئوس پیشگویی کرده بود، و تنها پرومتئوس می‌توانست او را از این اشتباه باز دارد.

به این دلایل بود که وقتی هراکلس وارد ایلوریا<sup>۱</sup> شد و از نومفهای ساکن آنجا پرسید چگونه می‌تواند سیبهای زرین را بیابد، پاسخ شنید که بنا به فرمان پدر زئوس باید به کوه قاف برود و این را از پرومتئوس بپرسد.

راه، دراز و خطرناک بود؛ اما سرانجام هراکلس به کوههای بلند قاف، در انتهای

1. Illyria

عالم، رسید. از تنگه‌ها و شکافها گذشت، شیبهای تند را فراز آمد، رودهای یخزده را پیمود، تا به صخرهٔ عظیمی رسید که تیتان به آن بسته شده بود. همین که از صخره بالا رفت و در کنار پرومتئوس قرار گرفت عقاب بزرگ سر رسید و با شتاب رو به پرومتئوس قپانچه رفت - و دردم، نعرهٔ جانسوز تیتان دل آسمان را خراشید.

هراکلس امان نداد. خشمگین و دلسوخته فریاد برآورد، تیری به چلهٔ کمان نهاد، تا نهایت کشید و با همهٔ نیروها کرد. بال و تن عقاب به هم دوخته و جثهٔ بزرگ آن به بالا پرتاب شد و سپس به امواج سیاه، هزاران متر زیرپای هراکلس، فرو افتاد.

پرومتئوس آهسته پرسید: «که هستی تو ای فانی گستاخ؟»

و پاسخ شنید: «هراکلس هستم، پسر زئوس؛ و به فرمان او می‌آیم؛ برای آزاد کردن تو. تمام جنایات بزرگی را که در برابر او مرتکب شده‌ای عفو می‌کند و از تو به خاطر شکنجه‌هایی که به تو داده است پوزش می‌خواهد. در عین حال می‌فرماید بگویم که چون فرامین بزرگ او نمی‌تواند پاک نادیده گرفته شود، تو باید به نشانهٔ اینکه همچنان در قید فلز هستی، برای همیشه حلقه‌ای به انگشت کنی.»

پرومتئوس سر تکان داد و تبسم‌کنان گفت: «تو همان قهرمانی هستی که از ظهورش خبر داده بودم. دستان تو گیگانتها را منکوب خواهد کرد و المپ را از نابودی نجات خواهد داد. ولی این که تو بیایی و مرا آزاد کنی، نمی‌دانستم؛ چون حتی پیشگویان از آیندهٔ خود خبر ندارند. اکنون بیا بندهایم را بگسل تا انگشت خود را به حلقه درآورم؛ و به یادبود رنجهایم می‌گویم که نوع انسان از این پس، به نشانهٔ این روز، حلقه به انگشت خواهند کرد.»

هراکلس شروع به کار کرد و همان‌طور که زنجیرهای برنجین را می‌تاباند و می‌شکست مشکل خود را گفت و پرسش خود را دربارهٔ سببهای زرینِ هِسپَریدها با پرومتئوس در میان نهاد.

پرومتئوس گفت: «آنها بر درختی می‌رویند که مام زمین به عنوان هدیهٔ عروسی به هرا داد. این درخت در باغ سحرآمیزی واقع در آستانهٔ غربی جهان است - آن سوی قله‌ای که برادرم اطلس بر آن ایستاده و آسمان پرستاره را بردوش گرفته است. ازدهایی به نام لادون<sup>۲</sup> دور درخت می‌چرخد. دختران جاودانهٔ هِسپروس<sup>۳</sup>، متولی

ستارهٔ سرشب که ستارهٔ سحر نیز هست هم در این باغ به سر می‌برند. هسپروس پسر اطلس است. از اطلس تقاضای کمک کن؛ چرا که ورود ناجاودانان به باغ نمی‌تواند بی‌مخاطرات بزرگ باشد؛ و او دیوار بزرگی دور آن ساخته است که بالا رفتن از آن ممکن نیست.»

چیزهای بسیار دیگری برای هراکلس تعریف کرد؛ تا جایی که چون کارش تمام شد و می‌خواست برود، با خضوع، به عظمت و کرامت آن تیتان مقتدر و یاریگر نوع بشر می‌اندیشید.

بار دیگر همچنان که زمین را می‌پیمود با ماجراهای زیادی رو به رو شد. مجالی نیست که شرح دهیم چگونه با کوکنوس<sup>۴</sup>، پسر آرس، جنگید و او را کشت و حتی خودِ خدای فناپذیر جنگ را مجروح کرد؛ یا در مصر چه شد که بوسیریس<sup>۵</sup>، شاه جفاییشه، که تمام غریبه‌ها را سر می‌بُرد، خود دست و پا بسته بر سکوی قربانی قرار گرفت؛ و ماجراهایی که بین او و پادشاه اتیویا<sup>۶</sup> پیش آمد. اما قبل از رسیدن به پای قلهٔ اطلس، هنگام عبور از لیبیا<sup>۷</sup>، در يك مسابقهٔ کشتی قدرتش به بوتهٔ سخت‌ترین آزمایشها گذاشته شد. آنتیوس<sup>۸</sup> گیگانت، پسر زمین، در لیبیا می‌زیست. او همهٔ غریبه‌ها را به کشتی گرفتن با خود وا می‌داشت و وقتی ایشان را با دستهای نیرومند خود می‌کشت جمجمه‌شان را زیور معبد پوسیدون می‌ساخت. در غاری به سر می‌بُرد و بدون زیراندازی روی زمین می‌خوابید. چون گرسنه می‌شد ماده شیران را از کنام، از کنار بچه‌هایشان می‌ربود و خام خام می‌خورد.

هراکلس بی‌درنگ دعوت آنتیوس را پذیرفت. لباس پوست شیر خود را کناری افکند، به سراپای خود روغن مالید و رو به روی حریف ایستاد. آنتیوس نیز همین کار را انجام داد؛ اما به عوض روغن، بدن خود را با لایه‌ای از غبار پوشاند. پنجه در پنجه، خُم در خُم، به هم پیچیدند و سخت تقلا کردند. هر يك به نوبهٔ خود می‌کوشید گلوی حریف را بگیرد. هراکلس گوی سبقت ربود و با يك تلاش جانانه آنتیوس را بر زمین کوفت.

بعد، اتفاق حیرت‌آوری افتاد. به محض رسیدن تن آنتیوس به زمین، تمام خستگی

از تنش رفت و مثل اول، شاداب و نیرومند، به پا جست و فاتحانه فریاد کشید. هراکلس، مات و مبهوت، دوباره پیش آمد و باز با تلاش زیاد او را زمین زد. گیگانت جوان، دوباره تجدید قوا کرده و سر حال بر پا جهید و هراکلس ناگهان با هیجان گفت: «فهمیدم! پسر زمین هستی، درست است؟ باید از اول حدس می‌زدم! دوباره بفرما جلو ببینم. این بار ایستاده مبارزه می‌کنیم. دیگر افتادنی در کار نیست و اگر باشد روی بدن من خواهی افتاد، تا ببینیم من چه سهمی از قدرت را به تو باز خواهم داد!»

بار دیگر درهم آویختند و این بار هراکلس به مدد نیروی عظیم خود آنتیوس را از زمین کند و بر سر دست گرفت و به رغم همه تلاش و تقلایش او را بر زمین گذاشت تا این که احساس کرد بازوانش از فرط خستگی سست می‌شود. آنگاه در حالی که سخت مراقبت می‌کرد حتی انگشتی از پای وی به زمین نرسد پیکر خرس ماندش را در میان بازوان گرفت و چنان فشرد که جان داد.

هراکلس لاشهٔ خصم خونخوار را به سویی افکند و به راه خود ادامه داد و به زودی به کوه بلند رسید؛ بلندترین کوهی که در آن روزگار می‌شناختند؛ که بر قلهٔ آن اطلس ایستاده و آسمان را بر دوش گرفته بود، تا مبادا فرو افتد؛ چنان که در آغاز جهان افتاده بود.

هراکلس وقتی به قله‌ای که اطلس ایستاده بود رسید گفت: «برای کمک نزد تو می‌آیم، تیتان بزرگ. برادرت پرومتهوس توصیه کرد که از تو یاری بجویم: من هراکلسم و به خاطر سه تا از سیبهای زرین آمده‌ام. باید آنها را برای مخدومم اوروستیوس به تایرونس ببرم. اوروستیوس به اشارهٔ هرای جاودانه کارهای شاقی را به من تحمیل می‌کند.»

اطلس گفت: «ای پسر زئوس، از بسی پیش، دانسته بودم که تو می‌آیی. عمه‌ام تِمیسِ خردمند چنین گفته بود. دو کار بزرگ است که اگر انجامشان دهی هر چه بگویی می‌کنم. وقتی که من رفتم تو باید به جایم بایستی و آسمان را بر شانه‌هایت نگهداری؛ و قبل از این که این کار را بکنی باید لادون اژدها را که از درخت محافظت می‌کند بکشی؛ چون تا وقتی که او زنده باشد دست زدن به سیبها — حتی برای من — مقدور نیست.»

هراکلس اطراف قله را نگاه کرد. در جهت اقیانوس غربی، زیر پا، باغ زیبای هسپریدها را نگریست: تا آنجا که چشم کار می‌کرد مخمل سبز سبزه‌ها بود و برگهای نقره‌ای رنگ باغ بهشت. در آن میان، درخت بزرگ، با میوه‌های طلایی، دیدگان را به خود می‌خواند. سه نومف زیبا، که همان دختران هسپروس بودند، در تموج نور روز، پای کوبان ترانه می‌خواندند.

سپس اژدها را دید که به دور درخت می‌پیچد — هیولایی درازتر از همه آنها که تا آن زمان کشته بود، با فلسهای درخشان طلایی و آبی.

تیری از ترکش خود برگرفت، بر چله کمان نهاد و با چنان دقت و قوتی نشانه گرفت و رها کرد که درست بر حلق اژدها فرو رفت. بدن جانور از درخت واپیچید و در میان بوته‌ها افتاد تا به مرور، به طرز عجیبی، آهسته آهسته جان بسپارد. دم او تا چندین سال بعد، حتی تا روز بازدید آرگوناتها (سرنشینان کشتی آرگو) از آن محل، هنوز می‌جنبید.

کار اژدها که تمام شد، اطلس بار گران خود را بر شانه پهن هراکلس گذاشت و خمیازه‌ای کشید و شتابان به باغ رفت.

لحظه‌ها طولانی گشت. سنگینی آسمان، اندام قهرمان را درهم می‌فشرده. به زودی شب شد و ستارگان در لا به لای انبوه موی او چشمک زدند. خستگی، سخت آزارش می‌داد. سراسر شب را چون ستون استواری هیچ نجنید، تا سحرگاهان، که سروکله اطلس پیدا شد. و آنگاه فریاد شادی برآورد. اطلس با گامهای بلند فراز می‌آمد و سه سیب زرین با خود می‌آورد.

وقتی تیتان در چند قدمی او بی‌خیال ایستاد و نگاه شیطنت بار خود را به او نمایاند، قلبش فرو ریخت.

اطلس گفت: «سیبها اینجاست. اما خود من آنها را برای اوروستیوس خواهم برد. برای به دست آوردنشان، خطرات بزرگی را به جان خریدهام، این درست نیست که مدتی نیاسایم. تو نمی‌دانی چه لذتی می‌برم از این که دوباره بر روی زمین گام می‌زنم و رنج آن بار گران را بر شانه‌هایم احساس نمی‌کنم.»

فکری به سرعت برق از خاطر هراکلس گذشت و گفت: «به راستی که تو مستحق این استراحت هستی و من اگر چه نگران بازگشت تو خواهم بود اما آرزو می‌کنم به تو

خوش بگذرد. ولی اطلس عزیز، هنگامی که آسمان را به من می‌سپردی گمان می‌کردم کاری موقتی است؛ از این رو چندان توجهی به طرز قرار دادن آن بر دوشم نکردم. اکنون تو که خبره این کاری، لطفاً راحت‌ترین شیوه آن را به من نشان بده.»  
 اطلس کند ذهن، پاسخ داد: «خیلی خوب، باید این طور نگاهش داری – بگذار نشانت دهم.»

سیبها را زمین انداخت و آمد جلو، آسمان را گرفت و در حالی که آسان‌ترین روش نگه داشتن آن را شرح می‌داد آن را روی شانه‌های خود گذاشت.

هراکلس که به دقت نگاه می‌کرد، با متانت گفت: «ببین، تو خیلی بهتر از من راه کار را بلدی... چطور است آن را به تو بسپارم و سیبها را خودم برای اوروستیوس ببرم – هر کس به کا رخود!» و بلافاصله از قله سرازیر شد و اطلس را در حسرت رهایی، تنها گذاشت. تنها شانس نجات اطلس به کلی از دست رفته بود.

هراکلس به ساحل رسید، کشتی فراهم کرد و روانه یونان گشت. پس از طی مسافتی طولانی سرانجام به جزیره رهودوس<sup>۹</sup> رسید و در ساحل لیندوس<sup>۱۰</sup> لنگر انداخت و پیاده شد. چنان گرسنه بود که اولین گاو نری را که سر راه دید سر برید و شام مفصلی برای خود تهیه کرد. صاحب گاو، در چراگاه، کنار تپه زیبایی که امروزه قلعه لیندوس بر بالای آن است، ایستاده بود و تا ساعتی یکریز این غریبه را نفرین می‌کرد.

هراکلس، بعد از خوردن گاو، بهای آن را پرداخت. با این حال مردم لیندوس از آن پس در مراسم نیایشی که به افتخار هراکلس به عنوان یکی از جاودانان برگزار می‌کردند، به سابقه آن دیدار، برای او به جای دعا لعن و نفرین می‌فرستادند.

هراکلس پس از رفع گرسنگی به راه خود ادامه داد تا به تایرونس رسید و سیبهای زرین را تحویل اوروستیوس داد.

شاه بزدل جرئت نکرد آنها را بگیرد، چرا که نگران کین ورزی هرا نسبت به خود بود. او به هراکلس گفت: «آنها را به تو می‌بخشم. زیرا پس از اینهمه تلاش استحقاق آنها را داری! فقط يك مأموریت دیگر هست که باید انجام دهی، و در

صورتی که سالم بازگشتی، تصور می‌کنم به آنها احتیاج داشته باشی!» و هنگام گفتن این کلمات نیشخند خبیثانه‌ای بر لب داشت؛ زیرا که این کار واپسین، مشکل‌تر و خطرناک‌تر از مجموع همه کارهای دیگر بود: دست کمی از فرو شدن به جهان مردگان نداشت – و اتفاقاً همین هم بود. باید به قلمرو هادس می‌رفت و کِرَبروس<sup>۱۱</sup>، سگ سه سر دوزخ، را با خود می‌آورد.

هراکلس، وقتی این را شنید، ناامید و غمزده به راه افتاد و در حالی که هنوز سیبهای زرین را با خود داشت تایرونس را ترك گفت.

اما زئوس همچنان مراقب احوالش بود و آتنا و هرمس را به یاریش فرستاد. پیش از هر کار، هراکلس سیبها را به الهه داد و الهه آنها را به آفرودیته سپرد و گفت آنها را نگه دارد تا ببیند چه پیش می‌آید؛ و بعدها وقتی آنها را به باغ هِسپَریدها باز می‌برد دلش برای اطلس سوخت و کله گُرگن را برابر چشمان او گرفت و او هم با سپاس فراوان به شکل نوک سنگی قله اطلس درآمد.

باری، آتنا و هرمس، هراکلس را از راه غار بزرگی در تایناروم<sup>۱۲</sup>، نزدیک اسپارتابا<sup>۱۳</sup>، به اعماق تاریخ زمین بردند و به جهان زیرین، که به وسیله رودسیاه استوکس احاطه شده بود، رساندند. آتنا همین‌جا منتظر ماند. ولی هرمس با هراکلس به پیشروی ادامه داد، زیرا هدایت و فروبردن ارواح مردگان به خدمت هادس از وظایف او بود.

خارون<sup>۱۴</sup>، قایقران پیر سیاه، با قایق خود، در کنار استوکس، آماده بود. او اجازه داشت فقط ارواح مردگان را از جریان رود عبور دهد. آنها سکه‌ای به وی دادند که «اوبول<sup>۱۵</sup>» نام داشت و رسم بود که مردمان به همین منظور در دهان مرده بگذارند. خارون می‌بایست از بردن مسافران زنده خودداری کند، اما هراکلس چنان چشم غره غضبناکی رفت که خارون ترسید و البته بعدها، به جرم این ترسیدن، از جانب هادس تنبیه شد.

آن سوی رود، هراکلس خود را در قلمرو تیره و وهم آلود مرگ یافت. و ارواح، تند و ناشمرده، نجوا می‌کردند و هوهوکنان از همه سو به سرعت در رفت و آمد بودند. اول کسی که هراکلس دید، مدوسای گُرگن بود؛ و با دیدن آن چهره هراس انگیز

تیری از ترکش کشید و بر زه کمان نهاد اما هرمس، لبخند به لب، یادآوری کرد که آن فقط روح بی‌آزار ماده گرگنی است که به دست پرسپوس کشته شده بود.

هراکلیس چون از رود آتشین فلیگاتون<sup>۱۶</sup> گذشت و وارد تارتاروس گردید با بسیاری صحنه‌های هول‌انگیز مواجه شد. تارتاروس، زندانی است که تیتانهای شریر در آن افکنده شده‌اند و جایی است که بدکاران در آن عذاب می‌کشند.

مثلاً ایکسیون<sup>۱۷</sup>، فرمانروای شریر را، که در برابر زئوس پیمان شکنی کرده بود، بر چرخهای شعله‌ور خویش دید؛ و تانتالوس<sup>۱۸</sup> را که تا گردن در آب سرد بود و با این حال نمی‌توانست عطش خود را فرو نشاند، چون همین که سرخم می‌کرد که آب بنوشد، آب می‌گریخت. همچنین سائسوفوس<sup>۱۹</sup> دزد قاتل را دید که بی‌وقفه کار سخت بی‌حاصلی را تکرار می‌کرد: سنگ بزرگی را به زحمت از پای تپه‌ای بالا می‌غلتاند و هر بار همین که به نوک تپه نزدیک می‌شد سنگ فرو می‌غلتید. و دختران دانائوس<sup>۲۰</sup> شاه که شوهرانشان را کشته بودند باید چلیکی را که ته نداشت از آب پر می‌کردند.

فقط یکی از ارواح معذب را هراکلیس اجازه یافت آزاد کند و آن روح، روح آسکالافوس<sup>۲۱</sup> بود و آسکالافوس همان بود که چون هادس برای بار نخست پرسه‌فونه را به قلمرو خود فرو برد آن شش دانه‌انار را به وی داد — که اگر نمی‌داد پرسه‌فونه توانسته بود برای همیشه به روی زمین باز گردد. اما از آنجا که در قلمرو مردگان آن را خورده بود می‌بایست هر سال باز گردد و شش ماه از سال را در آنجا بگذراند. به این دلیل دیمیتیر از روی خشم سنگ بزرگی را روی سر آسکالافوس جای داده بود؛ و اما هراکلیس، فقط اجازه یافته بود که آن سنگ را به کناری بغلتاند — و با این کار آسکالافوس به شکل جفدی درآمد.

سرانجام، هراکلیس به مجلسی درآمد که هادس و پرسه‌فونه در صدر آن بودند. او مقصود خود را معروض داشت و تقاضا کرد که سگ وحشتناک، کیرپروس، را به عاریت به وی بسپارند.

16. Phlegathon    17. Ixion    18. Tantalus    19. Sisyphus    20. Danaus

21. Ascalaphus



هادس گفت: «با کمال میل. کربروس را ببر. اگر توانستی، آن را بگیر و ببر — البته بدون استفاده از هرگونه سلاحی.»

هراکلس به ساحل استوکس آمد و کربروس بر او یورش برد، چرا که وظیفه داشت ارواح مردگان را از خارج شدن از قلمرو هادس باز دارد. سه سر نیرومند داشت، با یالهای افراشته شیرمانندی که پر از مار بود. به جای دم نیز مار بزرگی داشت که دائم به خود می‌پیچید و هیس می‌کرد.

هراکلس لباس پوست شیر خود را به تن پیچید، جانور وحشی را بلند کرد و سخت در بازوان فشرد. کربروس کوشید گاز بگیرد، اما پوستین سخت بود و هراکلس قوی. فقط مار دُم سگ توانست زخمی به هراکلس بزند، ولی حتی پس از آن نیز هراکلس سگ را رها نکرد.

سرانجام کربروس تسلیم شد و هراکلس پیروزمندانه او را با خود برد و به یاری هرمس و آتنا از رودسیاه گذشت. آنها وی را به غار بزرگ نزدیک تروزی<sup>۲۲</sup> که دیونوسوس، مادر خود (سیمله) را از آن گذرانده بود راهنمایی کردند و سرانجام به روشنایی روز رساندند.

هراکلس از این که دوباره نور آفتاب را می‌بیند شاد بود؛ اما کربروس، کلافه، با لحن غم‌انگیزی زوزه می‌کشید. دهان حیوان کف کرد و کف بر زمین ریخت و در محل آن گلی به نام اقونیطون<sup>۲۳</sup> (تاج‌الملوک) روید که سم مهلکی دارد.

هراکلس بی‌درنگ با اسیر خود به تایرونس شتافت و مستقیماً به قصر رفت و اوروستیوس را صدا کرد و وقتی فرمانروا نزدیک آمد فریاد کشید: «آخرین مأموریت انجام گرفت. این هم کربروس!» و همان‌طور که این را می‌گفت سگ مخوف را پیش پای وی افکند؛ و سگ بی‌درنگ به طرف اوروستیوس یورش برد — در حالی که هر سه دهان آن به شدت پارس می‌کردند و مارهای هر سه یال او با فش‌فش خود سر و صدای عجیبی به راه انداخته بودند.

اوروستیوس از وحشت نعره کشید و با عجله چرخ می‌خورد و به درون خمره برنجین خود پرید و هنوز از ترس می‌لرزید که هراکلس، کربروس را برداشت و برای آخرین

بار تایرونس را پشت سر گذاشت.

او یگراست به رود سیاه استوکس رفت و سگ مخوف دوزخ را در سیاهی ساحل این رود رها کرد. سبکبال به روی زمین بازگشت. دوازده مأموریت سخت را به پایان برده و سرانجام آزادی خود را باز یافته بود.

در بازگشت از قلمرو هادِس، مثل بار پیش، از راه تنگه دیونوسوس، نزدیک تروزین، به روی زمین آمد. بسیار خسته بود. بنابراین بدون توقف به سوی دوست خود پییتئوس، که شاه آنجا بود، شتافت.

در قصر پییتئوس<sup>۲۴</sup>، لباس پوست شیر خود را کناری افکند و به استراحت پرداخت. پوست شیر روی يك صندلی افتاد، طوری که درست مثل شیر زنده‌ای به نظر می‌آمد. در این اثنا عده‌ای از بچه‌ها، خندان و شادان، وارد اتاق شدند. همین که چشم بچه‌ها به پوست شیر افتاد، به گمان اینکه شیر زنده‌ای را دیده‌اند، همه پا به فرار گذاشتند، جز یکی، که نوه پییتئوس بود و بیش از هفت سال سن نداشت. نام او تسیوس بود. تسیوس فرار نکرد، بلکه بر عکس، رفت و تبری از دست یکی از نگهبانان ربود و به شدت به شیر (یعنی به پوست شیر) حمله کرد.

هراکلس، مسرور گشته، با صدای بلند خندید و با لحن ستایش آمیزی گفت: «دور نیست که گام در جای گام من بگذاری!»

تسیوس كوچك، جسورانه پاسخ داد: «آرزویی بهتر از این نمی‌توان داشت.»

## ماجراهای تسیوس

پسر بچه‌ای که در تروزین با هراکلیس دیدار کرد فرزند آئیگیوس، شاه آتن، بود. آئیگیوس که آیترا<sup>۱</sup>، دختر پیثئوس را به همسری داشت، کودکی این پسر را هرگز ندید. زیرا پیش از تولد او مجبور شده بود به آتن باز گردد تا به خاطر تاج و تخت، علیه سه برادر خود که حقاً باید با او حکومت می‌کردند، بجنگد.

آئیگیوس، پیش از ترك تروزین، سنگ بزرگی را بلند کرده و زیر آن شمشیری و جفتی سندل جای داده و به آیترا سفارش کرده بود: «به فرزندمان، اگر پسر بود، نگو که پدرش کیست، مگر وقتی که بتواند این سنگ را بلند کند. در این صورت او را به آتن نزد من بفرست؛ زیرا به یاری او نیاز خواهم داشت.»

تسیوس در تروزین رشد یافت و کودکی نیرومند و دلاور شد. او همه دانشها و فنون روزگار خویش را از پدر بزرگ و مادر خود آموخت. مقادیر زیادی هم از هراکلیس تعلیم گرفت و بر آن شد که وقتی به حد کمال رسید زندگی را مانند هراکلیس در نبرد با هیولاها و رهنان ددمنش بگذراند. سرزمین یونان هنوز از این گونه موجودات فراوان در خود داشت.

تسیوس تا سن هجده سالگی هنوز نتوانسته بود سنگ یاد شده را بلند کند؛ وقتی هجده ساله شد این کار را کرد. سپس آیترا به او گفت که پدرش کیست و او شمشیر و سندلها را برداشت و با اشتیاق راهی آتن گردید.

آیترا خواهش کرد: «با کشتی تندروی برو. راه کوتاه است و کم‌خطر، اما دزدان

دریایی در کمینند. همچنین پنجاه پسر جوان‌ترین عمویت پالاس<sup>۲</sup> برای کشتن تو از پای نخواهند نشست، زیرا خیال فرمانروایی بر آتن را در سر می‌پروراندند.»

تسیوس که طبعاً گوشش به چنین پندهایی بدهکار نبود گفت: «اگر دزدی در راه باشد بر من است که راه خود را به سوی او بگردانم و با او بجنگم تا نابودش کنم. همان کاری که اگر هراکلس هنوز در یونان حضور داشت کرده بود.»

در آن روزها هراکلس، که دوست خود آیفیتوس<sup>۳</sup> را در لحظه‌ای از جنون خشم کشته بود، به کیفر آن، به عنوان برده به يك ملکه آسیایی به نام اومفاله<sup>۴</sup> فروخته شده بود و به اجبار در لباس زنانه در يك کارگاه نساجی بیگاری می‌کرد — کاری که بدتر و تحملش سخت‌تر از همه آن دوازده مأموریت دشواری بود که برای اوروستیوس به انجام رسانده بود.

باری، تسیوس به سوی آتن حرکت کرد — در حالی که مصمم شده بود راه را از شر همه اشراک سازد: و طولی نکشید که با یکی از ایشان روبه‌رو شد. کمی دورتر از تروزین، در اپیدوروس<sup>۵</sup>، محلی که در آن زیباترین تئاتر یونان باستان هنوز پابرجا و استوار ایستاده است، مردی معروف به پریفیتیس<sup>۶</sup> چماقدار می‌زیست که از پاچلاق بود اما کمبود پا را در پرورش بازوان شگفت‌آورش جبران کرده بود. تنها سلاح او گرز گرانی بود با سرآهنی که با آن بر سر مسافران، مرگ می‌بارید. تسیوس، چماق را از چنگ چماقدار به درآورد و همان کاری را با صاحبش کرد که او با دیگران — و این، شیوه‌ای دائمی برای تسیوس شد، که در جدالی در تنگه کورینتوس با سینیس<sup>۷</sup> کاج خم‌کن نیز به کار برد.

این گردن کلفت رذل، خطاب به تسیوس گفت: «حضرت آقا، می‌خواهی زورت را امتحان کنی؟ بیا دوتایی این درخت کاج را خم کنیم.»

تسیوس می‌دانست که او چه می‌خواهد بکند، لذا پیشدستی کرد و همین که درخت بازدن قوس بزرگی خم شد ناگهان آن را ول کرد و کنار کشید. سینیس به هوا پرتاب شد و تسیوس به انتقام خون همه آن قربانیانی که بقایای اجسادشان از شاخه‌های درختان اطراف معلق بود، دو درخت را خم کرد و هرپای جسد سینیس را به یکی از دو

درخت بست و آنها را رها کرد تا او را دوشقه کنند.

تسیوس دوباره حرکت کرد اما درست در آن سوی تنگه ماجرای جدیدی پیش آمد. آن جا ماده خوکی را که بر زمینهای کشاورزی می‌تاخت و محصولات را ضایع می‌کرد کشت و آن گاه بر بالای پرتگاهی سنگی که عمود بردریا بود در باریکه‌ای از جاده سینه به سینه اسکایرون<sup>۸</sup> قرار گرفت.

اسکایرون ددمنش با صدای خراشدار خود فریاد زد: «هر که از این راه می‌رود باید عوارض آن را بدهد! خون تو هم رنگین‌تر از بقیه نیست! زانو بزن، پاهایم را بشوی!»

تسیوس اکنون می‌دانست که اسکایرون چه می‌خواهد بکند. بنابراین تا جایی که می‌توانست دور از لبه پرتگاه زانو زد.

اسکایرون با صدای بلند گفت: «لاکپشت من امروز گرسنه است. برو پایین او را تغذیه کن!» و همان‌طور که این را می‌گفت لگدی حواله تسیوس کرد - بدین مقصود که او را از آن بالا به دریا افکند.

اما تسیوس که خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود پای اسکایرون را گرفت و او را از پس شانه به دریا انداخت و فریاد کرد: «خودت برو لاکپشتت را تغذیه کن.» اسکایرون با سر از لبه پرتگاه سرازیر شد و به آب عمیق فرو افتاد - و از آن پس دیگر کسی طعمه لاکپشت نگردید.

تسیوس در جاده ساحلی به راه خود ادامه داد. در الوسیس<sup>۹</sup> مردی بود به نام کِرکوان<sup>۱۰</sup> که با تازه واردان کشتی می‌گرفت و مثل خرس ایشان را در بغل می‌فشرد و استخوانهایشان را خرد می‌کرد. کِرکوان اما این بار با مردی مواجه شده بود که قوی‌تر از خود او بود - و به زودی با دنده‌های شکسته نقش زمین شد.

تسیوس که از آنها پیروزی به وجد آمده بود سوت‌زنان به سوی آتن حرکت کرد و عصر همان روز به برج تاریکی رسید که در کنار بزرگراه سربرافراشته بود.

«عصرتان به خیر غریبه!» صدا از صاحب آن جا بود که به پروکروستیس<sup>۱۱</sup> شهرت داشت. او ادامه داد: «پس از پیمودن يك روز راه، در این گرمای آفتاب، باید خسته

باشید. بفرمایید تو و شب را استراحت کنید - خواهش می‌کنم بفرمایید! همه رهگذران می‌آیند تا از میهمان‌نوازی من برخوردار شوند و از رختخواب شگفت‌انگیز من استفاده کنند... شما چیزی درباره رختخواب پروکروستیس نشنیده‌اید؟ آه، خیلی چیزها هست که باید بدانید! يك رختخواب جادویی است و برای همه میهمانان به اندازه: بزرگ و كوچك، بلند و کوتاه!»

بعضی می‌گویند مستخدم پیری که ظاهراً تنها مردی بود که قد او دقیقاً هم اندازه آن رختخواب بود تسیوس را از حقیقت امر آگاه ساخته بود. این گفته درست باشد یا نادرست، در هر حال، هنگام به رختخواب رفتن، تسیوس ناگهان به طرف میزبان چرخید و فریاد کرد: «شما بفرمایید! بگذارید اول من قد شما را قواره رختخواب کنم!» و سریع او را برداشت و بی‌اعتنا به التماس و درخواست او به روی رختخوابش انداخت و بی‌درنگ ابتدا پاها و بعد سرش را برید - و این همان کاری بود که پروکروستیس با همه میهمانانش می‌کرد - اگر بلندتر از رختخواب بودند زیادیشان را هرس می‌کرد و اگر کوتاه‌تر بودند مثل يك تکه سرب چکش کاری‌شان می‌کرد تا به اندازه شوند: و کسی نبود که وارد آن رختخواب وحشتناك شده و زنده بیرون آمده باشد.

و به این ترتیب تسیوس راه را از شر اینچنین اشرار بدکاری پاك ساخت و به آتن رسید و به قصر پدر خود آگیوس شاه رفت. اول نگفت کیست و از شمشیر و سندلها هم چیزی بروز نداد. فقط همسر جادوگر پدرش که اکنون تسلط کامل بر فرمانروای پیر یافته بود او را شناخت. آگیوس این زن را به این خاطر گرفته بود که قول داده بود پسران بسیار برای او بزاید - به تعدادی که بتوانند در بزرگی از وی در برابر پنجاه برادر زاده‌اش (پسران پالاس) دفاع کنند؛ اما زن از همان وقت که همسر شاه شد چنان وحشتی از خود در دل او افکند که هر چه می‌گفت شاه بی‌درنگ اجابت می‌کرد. باری، زن جادوگر، شاه را نسبت به جوان غریبه که ادعا می‌کرد چنان کارهای سترگی برای اعتلای آتن انجام داده است بدگمان کرد؛ تا جایی که سرانجام شاه گفت:

«مرد جوان، زمانی حرفهایت را باور می‌کنم که نره‌گاو کرتی را برایم بیاوری. این گاو وحشی در مراتون به زمینهایم آسیب می‌رساند و رعیتم را می‌کشد.

این همان گاوی بود که چند سال پیش هراکلس از کرت با خود آورده، و اوروستیوس گذاشته بود به آتیکا<sup>۱۲</sup> بگریزد.

تسیوس با اعتماد به نفس کامل به ماراتون رفت و به رغم قدرت دهشتناک گاو، شاخهای آن را گرفت و کشان کشان با خود به آتن آورد و در بالای شهر قربانی آتنا کرد.

زن جادوگر موفقیت او را تاب نیاورد و کینه‌توزانه زهرکشنده‌ای در جام وی ریخت تا در میهمانی به او بخوراند. آگیوس را نیز از این نقشه بی‌خبر نگذاشت. به آگیوس گفت که این کار را به خاطر او انجام می‌دهد زیرا غریبه قصد کشتن او را دارد. تسیوس قصد داشت همان شب خود را به شاه معرفی کند. گوشت بهترین جای بدن گاو کرتی را برای میهمانی آماده کرده بود. در حضور شاه شمشیرش را از نیام بیرون کشید تا گوشت را با آن ببرد و این کار را طوری انجام داد که شاه آن را ببیند. آنگاه جام خود را بالا برد.

آگیوس به محض دیدن شمشیر آن را شناخت و ناگهان فریادی کشید و با شتاب ضربه‌ای به جام فرزند دل‌بند زد. تا محتوای زهرآلود جام به زمین رسید کف کرد و زمین سوراخ شد.

بانوی جادوگر شاه شتابان از آتن گریخت.

آگیوس درودها به فرزند گفت و وی را به ولیعهدی برگزید.

این امر بر پسران پالاس خوش نیامد. ایشان هواداران خود را گردآوردند تا به آتن حمله کنند و تسیوس را از میان بردارند.

تسیوس به نوبه خود آتینها را مسلح ساخته از شهر بیرون آمد و به زودی کام دشمنان را با طعم شکست آشنا کرد.

درباز گشت متوجه شد که شهر لباس ماتم پوشیده و با تعجب پرسید: «سه‌گواری برای چیست؟ مگر پیروزی را به سوگ می‌نشینند!»

آگیوس با چشمان اشکبار گفت: «فرستادگان کرت سررسیده‌اند تا خراج مقرر را که شامل هفت جوان و هفت باکره است تحویل بگیرند و طعمه ماینوتور سازند.»

آنگاه برایش توضیح داد که چگونه مینوس-شاه، به انتقام خون پسرش که به وسیله گاو وحشی کشته شده بود به آتن حمله کرده و توافق شده بود که هر سال خراج مذکور تحویل وی گردد.

تسیوس بعد از شنیدن این سخنان، مشتاقانه گفت: «من هم جزء جوانان به کرت خواهم رفت و به حضور این ماینوتور خواهم رسید!»

درخواست آگیوس برای منصرف کردن او از دست زدن به این کار متهوران به جایی نرسید. تسیوس بر این جمله تأکید می‌ورزید که: «کشتن ماینوتور یعنی نجات کشورمان از پرداختن چنین غرامت سنگینی — پس خواهم رفت.»

آگیوس غمگانه گفت: «پس قرار ما این باشد که در صورت بازگشت فاتحانه، در کشتی خود بادبانهای سفید برافرازی؛ اگر نه، از روی بادبانهای سیاهی که هر سال، جوانان و دوشیزگان آتنی را به سوی تقدیر شومشان می‌کشاند خواهم دانست که تو نیز همراه دیگران به جهان دیگر رفته‌ای.»

تسیوس قبول کرد و عازم کرت شد و در وقت معین به کنوسوس، مرکز فرمانروایی مینوس مقتدر، رسید. قربانیان، آن جا به خوبی پذیرایی شدند و در حضور شاه و درباریان در مسابقات اسب دوانی و مشتزنی شرکت کردند. همین که تسیوس، نفس‌زنان، در جایگاه برنده قرار گرفت، شاهزاده خانم آریادنه<sup>۱۳</sup> او را دید و در همان نگاه اول دل به او باخت.

فکر این که چه سرنوشت شومی در انتظار تسیوس است آریادنه را به اندوه عمیقی فرو برد و سرانجام وادارش کرد که نقشه‌ای طرح کند. همان شب آریادنه به سراغ تسیوس رفت و به او گفت: «فردا از آنها بخواه اول تو را به داخل لایبرنت (لابورینتوس) بفرستند. ماز پُر پیچ و خمی است. تاکنون کسی نتوانسته است راه بازگشت خود را در آن بیابد و به سلامت از آن خارج شود. اما اگر بتوانی این کلاف نخ نازک را با خود ببری کار تو آسان می‌گردد. مواظب باش کسی آن را نبیند. وقتی داخل شدی سر نخ را به در ماز ببند و در حال رفتن، کلاف را شُل کن تا نخ بر کف دالانها بخوابد و در بازگشت نشانه راه تو باشد. نیمه‌شب یشت در ماز منتظر خواهم



بود تا اگر موفق به کشتن ماینوتور شده بودی در را به رویت بگشایم. شرط آن این است که مرا نیز با خود ببری؛ زیرا اگر آنها بفهمند که من تو را یاری داده‌ام معلوم نیست چه بر سرم بیاورند.»

تسیوس آنچه را که آریادنه گفته بود مو به مو انجام داد و روز بعد با کلاف نخ به دالانهای پیچ در پیچ لایبرنت وارد شد و همین که در را پشت سرش بستند سر نخ را به تیر بالای دروازه بست، بعد کلاف را شل کرد و پیش رفت. به چپ، چرخید، به راست گشت، به عقب، به جلو، به این سو، به آن سو، همچنان می‌رفت و کلاف باز می‌شد و نخ نازک بر زمین قرار می‌گرفت، تا اینکه سرانجام به محوطه غار مانند وسیعی رسید و آنگاه در نور ضعیفی که از سقف می‌تابید هیولا را در انتظار خود دید. ماینوتور مخلوق هول‌انگیز عجیبی بود — با تن تنومند انسانی و سر و گردن نره‌گاو. پوستش به سختی سخت‌ترین چرمها و رنگش مثل برنج، زرد تیره بود.

وقتی تسیوس را دید ماق کشید و با ولع به سمت او یورش برد. تسیوس که البته دست خالی آمده بود، با مشت، محکم به سینه او کوفت و به دیگر سو جست. نعره ماینوتور، وحشت‌انگیزتر از پیش، در فضای غار پیچید و دوباره حمله کرد. باز مشت به سینه‌اش خورد و تسیوس جا خالی کرد. این جریان بارها تکرار شد تا اینکه قوای جانور تحلیل رفت و سرانجام تسیوس شاخهای او را به چنگ آورد و سرش را به عقب هل داد. گردن گاو آنقدر خم شد که بالاخره با صدای مهیبی شکست و لش بی‌جانش نقش زمین گشت.

تسیوس کمی استراحت کرد و بعد رد نخ را گرفت و پیش رفت و همان‌طور که می‌رفت نخ را دوباره کلاف می‌کرد. دوباره از دالانهای پر پیچ و خم لایبرنت گذشت تا به دروازه رسید. آریادنه، که در آن سوی در انتظار می‌کشید، تسیوس و دیگر قربانیان را به سرعت به لنگرگاه برد و هنوز هوا روشن نشده بود که همه سوار شدند و طنابها را بردند و خیلی آرام حرکت کردند.

آنها به سوی آتن راندند. میان راه برای استراحت در جزیره زیبای ناکسوس<sup>۱۴</sup> پیاده شدند. این جزیره مورد علاقه مخصوص دیونوسوس بود و از قضا در همان وقت

دیونوسوس و ساتورها جشنی به پا کرده و سرگرم عیش و نوش بودند. آریادنه در جنگل انبوه، دور از دیگران به گردش پرداخت. دیونوسوس او را دید و دل درگرو زیبایی مسحورکننده و بی‌نظیر او بست. پس وی را به همان سادگی که چشمه یا جویباری را به شراب بدل می‌کرد به خواب جادو فرو برد و چون بیدار شد چیزی از تسیوس و آمدنش به ناکسوس به خاطر نداشت - و با کمال اشتیاق عروس دیونوسوس شد.

تسیوس سراسر جزیره را جست‌وجو کرد، اما اثری از نجات‌دهنده خود نیافت و به گمان اینکه مرده است لباس عزا پوشید و افسرده و مغموم جزیره را ترک گفت و پس از گذشتن از خلیج آیگینا<sup>۱۵</sup> به ساحل آتن نزدیک شد، اما هنوز چنان دلگرفته و غمگین بود که قول و قرار خود با پدر (یعنی پایین کشیدن بادبانهای سیاه و برافراشتن بادبانهای سفید به جای آنها) را فراموش کرد و در نتیجه پدر او، آیگیوس، به خیال آنکه پسرش تسلیم مرگ شده، خود را از بالای باروی دژ به زیر افکند و در دم جان سپرد.

برای زنده داشتن نام آیگیوس، آبهای میان یونان و آسیای صغیر را دریای آیگه (اژه) نامیدند و این نام تا به امروز حفظ شده است.

و امامینوس از تعقیب تسیوس و آریادنه صرف‌نظر کرد و در عوض به تعقیب دایدالوس (صنعتگر ماهری که دالانهای پر پیچ و خم لایرنت را ساخته و سوگند خورده و تضمین کرده بود که هیچ بنی بشری پس از ورود به آن نتواند راه خروجی بیابد) پرداخت.

و اما دایدالوس همین که از گریختن تسیوس آگاه شد قصد فرار از کرت را کرد؛ چون می‌دانست که مینوس در صدد تنبیه وی برخواهد آمد.

اما هیچ کشتی او را سوار نکرد. لذا با به هم بستن پرهای پرنندگان به وسیله موم برای خود و پسرش ایکاروس<sup>۱۶</sup> دوجفت بال بزرگ ساخت و با این بالها هر دو پرواز کردند.

دایدالوس به پسر تذکر داد که زیاد اوج نگیرد؛ ولی پسر، از این که به آن خوبی

می‌توانست بپرد مغرور گشت و بیش از حد به خورشید نزدیک شد. بنابراین مومهای باله‌هایش ذوب شد و به دریا افتاد و غرق شد. به همین جهت این دریا را از آن پس ایکار<sup>۱۷</sup> نامیده‌اند.

باری، دایدالوس سالم به خشکی رسید و کسی هم نمی‌دانست کجا رفته است. اما مینوس هم آرام نشست و سرانجام نقشه‌ای کشید. او صدف پیچ در پیچی برداشت و به همه جا سفر کرد. هر جا وارد می‌شد اعلام می‌داشت که «هر کس بتواند تکه‌ای نخ ابریشمین را از سوراخ پیچ در پیچ صدف بگذراند جایزه خوبی خواهد گرفت.» و اطمینان داشت که کسی جز دایدالوس زیرک قادر به انجام دادن این کار به ظاهر ناممکن نیست.

حدس او درست بود. زیرا در سیکلیا (سیسیل) کوکالوس<sup>۱۸</sup> - شاه صدف را از او گرفت و صبح روز بعد آن را نخ‌کشی شده باز آورد.

مینوس، هیجان‌زده اظهار داشت «دایدالوس اینجاست!» و سخت تهدید کرد که اگر او را تحویل ندهند باید در انتظار عواقب وخیمی باشند.

کوکالوس به بودن دایدالوس در سیکلیا اعتراف کرد و گفت: «صدف را او نخ کرده است. نخ ابریشمین را به پای عقب مورچه‌ای بست و کاری کرد که مورچه از سوراخ صدف بگذرد. قول می‌دهم فردا او را تحویل شما دهم. امشب میهمان ما باشید.

بدگمانی موردی نداشت و مینوس بی‌درنگ موافقت کرد. اما شب هنگام، همین که در وان حمام خود بیاسود، دختر کوکالوس که دلباخته دایدالوس بود، از راه لوله‌ای که استاد دایدالوس فراهم آورد، آب جوشان بر سر مینوس ریخت و شرش را کم کرد.

تسیوس که اکنون شاه آتن شده بود، چون خبر مرگ مینوس را شنید با شاه جدید کرت، پسر مینوس، از در صلح درآمد و او نیز به نوبه خود خواهرش فیدرا<sup>۱۹</sup> را برای ازدواج با تسیوس به آتن فرستاد. و تسیوس به این ترتیب به رغم از دست دادن آریادنه باز هم با دختری از مینوس ازدواج کرده بود.

او در عین آمادگی برای دستگیری و کشتن هر يك از عموزاده‌ها که برای کسب تاج و تخت حرکتی می‌کردند، چندی بر آتن حکم‌راند و صلح و آرامش را در کشور برقرار کرد.

اما با گذشت زمان از زندگی یکنواخت کسل گشت و دلش هوای ماجراهای تازه کرد. به همین خاطر وقتی پیغام شاهزاده جوانی به نام جیسون<sup>۲۰</sup> را دریافت داشت از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. جیسون ترغیبش کرده بود برای پیدا کردن پشم زرین قوچی که سالها پیش فریکسوس وهله را از فراز دریا گذرانده و از یونان برده بود به گروه قهرمانان بپیوندد.

تسیوس با اشتیاق تمام به یولکوس شتافت. جیسون سرگرم‌گزینش افراد گروه قهرمانان بود — که البته مشهورترین‌شان کسی جز هراکلس نمی‌توانست باشد. هراکلس نیز که سرانجام آزادی خود را بعد از سالها بردگی کردن برای او مفاله باز یافته بود ماجرا می‌جُست — يك ماجرای واقعی.

## جُست و جوی پشم زرین

پدر جیسون، حاکم قانونی یولکوس، به وسیلهٔ برادر خود پلیاس، پدر آلکستیس، از حکومت برکنار شد. پلیاس در صدد کشتن وارث حقیقی او نیز بود. به همین دلیل جیسون مخفیانه به دست کیتور خیرون سپرده شد و خیرون، دور از انظار، در غار خود با نهایت دقت به پرورش او همت گماشت و همهٔ مهارت‌های لازم برای یک شاهزاده را به وی آموخت.

طی این مدت، پلیاس همچنان در یولکوس فرمان می‌راند — اما نه چندان به شادکامی، زیرا پیامی غیبی به او رسیده بود به این مضمون که: «بر حذر باش از مردِ با یک لنگه سندان! که باعث مرگ تو خواهد شد.»

جیسون به سن بلوغ رسید و در پی بخت خود رهسپار یولکوس گشت. بر آن بود که پدر را بیابد و بکوشد تا مگر با عموی غاصب به توافقی برسد. گذارش به رود آنوروس<sup>۱</sup> افتاد که جریان تندی از آن می‌گذشت. پیرزنی در کنار رود نشسته بود. پیرزن متمسانه گفت: «ای جوانمرد، ممکن است مرا به آن سوی رود برسانی؟ تو جوان و نیرومندی، اما من پیری سالخورده و فرتوتم و نمی‌توانم با این جریان تند مقابله کنم.»

«البته، با کمال میل مادر جان.» جیسون این را گفت و پیرزن را بر دوش گرفت و به آب زد. جریان نیرومند آب کاملاً او را خسته کرد تا سرانجام به ساحل آن سوی رود رسید، حال آنکه یک لنگه از سندهای او در گل و لای چسبناک کف رودخانه گیر کرده

و از پایش به درآمد بود.

جیسون همین که بار خود را از دوش به زمین گذارد ناگهان حیرت کرد، به خود لرزید، خم شد و بعد زانو زد. زیرا به جای پیرزنِ فرتوت، اندام بلند و چهره درخشان موجودی جاودانه در برابر چشمانش بود. او گفت: «نترس جیسون. من هِرا ملکهٔ آسمانم. دوست تو. به همان جا که عزم آن داری برو و سخنانی را که به تو تلقین خواهم کرد بگو. و تو یکی از مشهورترین قهرمانان یونان خواهی شد!» آنگاه در يك چشم به هم زدن ناپدید گشت.

جیسون شادمانه به راه خود ادامه داد و عصر همان روز به یولکوس رسید. پلیاس جشن با شکوهی به پا داشته بود.

«مردِ با يك لنگه سندان!» پلیاس با دیدن او بر خود لرزید و رنگ از رخسارش پرید. و وقتی دانست که مرد جوان کسی جز برادرزادهٔ خود و وارث حقیقی تاج و تخت نیست وحشتش دوچندان گشت. اما کینه و نفرت خود را زیر پوششی از چرب‌زبانی و خوش آمدگویی پنهان ساخت و با تظاهر به اخلاص و رك‌گویی گفت:

«به مردی نیازمندم که بتواند مشاور من باشد. اکنون مایلم خردمندی تو را بیازمایم. پس سوآلی مطرح می‌کنم. فرض می‌کنیم که تو صاحب قدرتی. اگر سروش غیبی الهام می‌نمود که تو در شرفِ برکنار شدن به دست یکی از افراد معین خود هستی، چه می‌کردی؟»

جیسون گفت: «چه می‌کردم؟ به او دستور می‌دادم برود پشم زرین را از کولخیس بیاورد!»

برق شادی در چشم پلیاس درخشید و با صدای کشدار گفت: «چه پیشنهاد خوبی!» و افزود: «آن مرد خود تو هستی و تو باید این کار را بکنی!»

جیسون با خونسردی گفت: «این کار را خواهم کرد؛ و در بازگشت خود پیشگویی سروش را عملی خواهم ساخت!»

پلیاس گفت: «تاج شاهی را با کمال میل تقدیم خواهم کرد.» و افزود: «البته بعد از اینکه پشم زرین را آوردی!»

جیسون دست به کار شد. از آرگوس که کشتی‌ساز ماهری بود کمک خواست و آرگوس به یاری آتنا کشتی عظیمی ساخت که پنجاه پارو داشت. کشتی را به احترام

سازنده‌اش آرگو نامیدند و آتنا شاخهٔ سحرآمیزی از بلوط دودونا<sup>۲</sup> به سینهٔ آن نصب کرد که در مواقع لزوم به سخن می‌آمد و وقایع آینده را پیشگویی می‌کرد و سرنشینان را ره می‌نمود.

آنگاه جیسون به سراسر یونان پیک فرستاد تا دلیرترین شاهان و شاهزادگان جوان را فراخوانند تا به او بپیوندند و شهرت جاوید یابند. دلیران بسیاری گرد آمدند - و نامهای ایشان نامهای قهرمانانی بود که هنوز در دلهاست، و فرزندانشان قهرمانانی که در تروا (ایلیاد) جنگیدند.

نخستین کسی که آمد هراکلس بود، با نوجه‌اش هولاس؛ بعد تسیوس آتی، و گستور<sup>۳</sup> و پولودوکیس<sup>۴</sup> جوان از اسپارتا، با عموزاده‌های وحشی خود آیداس<sup>۵</sup> و لویوس<sup>۶</sup>. تلامون آمد، با پلیوس که در لشکرکشی هراکلس علیه آموزنها حضور داشتند؛ همچنین پسران اعجوبهٔ بادشمالی یعنی زیتیس<sup>۷</sup> و کالائیس<sup>۸</sup> بالدار. آدمیتوس آمد و اویلیوس<sup>۹</sup>؛ لائرتیس<sup>۱۰</sup> پدر اودوسئوس، ملیگر<sup>۱۱</sup> که خود شرح حال عجیبی دارد، آتالانت<sup>۱۲</sup> دوشیزهٔ شکارچی و مریدآرتمیس، نستور، تنها آرگوناتی که بعدها در تروا حضور می‌یافت، و بسیاری شخصیت‌های دیگر که نامشان در کتابهای قدیمی آمده است.

آوازه‌خوان مقدس، اورفتوس<sup>۱۳</sup> پسر آپولون، نیز به دعوت جیسون پاسخ مثبت داد. هنگامی که اورفتوس پنجه بر تارهای چنگ می‌نهاد و آواز دلنشینش را ترنم می‌کرد وحوش در پی او روان می‌گشتند و حتی درختان و گلها به نیروی نغمه‌اش سرخم می‌کردند. اما دل آوازه‌خوان، پُر از غم بود؛ زیرا همسر زیبایش اورودیکه<sup>۱۴</sup> به وسیلهٔ ماری گزیده و کشته شده بود. البته اورفتوس تا سرزمین مرگ در پی همسر رفته و به خاطر افسون آهنگ او خارون از رودسیاه استوکس عبورش داده و کربروس گذاشته بود بگذرد؛ حتی خود هادس مسحور نغمهٔ دل‌انگیز او گشته و سرانجام اجازهٔ بازگشت گم شده‌اش اورودیکه را صادر فرموده بود؛ منتها به این شرط که تا از آن سرزمین سیاه

2. Dodona    3. Castor    4. Polydeuces    5. Idas    6. Lyceus    7. Zetes  
8. Calais    9. Oileus    10. Laertes    11. Meleager    12. Atalanta  
13. Orpheus    14. Eurydice

خارج نشده و نور آفتاب را ندیده‌اند به هیچ رو پشت‌سر را ننگرد. ولی متأسفانه اورفئوس از بیم آن که مبادا خارون از گذراندن او رودیکه سرباز زده باشد به عقب نگاه کرده و برای همیشه محبوبش را از دست داده بود.

باری، پس از این که قهرمانان همه در یولکوس جمع شدند سپرها را بر کنگره‌های آرگو نهادند و بادبانها را برافراشتند. کشتی آرگو بر سطح موج آب رقص کنان به حرکت درآمد و با نوای چنگ اورفئوس سرعت گرفت. تیفوس<sup>۱۵</sup>، ساکنان ماهر، آن را هدایت می‌کرد.

به سمت شمال پیش راندند تا به قلمرو کوزیکوس<sup>۱۶</sup> شاه رسیدند و پذیرایی گرمی از ایشان به عمل آمد. دوباره سوار شدند. ناگهان بادتندی وزید و کشتی از مسیر منحرف گشت. هوا تاریک بود که سرانجام به خشکی رسیدند و پیاده شدند. اما کسی نمی‌دانست کجاست. ساکنان جزیره ایشان را به جای دزدان دریایی عوضی گرفتند و در سیاهی شب بدیشان تاختند.

جنگ مغلوبه شد و آرگوناتها (سرنشینان آرگو) برتری خود را به ثبوت رساندند. اما اسفناک بود که چون جام زرین خورشید دزدانه سر از نهانگاه مشرق درآورد معلوم گشت در سرزمین کوزیکوس هستند. کشتی بی‌آنکه بدانند دور زده و به آنجا بازآمده بود. و آنها میزبان مهربان خود و بسیاری از مردانش را به دیار عدم فرستاده بودند.

با تأثری عمیق، دگرباره به سوی شمال حرکت کردند و این بار به موسیا<sup>۱۷</sup>، نزدیک تروا، رسیدند. در موسیا هراکلس جاماند؛ زیرا هولاس<sup>۱۸</sup> جوان که رفته بود از چاه عمیقی آب به کشتی بیاورد نومفهای آبی درون چاه دل بدو باخته به عمق چاهش کشیده بودند و هراکلس به دنبال او می‌گشت. در این هنگام باد تندی وزید و آرگو را از ساحل دور کرد. به این ترتیب هراکلس ناگزیر شد از راه خشکی به کولخیس برود و در آن جا به همسفران ملحق شود.

سپس گذار آرگوناتها به قلمرو آموکوس<sup>۱۹</sup> شاه افتاد. آموکوس عادتاً میهمانان را به مسابقه مشتزنی با خود دعوت می‌کرد و البته بعد از مسابقه همه را می‌گشت. این بار حریف او در رینگ پولودیوکیس بود. پولودیوکیس ضربه سنگینی نثارش کرد



و او با همین مشت اول نقش زمین شد و بلافاصله جان سپرد. به پیشروی ادامه دادند تا به تراکیا رسیدند. در تراکیا پیاده شدند و به دیدار فاینیوس شاه شتافتند. او از هر دو چشم نابینا بود؛ با این حال قدرت پیشگویی داشت و می‌توانست وقوع حوادث آینده‌های دور را از پیش ببیند. قهرمانان از فاینیوس تقاضای کمک کردند و خواستند به ایشان بگویند در راه کولخیس چه باید بکنند و چه نباید بکنند.

فاینیوس گفت: «کمکتان خواهم کرد، ولی ابتدا شما مرا از دست هارپیها<sup>۲۰</sup> (ربابندگان) برهانید!» سپس سفره را گسترده. اما هنوز طعم غذا را خوب نچشیده بودند که هارپیها فرود آمدند - هر دو با هم - و بهترین غذا را با خود بردند و بقیه را غیرقابل مصرف کردند. آنها زندهای هول‌انگیزی بودند که بال و چنگالهای بزرگ داشتند.

زیتیس و کالائیس، پسران بالدار باد شمال، با شمشیرهای آخته به هوا جسته به تعقیب آنها رفتند اما هرگز باز نگشتند هر چند که هارپیها هم دیگر به سراغ فاینیوس نیامدند.

فاینیوس آرگوناتها را از خم و چم راه آگاه کرد و ایشان هلسپونت را پشت سر گذاشته به سنگهای برخورد کننده‌ای رسیدند که محافظ ورودی دریای سیاه بودند. اینها انبوهی از سنگهای آبی‌رنگ شناری بودند که دائم در برخورد و تصادم با یکدیگر به سر می‌بردند و کشتیهایی را که قصد عبور از آنجا را داشتند در میان خود می‌شکستند.

جیسون، بنا به توصیه فاینیوس، مرغ ماهیخواری را رها کرد و کشتی را به دنبال آن پیش راند. وقتی به سنگها رسیدند مه و قطرات ریز آب معلق در هوا سنگها را تقریباً ناپیدا کرده بود.

پرنده به سرعت به میان سنگها رفت. سنگها به هم خوردند و فقط توانستند دم مرغ ماهیخوار را بسایند و دوباره از هم دور شدند.

تیفوس بی‌درنگ سکان آرگو را به آن سو گرداند و همه قهرمانان با تمام نیرو پارو

زدند. آرگو چون تیری که از چله کمان رها شود بر سطح آب لغزید و پیش از آن که فرصتی برای برخورد دوباره به صخره‌ها بدهد از میان آنها گذشت و تنها قسمتی از آرایش دم کشتی به دام آنها افتاد، اما در هر حال خسارت زیادی ندید. و از آن پس سنگهای غلتان برجای خود آرام ماندند؛ زیرا در تقدیرشان بود که هرگاه کشتی به سلامت از میانشان بگذرد نیروی جنبش ایشان گرفته شود.

آرگوناتها به موازات سواحل جنوبی آبهای دریای سیاه پیش رفتند و در واپسین بخش خاوری آن به رود فاسیس<sup>۲۱</sup> رسیدند - که به یاد خونهای ریخته شده از پرومتئوس به خاطر انسان، هنوز سرخ‌رنگ است.

آرگو در جهت عکس جریان این رود پیش رفت تا به شهر کولخیس رسید. آیتیس بر این شهر فرمان می‌راند. او پسر هول‌انگیز هلیوس بود و خواهرش کیر که<sup>۲۲</sup> و دخترش میدئا در هنر سیاه جادو دست داشتند.

وقتی جیسون مقصود خود را به آگاهی رساند، آیتیس گفت: «پشم زرین را به شما خواهم داد؛ تنها به يك شرط: نخست باید گاوهای برنجین پای مرا که آتش از منخرین خود باز می‌دمند به یوغ کشی و با آنها مزرعه‌ای را شخم‌زنی و دندانهای ازدها در آن بکاری!»

آن شب جیسون زانوی غم به بغل گرفته بود که چه کند و چگونه خواست آیتیس را برآورده سازد. زیرا حتی هراکلس هم که بار دیگر به ایشان پیوسته بود اظهار ناتوانی می‌کرد. تا این که میدئا، ساحره جوان، نزد او آمد و گفت:

«اگر قول دهی مرا با خود به یونان بری و آنگاه شوی من شوی به تو خواهم گفت چه باید کرد.»

جیسون، با این که چندان دل‌خوشی از جادو و جادوگران نداشت قسم خورد این کار را بکند و میدئا راه کار را به وی آموخت و روغن سحرآمیزی به او داد که يك روز تمام او را آسیب‌ناپذیر و غیرقابل اشتعال می‌ساخت.

صبح که شد جیسون روغن را به تن مالید و در برابر چشمان گشاده آیتیس گاوها را آماده کار کرد و بی‌هیچ آسیبی مزرعه را شخم زد و بعد دندانهای ازدها در آن

کاشت. این بذرهای عجیب به محض فروشدن در خاک رشد کردند اما به عوض هر محصولی مردان مسلح از زمین رویدند — جنگجویان تازه نفسی که کاملاً آماده و خواستار مبارزه با جیسون و کشتن او بودند.

جیسون سخنان مدئا را به یادآورد و کلاهی خود خالی شده از داندانهای ازدها را به میان مردان مسلح انداخت و آنها ناگهان به جان هم افتادند و دیری نگذشت که همگی کشته شدند.

ایتیس گفت: «فردا پشم زرین را در اختیار خواهی داشت.» اما از پیش، توطئه‌ای چیده بود تا آرگو را به آتش کشد و همه آرگوناتها را به قتل رساند.

مدئا بار دیگر نزد جیسون آمد و توطئه پدر را لو داد و شب هنگام جیسون و اورفتوس را به پایان جهان برد و به باغ سحرآمیزی رساند که پشم زرین بر درختی از درختهای آن آویخته بود. ازدهایی از آن مراقبت می‌کرد — درست مانند سیبهای هسپریدها در آن سر دنیا.

فضای مه‌آلود و مرموز باغ را دیوارهای بلندی دربر گرفته بود. ستونهای تیره درختان غول‌آسا سر به آسمان می‌سایید. در نور پریده رنگ ماه، مدئای افسونگر پیشاپیش دو قهرمان راه می‌گشود. به مرکز باغ رسیدند. پشم زرین در تاریکی می‌درخشید — بر درختی که بزرگ‌ترین و هولناک‌ترین ازدهای جهان به دور آن پیچیده بود.

مدئا آهسته در گوش اورفتوس نجوا کرد: «بنواز و بخوان.» و خود شروع کرد به تلفظ اورادی. اورفتوس انگشت خود را نرم بر سیم چنگ نهاد و با صدای موزون خود سرود خواب را آرام آرام ترنم آغاز کرد:

«بیا خواب شیرین، بزرگ خدایان، خداوند انسان،

تویی خواب شیرین خداوند ما

به چشمم بیا خواب شیرین دگربار،

همین دم بیا که خوانم تو را!

رهانی و یابند بر پا زنی خواب شیرین،

تویی خواب شیرین خداوند ما

بیا خواب شیرین به چشمان خسته،

همین دم بیا که خوانم تو را!  
 بیا خواب شیرین تویی مرهم ما،  
 تسلائی آلام جانکاه ما  
 بیا خواب شیرین بگستر پَر رحمت را،  
 بیا خواب شیرین!  
 عزیز عزیزان تویی، خواب شیرین،  
 به نرمی بیا، بیا خواب شیرین!  
 رها کن همه چیز و باز آ به سویم،  
 همین دم بیا، بیا خواب شیرین!  
 تو والاتری از زمین و زمانه،  
 به بر گیر ما را، بیا خواب شیرین!  
 پَر گرم خود را بگستر بر این سرزمین،  
 همین دم بیا، بیا خواب شیرین!

به نظر می‌رسید که باغ یکسره به خواب رفته است. باد، آرام گرفت؛ گلها سر به زیر افکندند؛ برگی نمی‌جنبید. تن سهمگین اژدها آهسته به پایین تنه درخت افتاد و حلقه بر حلقه شد، سر هولناکش بر توده‌ای از بوته‌های سرخ خشخاش که به نوبه خود به خواب رفته بودند قرار گرفت و به این ترتیب، اژدها برای نخستین بار در زندگی خود، و نیز آخرین بار، خوابید.

تنها کسی که نخوابیده بود، غیر از خود میدئا، جیسون بود — آن هم بر اثر افسون مخصوص میدئا. جیسون وقتی اژدها را در خواب دید پیش آمد و صحنه را در تالوؤ تابش پشم زرین از نزدیک و ارسی کرد. بعد مدئا غبار عجیبی بر اژدها پاشید و آهسته در گوش جیسون گفت: «شتاب کن! زود از چنبر اژدها بالا برو و پشم را بردار. شتاب کن، زیرا به زودی بیدار می‌شود!»

جیسون جسورانه از نردبان هولناک به بالای درخت راج رفت و پشم زرین را که فریکسوس از تن قوچ سحرآمیز کنده و تا آن زمان دست کسی به آن نرسیده بود به دست گرفت و در نوری که از آن می‌تابید دوباره از درخت به زیر آمد.

مدئا، به افسون، روح هکاته<sup>۲۳</sup> ملکه جاودانه افسونگران را حاضر کرد و به یاری او فانوس ماه را از دید جهانیان پنهان داشت. قباى سیاه شب، آسمان کولخیس را کاملاً پوشاند.

در آن تاریکی مطلق، به یاری نور ضعیف پشم زرین، شتابان از راههای پنهان گذشتند و سرانجام به آرگو رسیدند. کشتی نزدیک ساحل رود آماده بود. مدئا برادر خود آبسورتوس<sup>۲۴</sup> را نیز با خود برداشت. همه سوار شدند. آرگوناتها بی‌درنگ بر پاروها خم شدند و با تمام نیرو فشار آوردند. دسته پاروها که از چوب سخت کاج بود همچون ترکه‌های نازک فندق قوس برداشت و کشتی به سوی دریا شتاب گرفت.

اما اژدها که ناگهان از خواب جادو پریده بود چون متوجه شد که از پشم زرین اثری برجای نیست نعره خشم‌آلود سر داد و از هیبت صدایش همه مردم کولخیس سراسیمه از خواب پریدند، و زنان از ترس، کودکان خود را در آغوش فشردند. آیتیس شاه توانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است و اگر چه تاریکی مطلق همه جا را در خود گرفته بود کشتی تندروی به آب انداخت و به تعقیب آرگوناتها رفت. غرش اژدها در آرگو نیز شنیده شد. مدئا با اضطراب بانگ زد: «پارو بزید، پارو بزید، کشتیهای آنها سریعند. بشتابید، اگر دستشان به ما برسد بر هیچ کدامان رحم نخواهند کرد!»

لذا دوباره بر پاروها خم شدند. سینه آب می‌شکافت و کف سفیدی در پی کشتی خط می‌کشید. پگاه بود که از فاسیس گذشته به آبهای دریای سیاه رسیدند و به سوی باختر پیش راندند.

پیش از نیمروز، کشتی آیتیس، و به فاصله کمی پشت‌سر آن ناوگان جنگی وی، پدیدار شدند.

اورفئوس به عبث می‌کوشید بانوای چنگ خود آهنگ پارو زدن آرگوناتها را تندتر کند و بادبانها بیهوده باد را به یاری آرگو می‌خواندند. کشتیهای بزرگ کولخیس هر دم نزدیک‌تر می‌شدند.

در این هنگام، مدئای افسونگر به جنایت هولناکی دست یازید؛ حال آن که آرگوناتها با نفرت تماشا می‌کردند اما یارای دم زدن نداشتند. زیرا نجات دهنده ایشان همو بود و علاوه بر این جیسون سوگند یاد کرده بود که با ساحره پیمان زناشویی ببندد و او را سالم به یونان برساند.

او برادر خود پسر بچه بی‌گناه را پیش چشم پدر (آیتیس) از دم تیغ گذراند. سپس پاره پاره‌اش کرد و به دریا ریخت. چون می‌دانست آیتیس توقف می‌کند تا پاره‌های تن پسر دلبندهش را گرد آورد، تا بتواند مراسم کفن و دفن شایانی برایش ترتیب دهد — که بدون آن، به باور آنها، روح او نمی‌توانست در قلمرو هایدس یا سبزه زارهای الوسیوم آرام و قراری بیابد.

همه چیز بر وفق مراد مدئا پیش رفت. آیتیس شاه جلو کشتی ایستاد و در حالی که زار می‌گریست برمدئا و بر همه سرنشینان آرگو نفرین فرستاد؛ سپس به ناوگان خود فرمان ایست داد تا پاره‌های تن پسرش را از آب بگیرند، و آرگوناتها به رفتن ادامه دادند و در پهنه دریا از دیده‌ها پنهان شدند. آیتیس و ناوگان او دیگر ایشان را نیافتند.

جیسون، شرمنده و مغموم، سر به زیر افکنده بود. زیرا جنایت هولناک مدئا نابخشودنی بود و با این حال خود را بسته به او می‌دید. جادوگری را به زنی گزیده بود که هیچ سعادتى را با خود به ارمغان نمی‌آورد.

## بازگشت آرگوناتها

آرگوناتها در سایه سیاه جنایت مدئا دور شدند و در میان آبهای دور افتاده و اسرارآمیز به سوی شمال و غرب دریای سیاه بادبان برافراشتند. ناگهان توفان سهمگینی کشتی را دربر گرفت، آن را به دور خود چرخاند، و به درون تاریکی کشاند — هیچ کس نمی‌دانست کجا. اما همچنان که از میان جزیره‌ها و تندانه‌های بلندی که می‌توانست تخته سنگهای دهانه رودخانه بزرگی باشد می‌گذشتند، شاخه سحرآمیز دودونای سینه کشتی به سخن درآمد:

«شما که گناه چنان بزرگی کرده‌اید نمی‌توانید از خشم زئوس بگریزید و نمی‌توانید به میهن خود بازگردید، مگر پس از دیداری از جزیره آایه<sup>۱</sup>: زیرا تنها کیر که افسونگر می‌تواند شما را از این گناه پاک گرداند. و راه شما به آن جا طولانی و آنچنان خطرناک است که تا کنون کسی نرفته است.

این ندای وهم‌آور، آه از نهاد آرگوناتها برآورد؛ سپس دوباره باد آنها را با خود برد و تاریکی در برشان گرفت. به رفتن ادامه دادند بدون این که بدانند کجایند و به کجا می‌روند.

همچنان می‌رفتند؛ گاه پارو زنان و گاه به نیروی باد؛ و اورفئوس چنگ خود را می‌نواخت. بالای رود، بالا و بالاتر، به شمال سرد وارد شدند؛ و سرانجام، تا جایی که عرض و عمق آب اجازه می‌داد در جهت عکس جریان رود پارو زدند، آنگاه پیاده شدند و آرگو را بر دوش گرفتند.

از آن سفر مشقت‌بار کم گفته شده است. هیچ يك از خود آرگوناتها نیز نمی‌توانست بگوید به کجا می‌رفتند. اما وقتی از شدت خستگی در شُرُفِ مرگ بودند به رود دیگری وارد شدند که به شمال غرب می‌رفت، پس خود را به جریان آن سپردند و به سمت دریا سرازیر شدند؛ جایی که به جلو نور خورشید را گرفته بود و قطره‌های ریز میغ بر دکل و دیرکهای آرگو روی هم می‌نشست و قندیل می‌بست و هنگام پیاده شدن از کشتی با خرسهای بزرگ سفید روبه‌رو می‌شدند.

در آن نواحی مردان وحشی بودند که پوست حیوانات به تن داشتند و در حالی که آوازهای وحشیانه اودین<sup>۲</sup> و تالارهای والها<sup>۳</sup> را می‌خواندند با تبر می‌جنگیدند و به گاه ستیز از شدت خشم کف به دهان می‌آوردند.

خورشید، نیمه‌شب می‌درخشید اما در نیمروز نیز گرمایی نداشت. آرگوناتها که از سرما می‌لرزیدند به سرعت پارو می‌زدند؛ تا از این سواحل یخزده گذشتند. آنگاه به دریای شمالی رسیدند و آخرین جزیره‌های آن سوی بادشمال را، که بعدها بریتانیا نام گرفت، پشت سر گذاشتند. به دریانوردی ادامه دادند و وارد اقیانوس باختر شدند - که گفته می‌شد در زمانی نه چندان دور جزیره اَتلَنتیس<sup>۴</sup> در آن به زیر آب رفته است. سپس به سوی جنوب از خلیج توفان زده‌ای گذشتند. آفتاب گرم‌تر می‌شد. سرانجام روزی هراکلس بانگ برآورد:

«دوستان، ما به جهان شناخته باز گشته‌ایم! آن سو دو ستون هست. همانهاست که من در مدخل دریای خودمان به نشانه گذاشتم! در سمت جنوب، تیتان - اطلس، آسمان را بر قله خود نگاه داشته و دریای قله باغ هسپریدهاست!»

سپس از ماجراهای خود در پی به دست آوردن سیبهای طلایی برایشان گفت و ایشان از آنچه دیده و کرده بود حیرت کردند و حیرت آنها وقتی بیشتر شد که ایشان را به باغ برد. لش ازدهای بزرگ (لادون) هنوز آنجا بود و با این که پانزده سال پیش به

۲. Odin، خدای خدایان در میتولوژی اسکاندیناویایی، همدیف زئوس یونانی. - م.

۳. Valhalla، مسکن اودین. بسیار بزرگ بوده و گفته شده ۵۴۰ دروازه داشته است و از میان هر دروازه اش ۸۰۰ پهلوان می‌توانسته‌اند شانه به شانه بگذرند. - م.



تیر زهرآگین هراکلس کشته شده بود هنوز نوکِ دُمش می‌جنبید.

آرگوناتها تا مدتی در آن باغِ عطرآگین استراحت کردند و نیرو و سلامت خود را باز یافتند. در باغ، محرابها به پا داشتند و به شکرانهٔ رستن از آنهمه خطرهای قربانیها نثار جاودانان کردند.

سپس بار دیگر بادبان برافراشتند و دریای مدیترانه<sup>۵</sup> را در نوردیدند و پس از عبور از میان کورسیکا<sup>۶</sup> (قلمرو فرانسه) و ساردینیا<sup>۷</sup> (جزیرهٔ بزرگی در باختر ایتالیا) به جزیرهٔ کوچک آایه رسیدند که مامنِ کرکه عمهٔ افسونگر مدئا بود.

اگر مدئا نبود کرکه جادوی سیاه بر آرگوناتها می‌بارید، اما کرکه چون مدئا را دید به آنها خوش آمد گفت و آنگاه که مدئا پرده از جنایت خود برداشت و فرمان زئوس را که از طریق شاخهٔ سحرآمیز دودونا صادر شده بود به سمع وی رساند کرکه همه را از خون افسوس تطهیر نمود و بارسنگین این گناه را از دلشان برداشت.

اما قهرمانان هنوز ماجراهایی پیش‌رو داشتند. نزدیک آایه جزیرهٔ دیگری بود که اکنون کاپری<sup>۸</sup> نام دارد. و در آن، سیرنهای<sup>۹</sup> زندگی می‌کردند — اینها زمانی با کره‌هایی بودند که با پرسه فونه، با کرهٔ مقدس، در دشت زیبای انا<sup>۱۰</sup> واقع در سیکیلیا (سیسیل) بازی می‌کردند و وقتی هادس پرسه فونه را از آن دشت برده بود تا ملکهٔ مردگانش گرداند دست به دعا برداشته بودند که کاش بال می‌داشتند و در پی پرسه فونه سراسر جهان را جست‌وجو می‌کردند. آنگاه دیمیتِر دعایشان را اجابت کرده بود. اما ایشان به علت‌های نامعلومی به شرارت گراییده و بنابراین مقدرشان شده بود که در جزیرهٔ زیبایشان ماندگار شوند و دام مرگشان را پیش‌پای دریانوردان بگسترند. هنوز بال داشتند، اما مثل پرندگان صاحب چنگال و دُم نیز شده بودند. و چنان دل‌انگیز آواز می‌خواندند که هیچ مرد شنونده‌ای را یارای مقاومت نبود. هر کس که آن آواز شگفت‌انگیز را می‌شنید هر چیز دیگر را فراموش می‌کرد، به آب می‌پرید و شناکنان خود را به ساحل می‌رساند. آنگاه سیرن‌ها او را با چنگالهای تیزشان می‌گرفتند و پاره‌پاره‌اش می‌کردند. و این نیز در تقدیر سیرن‌ها آمده بود که اگر کسی می‌توانست در

5. Mediterranean Sea    6. Corsica    7. Sardinia    8. Capri    9. Sirens

10. Enna

برابر آوازشان مقاومت کند و سالم بگذرد کارشان تمام می‌شد.

آرگوناتها چون به جزیره نزدیک شدند اختیار از کف دادند و همه پشت پاروها بی حرکت ماندند. با اشتیاق تمام گوش به آواز هوشربای سیرنها سپردند و وسوسه پیاده شدن در آن جزیره، سراسر وجودشان را پر کرد. اما مدئاً می‌دانست چه سرنوشتی در انتظار کسانی است که گام بر جزیره کوچک سیرنها می‌گذارند، پس بانگ بر اورفتوس زد:

«ای موسیقیدان آسمانی، برای نجات زندگی‌مان چنگت را بنواز و بخوان! یقیناً تو، ای پسر آپولون، می‌توانی حتی دلنوازتر از این آفریدگان زیبای اهریمن صفت بخوانی!»

اورفتوس آهنگی نواخت که پیش از آن هرگز به آن خوبی نواخته بود و همان لحنی را خواند که پیش‌تر هوش و حواس هادس را بدان ربوده و اورودیکه از دست رفته‌اش را از قلمرو مرگ بیرون کشیده بود. آرگوناتها گوش به نغمه او سپردند و سیرنها را فراموش کردند، و توانستند کشتی را از آن جزیره منحوس دور کنند و به سمت جنوب بروند. همه رستند جز بوتیس<sup>۱۱</sup> که به آب پرید و به طرف سیرنها شنا کرد. اما او نیز نجات یافت؛ به این ترتیب که آفرودیته دلش برای او سوخت و به موقع از مهلکه دورش کرد تا در جنوب سیکیلیا کاهن معبد خویشش گرداند.

و اما سیرنها: چون که مردان فانی آوازشان را تاب آورده بودند تقدیرشان فرا رسید و مثل ابوالهول – وقتی که اویدیپوس (اودیپ) معمایش را حل کرد – خود را از صخره به زیر افکندند و مردند. همه نابود شدند جز دوتا که آن روز در آوازه‌خوانی شرکت نکرده بودند. آن دو زنده ماندند تا همچنان آواز بخوانند و دریانوردان را اسیر دام مرگبار خویش گردانند و تا زمان بازگشت اودوسیئوس از تروآ، که گذارش بدان جا می‌افتاد، به این کار ادامه دهند.

آرگوناتها به دریانوردی ادامه دادند و با عجایب بسیار دیگری روبه‌رو شدند. غاری را که اسکولا<sup>۱۲</sup>، ماده هیولای چندسر، در آن کمین کرده بود پشت‌سر گذاشتند – البته آن روز اسکولا خوابیده بود. از گرداب خارونیدیس<sup>۱۳</sup>، همچنین از جزایر شناوری

که سنگهای آتشین از خود می انداخت؛ از جزیره‌ای که هلیوس، تیتان آفتاب، گاوان چون شیر سفید و شاخ طلایی خود را در آن می پروراند به سلامت گذشتند و به سرزمین محبوب فایاکه‌ها<sup>۱۴</sup> رسیدند.

این جا مدتی اُتراق کردند و عروسی جیسون و مدئا را جشن گرفتند. زیرا هنگام استراحتشان کشتیهای آیتیس شاه از گلخیس سر رسیدند و پادشاه فایاکه‌ها به مردان آیتیس گفت در عین حالی که حاضر است دختر آیتیس را تحویل ایشان دهد مکلف است از همسر جیسون دفاع کند! بنابراین کولخسیها از تصمیم خود منصرف شدند؛ و چون آیتیس سوگند خورده بود که اگر بدون مدئا باز گردند همه را خواهد کُشت، همان جا ماندند و در جوار فایاکیا<sup>۱۵</sup> پادشاهی جدیدی برای خود تشکیل دادند. کمی پس از عروسی، باز آرگو حرکت کرد و در جنوب یونان به هنگام دور زدن دماغه مالئا توفانی در گرفت و آن را به کُرت بُرد.

در روزگاران قدیم هفایستوس، فلزکار جاودانان، برای شاه مینوس اول، مردی برنجین ساخته بود که تالوس<sup>۱۶</sup> خوانده می شد. این غول برنجین هر روز سه بار به دور جزیره می دوید و به کشتیهایی که نزدیک می شدند سنگهای بزرگ می انداخت و آنها را غرق می کرد.

مینوس زمام هیولا را در دست خود داشت؛ همین طور همه پادشاهان کُرت تا آخرین مینوس که پس از کشته شدن ماینوتور به دست تسیوس و گریز تسیوس از لایرنت، کُرت را در تعقیب دایدالوس ترك گفته بود، می دانستند چگونه او را کنترل کنند. اما شاه جدید، دئوکالیون، نمی دانست با تالوس چه کند، بنابراین به زحمت از کُرت گریخته بود تا به آرگوناتها بیوندد و با جیسون همسفر شود.

ارتباط کُرت با دنیای خارج قطع شده بود. زیرا غول برنجین بی هیچ مانعی همچنان روزی سه بار به دور جزیره می چرخید و به هر کشتی که نزدیک می شد حمله می کرد. گاهی نیز خود را با خوابیدن در آتش سرخ می کرد؛ آنگاه به هر چه دست می زد آتش می گرفت.

اکنون دئوکالیون از دیگر آرگوناتها خواهش کرد کمک کنند تا تالوس را از کار بیندازد. اما حتی هراکلس هم فکرش به جایی نمی‌رسید.

مدئا گفت: «ما تنها به کمک جادو و با بهره‌گیری از ترفندی بزرگ می‌توانیم بر تالوس چیره شویم. باید هر چه من می‌گویم موبه‌مو عمل کنید؛ آن وقت همه چیز درست می‌شود.»

آنگاه دستورات لازم را به آنها داد. سپس به جزیره نزدیک شدند و ناگهان سروکله تالوس پیدا شد — در حالی که تنش از حرارت سرخ شده بود و سنگ بزرگی هم در دست داشت.

پیش از همه اورفئوس دست به کار شد و ترنم بهترین نغمه‌اش را آغاز کرد. و تالوس با تردید متوقف ماند و در همین حال مدئا با او سخن گفت:

«تالوس شریف، من مدئای جادوگرم، من می‌توانم تو را پادشاه جهان گردانم، و حتی فرمانروای جاودانان؛ به شرطی که مرا ملکه خود کنی.»

تالوس، با صدای خشدار و با تردید گفت: «تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟» مدئا گفت: «مگر حقیقت ندارد که جز یک رگ در بدن نداری که از گردن تا پاشنه‌ات کشیده شده و به جای خون، آب حیات در آن جاری است؟ و مگر این همان خون خدایان نیست؟»

تالوس با تردید سر را به نشانه تصدیق تکان داد و مدئا افزود: «با این که آب حیات در رگ داری ولی جاودان نیستی. اما من با هنر جادو می‌توانم جاودانت کنم؛ به شرط آنکه بگذاری با یکی از شاگردانم پیاده شوم.»

تالوس قبول کرد و مدئا با پوئیاس<sup>۱۷</sup> که در میان آرگوناتها از همه کوچک اندام‌تر بود پیاده شدند. اگر هراکلس یا تسیوس همراه مدئا پیاده می‌شدند احتمال می‌رفت تالوس بدگمان شود، اما پوئیاس کوچک اندام، هیچ سوءظنی بر نمی‌انگیخت و البته تالوس نمی‌دانست که او یکی از ماهرترین کمانگیران عالم است — چندان که حتی هراکلس با آنهمه مهارتی که داشت با او قابل مقایسه نبود.

همین که به ساحل گام نهادند پوئیاس قدم زنان دور شد و به آرامی خود را در میان

صخره‌ها پنهان کرد و مدئا داسی با تیغه برنجین برگرفت و شروع به گردآوری علفها و گیاهان کرد تا با آنها معجونی جادویی بسازد. بعد گیاهان را در پاتیلی ریخت و همان‌طور که شیره سفید شیرفام آنها را می‌کشید اورادی زمزمه کرد. آنگاه آواز سرکش خود را سر داد و در حال خواندن، لباس از تن بیرون کرد، کهربای سیاه زلف را با دسته‌های نیلوفر وحشی بیاراست، بر پاتیل خم شد و به خوردن بوته‌ها و ریشه‌ها پرداخت.

تالوس، مبهوت این بانوی افسونگر جذاب شد و برای نوشیدن معجون سحرآمیزش بی‌تاب گردید؛ نزدیک و نزدیک‌تر آمد؛ اما هنوز اطمینان کافی نداشت. چرا که میخ برنجینی در پاشنه داشت که همچون چوب پنبه سر یک بطری اگر برداشته می‌شد آب حیاتش هدر می‌رفت، و سخت می‌ترسید مبادا کسی به آن دست بزند.

دیری نگذشت که معجون سحرآمیز پخته و آماده شد. مدئا قدحی از آن را به تالوس تعارف کرد و گفت: «بنوش! این، شراب جاودانگی‌ست!» و تالوس آنچنان مسحور گشته بود که قدح را گرفت و لاجرعه سرکشید. اما معجون، تنها به سر گیجه سختی دچارش ساخت طوری که مثل آدمهای مست تلوتلو می‌خورد و با این حال به خود بود تا مبادا به خواب رود و کسی میخس را بیرون بکشد.

آنگاه پوئياس برخاست، تیری به چله کمان گذاشت و چنان دقیق نشانه گرفت که راست بر میخ پاشنه تالوس نشست و آن را از جا کند و بر زمین انداخت. آب زندگی تالوس، فوران کرد.

در همین لحظه تالوس نعره‌ای کشید و برای پیدا کردن میخ به جست‌وجو پرداخت، اما معجون کار خودش را کرده بود و او نتوانست آن را بیابد. جسم او سرد شد و بر زمین افتاد — تندیس برنجین؛ نه چیزی بیش.

سپس آرگوناتها گام بر زمین کرت نهادند و از جانب دئوکالیون به گرمی پذیرایی شدند. بعد دوباره سوار شدند و به سوی یولکوس بادبان برافراشتند و بی‌آنکه ماجرای دیگری پیش آید به مقصد رسیدند.

قهرمانان در یولکوس از هم جدا شدند؛ اگر چه دیری نگذشت که عده‌ای از آنان به

هم پیوستند تا به ماجرای گراز کالودون<sup>۱۸</sup> خاتمه دهند. زیرا ملیگر در موطن خود متوجه شده بود که گراز وحشی مشغول تخریب زمین اوست:

جیسون زنده نماند تا به افتخار سنین کهولت که حق او بود نایل آید و از مزایای آن لذت برد. در تنهایی و بی کسی جان سپرد. زیرا سایه شوم نفرین آیتیس همه جا با او بود و هیچ چیز نمی توانست وجودش را یکسره از قصوری که به هنگام کشته شدن افسورتوس مرتکب شده بود پاک گرداند.

چون به یولکوس رسید پدر پیرش را مرده و به جای او پلیاس را بر مسند فرمانروایی یافت. جیسون بر آن شد تا مخالفتی نکند و بگذارد پلیاس بقیه عمرش را به پادشاهی ادامه دهد اما مدئای افسونگر آرزوی ملکه شدن در سر داشت. لذا در فرصتی که جیسون به کالودون رفته و غایب بود به دختران پلیاس گفت: «شما قدرت افسون مرا می شناسید. می خواهید بدانید چگونه پدرتان را جوان سازید؟»

آنها ابتدا باورشان نمی شد. به خاطر همین، مدئا در پاتیل بزرگی معجون سحرآمیزی ساخت، قوچی را که از شدت پیری به سختی راه می رفت آورد، آن را کشت، بدنش را ریز ریز کرد و به پاتیل ریخت. یکدفعه بره جوانی از میان پاتیل بیرون جست - پرائژی، جسور، بازیگوش.

ناباوری دختران پلیاس از میان رفت. پدرپیر خود را گرفتند، کشتند، ریز ریزش کردند و همه تکه هایش را در پاتیل ریختند. اما پلیاس دیگر زنده نشد - چرا که مدئا ورد لعنتی را به ایشان یاد داده بود.

چون مردم یولکوس دانستند که مدئا چه کرده است او و جیسون را از دیار خود راندند. زن و شوهر، آواره کورینتوس گشتند و در آن جا شانس دیگری به جیسون رو کرد. حاکم کورینتوس تنها يك فرزند داشت: دوشیزه گلوکه<sup>۱۹</sup>.

حاکم به جیسون گفت: «می توانی با او ازدواج کنی و بر این سرزمین فرمان برانی؛ فقط این جادوگر لعنتی را از خود دور کن.»

جیسون که هرگز مدئا را دوست نداشت و اکنون به خاطر جوروجنایتش از وی منزجر نیز شده بود با این پیشنهاد موافقت کرد و مدئا هم وانمود کرد راضی است اما

لباس عروسی سحرآمیزی به گلو که داد که به محض پوشیدن آن آتش گرفت و او را کشت، و پدرش را نیز که برای نجات وی می‌کوشید آتش زد.

آنگاه مدئا دو پسر جیسون را که پسران خود او نیز بودند کشت و با ارا به‌ای که چند ازدهای پرنده آن را می‌کشیدند گریخت.

اما جیسون آواره گشت و پرسه زنان به ساحلی رفت که کشتی قدیمی آرگور را گذاشته بودند.

همان‌طور که در سایه کشتی می‌نشست، تا لختی بیاساید، خطاب به کشتی زمزمه کرد که «تو تنها دوست منی.» و همان‌جا خوابش برد و سینه کشتی که با گذشت ایام پوسیده شده بود ناگهان بر سرش افتاد و او را کشت.





## میلیگر و آتالانته

میلیگر آرگونات، زندگی طلسم شده‌ای داشت. زیرا هفت روز بیشتر نداشت که سه تقدیر، در اتاق وهم‌آلود بزرگ قصر که تنها سوسوی شعله‌ی ضعیفی آن را روشن کرده بود، بر مادرش آلتایا<sup>۱</sup>، ملکه کالدون، که در حال استراحت بود، ظاهر شدند.

سه تقدیر، دختران زئوس و تمیس بودند — و حاکم بر سرنوشت انسان: زمانی که آلتایا ایشان را دید رشته‌ی حیات پسرش میلیگر را می‌رشتند.

یک تقدیر رشته‌ی حیات را می‌بافت، و آن کلو<sup>۲</sup> بود، که خیلی هم جدی می‌بافت، حال آن که لاکسیس<sup>۳</sup> کنارش ایستاده بود تا با چوبدست خود آن را اندازه بگیرد. تقدیر سوم، آتروپوس<sup>۴</sup>، قیچی به‌دست داشت. او رو به خواهرانش گفت:

«چرا اینهمه به خود زحمت می‌دهید؟ همین‌که آن نیمسوز اجاق آن طرفی همه‌اش خاکستر شود من باید این نخ را قیچی کنم، و زندگی میلیگر را پایان دهم.»

آلتایا تا این را شنید از رختخواب بیرون جست، نیمسوز شعله‌ور را از اجاق ربود و آن را خاموش کرد. بعد آن را در صندوقی سرّی که کلیدش را کسی جز خودش نداشت پنهان کرد و بانگ برآورد که:

«حالا شما با من طرفید! حالا نیمسوز پیش من است، و پسر من برای همیشه زنده خواهد ماند!»

سه خواهر لبخند زدند، و در برق چشمانشان چیز مرموزی بود که او را ترساند. بعد هر سه ناپدید شدند و تنها نیمسوز داخل صندوق به جای ماند تا نشانه‌ای باشد بر این

که آن همه، رؤیا نبوده است.

سالها گذشت و ملیگر، جوان دلآوری گشت و با جیسون و دیگر آرگوناتها دنبال پشم زرین رفت. و چون به کالدون باز گشت دریافت که گراز وحشی و حشتناکی زمینش را جولانگاه خود کرده، محصولات را ضایع می کند و کسانی را که سعی بر ایستادگی دارند می کشد.

این گراز بزرگ دندانها و پوست شگفت آوری داشت. جانوری نبود که بشود دست تنها آن را کشت. بنابراین ملیگر به دنبال بعضی دوستان آرگونات خود فرستاد: هراکلیس و تسیوس، پلیوس و تلامون، آدمیتوس، نستور، خود جیسون، و بسیاری دیگر — و پیک مخصوصی هم برای دوشیزه آتالانته شکارچی گسیل داشت؛ چرا که در طول سفر خود در کشتی آرگو دل بدو بسته بود و هنوز امید داشت بتواند راضی به ازدواجش کند؛ اگر چه آتالانته سوگند یاد کرده بود که هرگز شوهر نکند.

آتالانته اهل آرکادیا بود. هنگام تولد، پدرش یاسوس<sup>۵</sup>، حاکم تگئا<sup>۶</sup>، خشمگین از این که چرا نوزادش پسر نیست او را در کوهستانهای دور افتاده و غیر مسکون رها کرده و رفته بود. ماده خرسی او را یافته و در میان توله های خود بزرگش کرده بود؛ و آرتیمیس، شکارچی جاودانه، همه فنون شکار را به او آموخته و او را در زمرة پیروانش — نومفها — جای داده بود.

آتالانته مشتاقانه به کالدون شتافت. ملیگر و دیگر آرگوناتها از او استقبال کردند؛ اما فکسیپوس<sup>۷</sup> و توکسیوس<sup>۸</sup>، دایه های ملیگر، وقتی آتالانته را دیدند، لب به اعتراض گشودند:

«این يك توهين است! از ما چه انتظار دارند؟ که همراه زنی به شکار برویم! او باید در خانه پشمش را بریسد، نه این که تظاهر به داشتن مهارت در شکار کردن کند و با مردان مخلوط شود!

ملیگر با عصبانیت ایشان را امر به سکوت کرد و شکار آغاز شد. آتالانته دوست داشتنی، ساده و بی ریا، چون پسر بچه ای، با آبشار گیسوان بلند ریخته بر شانه هایش، پوستین برتن، با کمان بلندی در دست، در کنار ملیگر پیش می رفت.

ملیگر آهی کشید و درگوش او زمزمه کرد: «چه سعادت‌مند است مردی که بتواند خود را شوهر تو بخواند!»

آتالانته سرخ شد و روترش کرده گفت: «هرگز. اگر به اراده من باشد هیچ کس چنین کاری نخواهد کرد... حالا بگذارید حواسمان جمع این گراز مخوف باشد.»  
راه زیادی نرفته بودند که در دره کوچکی پردرختی که بیدها بر آن آویخته و انبوه جگنهای نرم و نی‌های باتلاقی سطح آن را پوشانده بود، سروکله گراز پیدا شد. غضبناک می‌آمد و در هر گام خود درختان جوان و بوته‌هایی را می‌خواباند و سگها را به چپ و راست پراکنده می‌ساخت.

اِخیون<sup>۹</sup> نیزه‌ای پراند و مشتاقانه نگاه کرد. اما نیزه‌اش بر تنه درخت افرایی نشست. جیسون سلاحش را انداخت، اما آن نیز از بالای کمر گراز گذشت. گراز مخوف، نعره‌کشان، در حالی که از چشمانش شرر می‌بارید، به سوی نستور جوان یورش برد — که اگر به چالاکی جا خالی نکرده و خود را بر درختی نیفکنده بود دیگر زنده نمی‌ماند تا در تروا بجنگد.

سپس تلامون، نیزه به دست، بر گراز حمله برد؛ اما پایش روی ریشه‌ای لغزید و خیلی شانس آورد که در آخرین لحظه به وسیله پلیوس نجات یافت. در همین لحظه گراز حمله کرد، که اگر آتالانته با زبردستی و شجاعت زه کمانش را نمی‌کشید و تیری نزدیک گوش گراز نمی‌نشاند، کار هر دو قهرمان سخت می‌شد. پوست جانور آنقدر سخت بود که تیر آتالانته چیره‌دست نیز نتوانست تا مغز سرش نفوذ کند.

هیچ‌کس به قدر ملیگر شادمان نگشته بود. او فریاد برآورد: «نگاه کنید! ما مردان باید از دوشیزه آتالانته یاد بگیریم! او زخم کاری به حیوان زد!»

آنکایوس<sup>۱۰</sup>، که از مخالفان شرکت زن درشکار بود، خشمگین شد و بانگ برآورد که: «من به شما نشان خواهم داد که یک مرد گرازهای وحشی را از پا می‌افکند! نه خاری که زنی در پوست آنها فرو کند! با این تبر، خود آرتیمیس نیز نخواهد توانست برای نجات گراز در برابر من ایستادگی کند!»

این را گفت و به طرف جانور زخم خورده که دیوانه شده بود حمله کرد و تبرش را

فرود آورد، اما به حیوان نگرفت. لحظه‌ای بعد به پشت درافتاده و کشته شده بود. پلیوس برای نجات او نیزه‌اش را پراند، اما اوروتیون<sup>۱۱</sup> در همان لحظه با سلاح عریان پیش جست، و نیزه که به قصد گراز افکنده شده بود بدن او را سوراخ کرد. تسیوس نیز نیزه‌ای افکند، اما به خاطر هیجانی که داشت کمی بالانشانه گرفت و نیزه‌اش بر شاخه‌ای از درخت بلوطی نشست. ولی نشانه‌گیری ملیگر درست بود، و گراز به زمین غلتید و با نیزه دوم او، کارش تمام شد.

آنگاه شکارچیان فریاد شادی برآوردند و گرد جانور مرده که جسم بزرگش سطح وسیعی از زمین را پوشانده بود ایستادند و بر هیبت آن خیره گشتند. ملیگر زانوزد و به پوست کندن گراز پرداخت و پس از اتمام کار رو به آتالانته کرده، سر و پوست حیوان را به وی تقدیم داشت و گفت:

«بفرمایید بانو، افتخار دهید و غنایم را شما بگیرید. نخستین زخم را شما به گراز زدید و شما بیش از من یا هر کس دیگر شایسته این افتخارید.»

آنگاه دیگر قهرمانان به آتالانته اظهار غبطه کردند و فکسیپوس، دائی ملیگر، از خشم لبریز شد و بانگ زد:

«این، بدترین توهین است! پوست حیوان به خواهر زاده‌ام می‌رسید، و اگر او آن را نمی‌خواست باید به من که شریف‌ترین فرد حاضرم تقدیم می‌شد! و اما تو، تو دختر بی‌حیا، فکر نکنی که ما به این بی‌تربیتی تو اهمیتی می‌دهیم. تو ممکن است ملیگر را به افسون زیبایی خود بفریبی اما این زیبایی هیچ اثری بر ما ندارد!»

سپس او و برادرش توکسیوس، آتالانته را گرفتند و با خشونت و اهانت، غنیمتش را پاره کردند.

در این هنگام ملیگر به کلی از کوره در رفت و با نعره‌ای از سرخشم شمشیرش را کشید و به قلب فکسیپوس فرو کرد و بعد به سوی توکسیوس که آماده دفاع شده بود گشت، و به زودی جسم بی‌جان او نیز در کنار برادر به زمین افتاد. آنگاه گروه قهرمانان جسدها را برداشته، با اندوه تمام به سوی شهر حرکت کردند و آتالانته با سر و پوست گراز کالودون به دنبال ایشان روان شد.

چون ملکه آلتایا دو برادر خود را مرده دید، اندوهش از حد گذشت. اما وقتی دانست که ملیگر ایشان را کشته است، بر آشوبید و تمامی اندوهش تبدیل به جنون انتقام گشت.

ناگهان نیمسوز ذغال شده‌ای را که زمان طفولیت ملیگر از اجاق اتاق بزرگ قصر ربوده بود به یاد آورد. بی‌درنگ به اتاق دوید و نیمسوز را از صندوق بیرون کشید و بر شعله‌های آتش گرفت. نیمسوز خشك، بلافاصله آتش گرفت و به زودی تبدیل به خاکستر شد.

در آن هنگام ملیگر سرگرم پذیرایی از دوستانش در تالار قصر بود و در کنار آتالانته شربتی می‌نوشید — که ناگهان بی‌مقدمه جام دستش فرو افتاد و با شیپیه‌ای اعضای بدنش جمع شد و به زمین غلتیده از درد به خود پیچید. فریاد زد که از درون می‌سوزد و آرزو کرد کاش گراز به جای آنکایوس او را کشته بود؛ و پس از دقایقی بی‌حرکت ماند.

سپس سراسر کالودون سوگوار شد و شکار گراز بزرگ که با آنهمه شادی و سرور آغاز شده بود با غم و اندوه به پایان رسید. ملکه آلتایا وقتی پس از آن جنون آنی ناشی از اندوه و خشم به خود آمد، به خاطر کاری که کرده بود گرفتار کابوس شد و خود را به دار آویخت.

اما شکار گراز کالودونی پی‌آمد نیکویی نیز داشت. زیرا هراکلس عاشق خواهر ملیگر — دوشیزه دایه نایره<sup>۱۲</sup> — گشت. این، زمانی بود که ائنیوس<sup>۱۳</sup> شاه، بر خلاف میل خود، قول وصلت او را به «رود آخلوئوس<sup>۱۴</sup>» داده بود؛ چرا که این رود به صورت مرد مهیبی بر وی ظاهر گشته و تهدید کرده بود که در صورت رد خواستگاریش زمین وی را ضایع می‌کند.

هراکلس چون این بشنید به کنار رود رفت و بانگ زد: «رود شریف آخلوئوس، ما هر دو دختری را دوست داریم! پس به هر شکلی که خود می‌خواهی پیش آی، و به خاطر او با من بجنگ!»

آخلوئوس این دعوت دلاورانه را پذیرفت، به شکل نره‌گاو هولناک بزرگی درآمد، و

به هراکلس حمله کرد. اما آن قهرمان نیرومند که در این گونه مسابقات تجربه داشت يك شاخ آخلوئوس را به چنگ آورد و بیخ آن را محکم گرفت. آخلوئوس به کلی مستأصل و سرانجام تسلیم گشت و دایه نایره زن هراکلس شد. ایشان تا مدتی در کالودون به خوبی و خوشی با هم روزگار گذراندند و به اینیوس کمک کردند تا اینکه پسر جوانش تودئوس<sup>۱۵</sup> به سن فرمانروایی رسید.

در این مدت، دیگر قهرمانان، همه به خانه‌های خود بازگشته بودند، و اما آتالانته زیبا که اکنون به خاطر شرکت کردن در نبرد با گراز، مشهور گشته بود، از جانب پدرش یاسوس شاه، دعوت به اقامت در تِگِئا شد.

آتالانته در سرزمین پدر، که چندان دور از کالودون نبود، رخت اقامت افکند، اما هنوز از شوهر کردن بیزاری می‌جست.

یاسوس با آه و افسوس چنین گفت: «اما من پسری ندارم که جانشینم شود. هر که را می‌خواهی خودت انتخاب کن. با هم فرمان برانید و فرزندانان پس از شما.» سرانجام آتالانته گفت: «مثل يك دختر خوب از تو اطاعت خواهم کرد، اما به يك شرط: کسانی که به خواستگاریم می‌آیند با من مسابقه خواهند داد. آن که تیزپاتر از من بود شوهرم خواهد شد. اما آنها که شکست بخورند جانشان را خواهند باخت.» یاسوس به ناچار پذیرفت و منادیانی به سراسر یونان فرستاد تا به گوش همگان برسانند آن کس که از عهده مسابقه با دخترش آتالانته برآید با او ازدواج خواهد کرد و پادشاه تِگِئا خواهد شد؛ اما آنان که مسابقه را ببازند، سرشان را نیز خواهند باخت. شاهزادگان بسیاری بودند که اطمینان داشتند از هر دختری تندتر می‌دوند، و آمدند تا بخت خود را بیازمایند. اما هر يك به نوبت سرخود را زینت بخش آخرین ایستگاه مسیر مسابقه کردند.

به زودی کسی را یارای پا پیش نهادن نماند، و آتالانته شادمانه لبخند زد؛ زیرا مصمم بود که هرگز ازدواج نکند.

سرانجام عموزاده‌اش میلانیون<sup>۱۶</sup> دل بدو باخت و چون می‌دانست نمی‌تواند از او تندتر بلود دست دعا به درگاه آفرودیته ملکه جاودانه عشق و زیبایی برداشت و از وی یاری

خواست.

آفرودیته که از آتالانته به خاطر خوار داشتن دوستی و رد ازدواج عصبانی بود، ملانیون را نصرت بخشید و سه سیب زرینی را که هراکلس از باغ هسپریدها آورده و آتنا برای چنین مقاصدی در اختیارش گذاشته بود به امانت به او سپرد. آنگاه ملانیون در تِگِئا خود را عرضه داشت و به رغم هشدارهای شاه یاسوس بر شرکت کردن در مسابقه با آتالانته پای فشرد.

مسابقه ترتیب یافت و رقابت آغاز شد. ابتدا آتالانته گذاشت ملانیون پیش افتد، چون می دانست که سرعتش دو برابر ملانیون است. هنگامی که ملانیون سایه او را دید که به طرف او شتاب می گیرد سیب زرینی انداخت و سیب تا پیش پای آتالانته غلتید.

آتالانته سیب عجیب را دید و لبریز از تمنای تصاحب آن شد. پس ناگهان ایستاد، آن را برداشت و با اطمینان به این که به راحتی ملانیون را خواهد گرفت دوباره دوید. همین طور هم شد، اما همین که شانه به شانه ملانیون قرار گرفت، ملانیون سیب دیگری انداخت، و دوباره دختر نتوانست خودداری کند و ایستاد و آن را برداشت. بار دیگر در پی ملانیون شتافت و باز به او رسید، و باز سیب دیگری پیش پایش غلتید، و در چشم انداز زیبایی حیرت آور آن، غیر آن را فراموش کرد، و ایستاد تا آن را بردارد.

«هنوز می توانم او را بگیرم!» این را با خود گفت و مثل باد پیش آمد. اما لحظه ای پیش از رسیدن به رقیب، ملانیون به خط پایان رسید، و به این ترتیب برنده او شد: برنده يك همسر. و در اندك مدتی، خوش و خرم، زندگی مشترك خود را آغاز کردند و صاحب پسر کوچکی شدند که پس از ایشان جایشان را بر می کرد.

هراکلس و دایه نایره نیز خوشبخت بودند و در کالودون زندگی آرامی را می گذراندند؛ تا اینکه هراکلس یکی از برادر زاده های شاه را در دعوایی که پیش آمده بود چنان زد که دیگر نفسش در نیامد و به این دلیل مجبور به جا به جایی و وداع با اُینیوس گشتند و سفرهای خود را به سوی شمال یونان آغاز کردند.

در راه به رود ایونوس<sup>۱۷</sup> رسیدند — جایی که کنتوری (موجود نیمه اسب - نیمه آدم)

به نام نِسوس زندگی می‌کرد، و نِسوس از هراکلس بدش می‌آمد. این کِنتور کارش این بود که مسافران را بر پشت خود سوار کند و از عرض رود بگذراند. وقتی دایه نایره را می‌برد، نزدیکیهای آن سوی رود، ناگهان به سوی پایین رود گشت و دور شد. دایه‌نایره کمک طلبید و هراکلس کمان برگرفت و نِسوس را با یکی از تیرهای زهرآلودش هدف قرار داد.

نِسوس، در ساحل رود، در حال جان دادن، نفس زنان گفت: «دایه نایره خانم، سرتی را بر تو فاش می‌کنم. هنگامی که من مُردم کمی از خونم را از محل زخمم بردار و هر وقت دیدی که هراکلس دیگر دوستت نمی‌دارد جبه‌ای را در آبی که مخلوط به آن است بخیسان و به او بده تا بپوشد: چنان می‌شود که بیش از همیشه دوستت خواهد داشت.»

سپس مُرد، و دایه نایره، همان‌طور که نِسوس گفته بود، مقداری از خون او را برداشت؛ چون تصور می‌کرد نِسوس برای نشان دادن پشیمانی خود از کاری که می‌خواست بکند آن مطلب را گفته است. اما دایه نایره مطلب را به هراکلس نگفت. بعد از این، یکصد مایل دور تر از تِیس، به سلامت به تراخیس<sup>۱۸</sup> رسیدند، و مورد استقبال کیوس<sup>۱۹</sup> شاه قرار گرفتند. در آن‌جا ماندند و به خوبی و خوشی زندگی کردند. اما برای هراکلس صلح و آسایش حقیقی هرگز وجود نداشت، و در واقع او خود چنین نمی‌خواست، زیرا خیلی زود عازم سفر پر ماجرا و خطرناک تازه‌ای شد.



## نخستین شکست تروا

هراکلیس هنگامی که هسیونه، دختر شاه تروا را از شر هیولای دریایی نجات داد، در آن زمان، نمی‌توانست جوایز خود را بگیرد و با خود ببرد، چون که هنوز برای اوروستیوس تائرونسی کار می‌کرد. اما وقتی مأموریت‌هایش به پایان رسید برای آوردن دو اسب جادویی که برده بود نماینده‌ای نزد لائومدون شاه فرستاد.

لائومدون، اما، کسی نبود که بر سر حرفش بایستد؛ و این بار نیز عادت دیرینه‌اش را رها نکرد. درست است که دو اسب فرستاد، اما به جای آن دو اسبی که زئوس در عوض گانومیده به تروس - شاه بخشیده بود (دو اسب جادویی که می‌توانستند مثل باد از فراز دریا و دشت بگذرند) دو اسب جنگی میرای معمولی فرستاد.

هراکلیس عهد کرد که از لائومدون انتقام بکشد؛ اما فرصت این کار دست نداده بود تا زمانی که در تراخیس مقیم شد. در آنجا بود که توانست برای این اردو کشی مربوط به خود دست به گردآوری نیرو بزند.

زن جوانش دایه نایره را تنها گذاشت و همراه برادرزاده‌اش یولائوس، برای یافتن یاران دیرین، تراخیس را ترك گفت. نخست به دنبال دوستان قدیم خود تلامون و پلیوس گشت که در اردو کشی علیه آمازون‌ها همسفرش بودند؛ همچنین در طلب پشم زرین و شکار گراز کالدونی.

تلامون در سالامیس<sup>۱</sup>، نزدیک آتن (پایتخت آتیکا<sup>۲</sup>)، زندگی می‌کرد، و تازه ازدواج کرده بود. همان وقت که هراکلیس میهمانش بود، همسر تلامون پسری به دنیا آورد

1. Salamis    2. Attica

که اسمش را آياس<sup>۳</sup> (آژاکس) گذاشتند.

تلامون و پليوس مشغول پذيرايی از ميهما نشان، بودند که نوزاد را آوردند تا پدرش او را ببیند. هراکلس شادمانه بانگ برآورد:

«به خواست زئوس، این پسر، قهرمان قوی و نیرومندی خواهد شد. ببینید، او را در پوست شیری می‌پیچم که یادگار نخستین ماجرای بزرگ من است؛ تا مگر او به شجاعت، همچون شیر شود؛ قوی پنجه و بی‌باك!»

چون مراسم جشن و سرور به پایان رسید تلامون ناوگانى مرکب از شش کشتی فراهم آورد و این ناوگان تحت فرمان هراکلس به سوی تروا حرکت کردند. خود تلامون، پليوس، اوئیکلیس<sup>۴</sup>، یولائوس و دیماکسوس<sup>۵</sup> با هراکلس بودند و هر يك فرماندهی یکی از کشتیها را بر عهده داشتند.

آنها به سرعت دریای ایگه (اژه) را پیمودند و غافلگیرانه به تروا درآمدند و در ساحل لنگر انداختند. اوئیکلیس و مردانش را به حفاظت کشتیها گماردند و بقیه راهی شهر شدند.

لائومدون شاه، برای دفاع در برابر این حمله ناگهانی آمادگی نداشت، اما هرچند نفر را که می‌توانست مسلح کرد و از راههای مخفی به جایی برد که ناوگان مهاجمان لنگر انداخته بودند.

اوئیکلیس پیر غافلگیر شد و در جنگ سختی که در پی آن درگرفت به قتل رسید و مردانش فقط کشتیها را نجات دادند. یعنی فقط توانستند به داخل کشتیها رفته آنها را از محل دور کنند.

لائومدون، مسرور از این آغاز خوش، با افرادش از همان مسیر مخفی که آمده بود به تروا بازگشت و پس از نبرد سریعی با بعضی افراد هراکلیس به شهر در آمد و دروازه‌ها را بست.

هراکلس تروا را نیم‌دوری زد و آماده شد تا آن را در محاصره نیروهای خودگیرد. اما محاصره چندان به طول نینجامید، چرا که دیوارهای شهر، گرچه به وسیله دو جاودان یعنی پوسیدون و آپولون ساخته شده بودند، اما خود جاودان نبودند؛ زیرا ناجاودانی (آیاکوس، پدر پليوس و تلامون) به ساخته شدن آنها کمک کرده بود.

اولین شکاف در دیوار به وسیله تلامون ایجاد شد. زیرا او از پدرش شنیده بود که ضعیف‌ترین قسمت آن کجاست؛ و با افراد تحت فرمان خود از همان شکاف به داخل شهر یورش بردند؛ حال آنکه هراکلس هنوز در تلاش يك حمله برق‌آسا به ارگ شهر بود. به زودی هراکلس نیز به داخل رخنه کرد. نبرد خونینی درگرفت و سرانجام لائومدون به تیری کشته شد. پسران او نیز همه کشته شدند جز جوان‌ترینشان، که پودارکیس<sup>۶</sup> نام داشت و بخشیده شد. او همان بود که کوشیده بود پدر را ترغیب کند تا رفتار شرافتمندانه داشته باشد و اسبهای جادویی را مسترد دارد.

هراکلس همه دیوارها را با خاک یکسان کرد و آنگاه اسیران را فراخواند. پرنسس هسیونه در میان اسیران بود — همان که روزی به وسیله هراکلس از چنگ هیولای دریایی نجات یافته و قرار بر این شده بود که همسرش بشود.

هراکلس گفت: «اما من ازدواج کرده‌ام. لذا این دختر را به دوستم تلامون می‌بخشم؛ و به یادبود آنچه باید می‌شد يك هدیه عروسی به دختر می‌دهم. پرنسس هسیونه، شما می‌توانید یکی از این اسیران را برگزینید تا آزاد شود.»

آنگاه هسیونه، گریان از مرگ پدر و برادران، برابر هراکلس زانو به زمین زد و گفت:

«قهرمان بزرگ یونان، برادرم پودارکیس را عفو فرمایید و اجازه دهید آزاد شود تا تروآ را باز بسازد و بر مردم پدرم حکومت کند.»

هراکلس پاسخ داد: «پودارکیس بخشیده شده است، اما او برده من است. او غنیمت جنگ است. با این حال خواهش تو را برآورده می‌سازم، ولی باید او را از من بخری: باید برای خریدن او چیزی بپردازی، حتی اگر آن چیز تور روی سرت باشد.»

آنگاه هسیونه سرپوشش را از سر برداشت و با آن آزادی پودارکیس را از هراکلس خرید؛ و از آن پس نام پودارکیس تبدیل به پریام شد — که یعنی «خریده شده».

هراکلس و مردانش، بادبان برافراشتند و رفتند. پریام، تروآییها را جمع کرد و شهر جدید تروآ را ساخت: شهری بزرگ و نیرومند، با دیوارها و دروازه‌های محکم. و او زنی گرفت به نام هکوبا، که پسران بسیار برایش آورد که مشهورترینشان هکتور<sup>۷</sup> و

پاریس<sup>۸</sup> بودند.

زمانی که هراکلس و کشتیهای ناوگان کوچک او به سوی یونان در حرکت بودند، دشمن قدیمش هرا از کینه بی‌تاب شد. او می‌دانست که گیگانته‌ها در شمال وحشی، در غارهایشان به جنبش درآمده‌اند و هر لحظه ممکن است به جنگ جاودانان برخیزند؛ و می‌دانست، همان‌طور که خود زئوس می‌دانست، که چیرگی بر آنها فقط به کمک هراکلس ممکن است و بس، با این حال از روی حسادت يك بار دیگر نهایت کوشش خود را برای نابودی پسر آلك مینا به کار برد.

هرا، هویپنوس<sup>۹</sup> خود (روان خواب، برادر خوانده مرگ و فرزند شب) را فرا خواند و به او گفت: «خواب، ای سرور جاودانان و غیر جاودانان، زود و تند برو به سریر زئوس بزرگ و چشمان درخشانش را فرو بند تا بیاساید — زیرا سخت به تو نیازمند است!»

هویپنوس به محلی که زئوس استراحت کرده بود رفت و بالهای لطیفش را بر او گسترد، و به این ترتیب شاه بزرگ جاودانان به خواب آرامی فرو رفت. هرا بی‌درنگ بادهای تند را از طرف شمال رها ساخت و توفان مهیبی بر دریا نازل کرد که کشتیها را با خود برد. آنها بر فراز امواج و در میان جزیره‌های سنگی، هر لحظه با خطر مرگ رو به رو بودند.

اگر زئوس به موقع از خواب بیدار نشده بود احتمالاً کار هراکلس ساخته بود. وقتی متوجه واقعه شد خشمش از حد گذشت. هرا را برداشت و از مچها بر سقف آسمان آویخت و به هر پایش سندان آهنینی بست؛ و ساق پای هفایستوس را که به نجات هرا آمده بود گرفت و به بیرون از آلمپ پرتابش کرد. او به جزیره لیموس فرو افتاد — جایی که به وسیله تیتیس، نومف دریا، یافته شد.

زئوس به بادهای تند فرمان بازگشت به جزیره‌ای را داد که در آن آیولوس<sup>۱۰</sup> آنها را در غاری برای روز مبادا نگهداری می‌کرد. آرامش کامل بر دریای آیگه سایه افکند؛ و این، درست هنگامی بود که کشتی هراکلس در آستانه برخورد با جزیره سنگی کوس<sup>۱۱</sup> و سپس متلاشی شدن بود.

اما هراکلس و همراهان خسته و کوفته‌اش هنوز همه از کشتی پیاده نشده بودند که شاه اوروپولوس<sup>۱۲</sup>، فرمانروای جزیره، با نیروی وسیعی بدیشان حمله کرد: زیرا هرا قبلاً به او گفته بود گروهی از دزدان دریایی می‌خواهند در جزیره پیاده شوند. یونانیان مغلوب شدند و در تاریکی به اطراف پراکنده گشتند؛ از جمله خود هراکلس. از آنجا که اوروپولوس به ویژه می‌خواست سردسته دزدان را بکشد هراکلس را با جدیت تعقیب کرد و هراکلس، تنها زمانی توانست نفس راحت بکشد که در کلبه‌ای پنهان شد. زن گنده و چاقی در کلبه بود که با دیدن هراکلس به درون تاریکی گریخت و تا وقتی تعقیب کنندگان از در وارد شوند هراکلس فرصت یافت لباسهای او را به تن کند و روی ظرفی خم شود.

آنها با دیدن زن تنها به طرف مرکز جزیره رفتند و هراکلس توانست استراحت کند و چیزی بخورد و در نتیجه قوای از دست رفته‌اش را بازیابد.

صبح روز بعد افراد پراکنده خود را گردآورد، به کوسیه‌ها حمله کرد، ایشان را شکست داد و اوروپولوس را کشت. آنها مدتی در جزیره ماندند تا کشتیهایشان را تعمیر و آماده حرکت کنند. هراکلس هم مجروح شده بود.

سپس روزی ملکه جاودانه خرد و سیاست — پالاس آتنا — ناگهان سر رسید و به هراکلس گفت:

«برخیز ای نیرومندترین غیر جاودانان! امروز روزی است که به خاطر آن تولد یافتی! گیگانتها روی زمین رها شده‌اند و بدون یاری قهرمان میرای برگزیده، حتی جاودانان یارای ایستادگی در برابرشان را ندارند!»

آنگاه او را برداشت و از دریا گذراند و به دشت وحشتناک و آتشین فلیگرا<sup>۱۳</sup> بُرد؛ جایی که زمین دود می‌کند و مثل دهانه آتشفشان می‌لرزد.



## نبرد گیگانتها

تهاجمی که دیرزمانی خوف و انتظار وقوع آن را داشتند ناگهان آغاز شد. چرا که زمین، گیگانتها را به دور از سرزمین یونان به دنیا آورده و تا آن هنگام که به اندازه کافی نیرومند و درنده‌خو شوند در غارهای بزرگ شمال پنهانشان داشته بود.

سپس درست در موقعی که به نظر می‌رسید زئوس به سختی گرفتار نزاع با هرا و بیرون انداختن هفایستوس از آسمان است، گیگانتها به یونان فرود آمدند و آماده حمله به جاودانان شدند.

آنها در دشت آتشفشانی فلیگرا اردو زدند و نخستین کارشان این بود که گاوهای شاخ-طلایی تیتان آفتاب (هلیوس) را گرفتند و بردند تا آنها را بخورند. رهبر گیگانتها آلکوئونیوس<sup>۱</sup> نام داشت و تا زمانی که در فلیگرا می‌ماند نامیرا بود. گیگانتها حمله را با افکندن سنگهای بسیار بزرگ بر المپ و آتش زدن درختان بلوط آغاز کردند.

زئوس بانگ برآورد: «به طوری که پرومیثئوس به من گفته است ما دست تنها نمی‌توانیم گیگانتها را بکشیم. چون بر ایشان چیرگی یافتیم میرایی باید ایشان را بکشد. بزرگ‌ترین قهرمان در سراسر یونان، چنانچه قدرت و جسارت لازم را داشته باشد. و آن مرد، هراکلس است! فرزند من و فرزند زنی میرا. به این هدف زاده شد. به این هدف سالها پرورش یافت و آزموده گشت. کارها کرد؛ که پیش از آن هیچ غیرجاودانی نکرده بود و از این پس نیز نخواهد کرد!»

1. Alcyoneus

آنگاه آتنا را به دنبال هراکلس فرستاد. اما همزمان، سخنان زئوس به زمین نیز رسید، و زمین، نگران این که مبادا نقشه‌هایش همه نقش بر آب شود، به گیگانته‌ها توصیه کرد به دنبال گیاه سحرآمیزی بگردند که حتی در برابر قهرمان میرا مصونشان می‌داشت. زئوس این را شنید و چون نیک می‌دانست که تنها تک بوته‌ای از آن گیاه وجود دارد به آتنا دستور داد هراکلس را دریافتن آن یاری رساند؛ و برای این که نگذارد گیگانته‌ها قبل از او به آن دست یابند، به هلیوس فرمان داد ارابه‌آفتاب را در خانه نگه دارد، همچنین به سیلنه، اراهران ماه؛ تا هیچ نوری جز سوسوی ضعیف ستاره‌ها بر زمین نتابد. در این سپیده‌دم شگفت‌آور غیرعادی، هراکلس گیاه را جست؛ و چون خورشید تابان طلوع کرد نبرد بزرگ آغاز شد.

زمین از اعماق غارهای زیرزمینی فلگرا دم آتشی‌نی دمید و شاه گیگانته‌ها با صدای ترسناکی به سخن آمد و گفت:

«گیگانته‌ها، حالا شروع کنید! آسمان را بگیرید و بر المپ افکنید! جاودانان را از تخت‌های بلند فرو کشید و در جوار خویشاوندانمان، تیتانها، در تارتاروس بر بندید! یکی‌تان آفرودیته را به زنی بگیرد و دیگری آرتیمیس را — و من، پادشاه شما، هرا را خواهم بُرد!» در این حمله صخره‌ها به هوا افتاد و سرته‌ها همه برداشته و جا به جا شد. هراکلس پیش از هر کار، به راهنمایی آتنا، تیر زهرآگینی به آکوئونیوس زد. اما همین که به زمین افتاد حالش شروع به بهبود یافتن کرد.

آتنا بانگ زد: «زودباش! تا وقتی در فلگرا باشد مردنی نیست! زود او را به سرزمین دیگری بپر!»

هراکلس، گیگانته را که هنوز نفس می‌کشید بر پشت گذاشت و تلوتلو خوران به آن سوی مرز رفت و آن جا به زمین انداخت و با ضربات مکرر گرز خود، کارش را تمام کرد. چون هراکلس به میدان نبرد باز آمد، گیگانته پورفورئون<sup>۲</sup> رهبری را بر عهده گرفته و در تلاش بردن هرا بود. آنها سنگهای بزرگ را بر هم انباشته و جنگ را به دامنه‌های المپ کشیده بودند. اِرس، رب‌النوع عشق، این گیگانته را به تیر خود مجروح کرد، اما تنها پی آمد آن این بود که او را به شدیدترین وجهی به عشق هرا دچار ساخت. البته این



امر دست کم او را از ادامه نبرد بازداشت و زئوس از این فرصت استفاده کرد و با تندی به زمینش افکند. در همین هنگام بود که هراکلس سررسید و با تیری کارش را ساخت. اکنون کار نبرد بالا گرفته و سخت شده بود. هراکلس کناری در کمین ایستاده بود و هر از گاهی که خصمی را جاودانی از پا می انداخت تیر خلاص به او می افکند: مثلاً آن را که تیر درخشان آپولون بر چشمش نشسته و آن دیگری را که هکاته با مشعل خود آتشش زده بود؛ یا گیگانتی را که هیفایستوس با گلوله فلزی سرخ شده اش در افکنده، و خصمی که دیونوسوس با سلاح سحرآمیز خود به زیر کشیده بود؛ یا آن را که نیزه هول انگیز آرس، خداوند جنگ، بر او کارگر افتاده بود.

سرانجام مابقی گیگانته‌ها وحشزده به جانب جنوب یونان گریختند — همه جز دو تا که از همه گنده‌تر بودند: اِپِیالتیس<sup>۳</sup> و اوتوس<sup>۴</sup>. این دو تلاش مذبحخانه دیگری به کار بردند و ابتدا خود آرس را گرفتند و در خمره برنجینی محبوس کردند. سپس کوه اوسا<sup>۵</sup> را بر قلعه پلیون<sup>۶</sup> گذاشته به طرف آسمان بالا رفتند. اِپِیالتیس رجز می خواند و می گفت هرا به او می رسد و اوتوس مدعی دوشیزه آرتیمیس بود.

در این وضع ناگوار، از هیچ کس و حتی از هراکلس کاری ساخته نبود، زیرا این دو گیگانت فقط توسط ممنوعانشان می شد کشته شوند — نه میرا، نه نامیرا، هیچ یک نمی توانست کاری کند.

اما ایشان مثل اغلب گیگانته‌ها ابله بودند و به آسانی گول می خوردند: زئوس پیام فرستاد که آرتیمیس را به شایسته ترین ایشان خواهد داد و ایشان به سختی با هم به مجادله پرداختند. در همین هنگام آرتیمیس خودش را به شکل گوزنی درآورد و ناگهان به میان ایشان دوید. هر یک از آن دو برای اثبات این که دست کم نشانه گیری دقیق تری دارد نیزه‌ای به طرف گوزن پرتاب کرد. هر دو خطا کردند و نیزه هر یک قلب دیگری را شکافت و به این ترتیب هر یک از دو گیگانت به وسیله ممنوع خود کشته شد. آنگاه ایشان به تارتاروس افکنده و با زنجیری از افعیهای زنده به ستونی بسته شدند.

گیگانتهای فراری دیگر نیز توسط جاودانان و هراکلس تعقیب شدند. یکی را یوسیدون گرفت و زیر قطعه‌ای از جزیره کوس که برداشته بود مدفون کرد. و این،

تشکیل صخره‌ای را داد به نام صخره نیسوروس<sup>۷</sup> که هنوز از سمت آبهای آن حوالی خودنمایی می‌کند.

بقیه به آرکادیا رفتند و درجایی به نام بائوس<sup>۸</sup> در محاصره جاودانان درآمدند. آخرین نبرد در این مکان اتفاق افتاد.

هرمس، کلاهخود نامرئی شدن را که از هادیس به امانت گرفته بود برسر گذاشت و گیگانتی را از پا درآورد؛ و آرس که همان ساعت به وسیله هرمس از خمره برنجین خلاص شده بود با پرتاب نیزه‌اش نتیجه خوبی به دست آورد، همزمان با آن آرتیمیس تیرهای خود را به طور مؤثر به کاربرد و زئوس تندرهای خود را بر سر قبیله بدفرجام گیگانتها افکند. و هراکلس با تیرهای کشنده و گرز گران خود محرز نمود که بعد از ضربه‌های جاودانان بهبودی در کار نیست.

آخرین گیگانت که زنده ماند انکیلادوس<sup>۹</sup> بود. هراکلس او را زخمی کرده بود و وقتی همه همراهان خود را که جاودانشان انگاشته بود در اطراف خود کشته دید، از پیش تیغ ساتورمست، سیلنوس<sup>۱۰</sup>، که با دیونوسوس به میدان نبرد آمده بود، گریخت.

او از طریق دریای آدریاتیک<sup>۱۱</sup>، یونان را پشت سر گذاشت و سرانجام در کیومای<sup>۱۲</sup> ایتالیا گرفتار آتنا گردید - که هنوز همان جا در زیر آتشفشان وسوویوس<sup>۱۳</sup> آتش می‌دمد. اما عده‌ای از نویسندگان رومی برآنند که این انکیلادوس بود که زیر کوه ایتنا در سیکیلیا (صیقلیه، سیسیل) زندانی شد، نه توفون مخوف.

نبرد پایان گرفت، گیگانتها نابود شدند و جاودانان نجات یافتند. هراکلس، قهرمان کبیر، کارش را در زمین به انجام رسانده و زئوس آماده می‌شد او را به المپ برکشد و جاودانش سازد.

اما هراکلس که هنوز یکی از غیرجاودانان و در آن زمان از واماندگان ایشان بود،

7. Nisyros 8. Bathos 9. Enceladus 10. Silenus 11. Adriatic 12. Cumae

۱۳. « وزوو » Vezūv [انگلیسی Vesuvius. فرانسه Vésuve، ایتالیایی Vesuvio] کوه آتشفشانی در

جنوب ایتالیا، نزدیک ساحل شرقی خلیج ناپل. در معروفترین طغیان آن در سال ۷۹ م دو شهر بمبئی و

هرکولانوم ویران شد. تنها آتشفشان قاره اروپاست. - م.

به پوئس نزد دوست خود نستور رفت تا خستگی نبرد را از تن بیرون کند. این همان نستوری بود که در کشتی آرگو با او آشنا شده بود و در شکار گراز کالدونی حضور داشت؛ و علاوه بر اینها هراکلس علیه پدر نستور جنگیده بود - در نبردی که هرا و هادس هر دو بیهوده می‌کوشیدند بر پدر نستور چیره شوند و گرچه جاودان بودند هر دو سوزش ناشی از تیرهای او را تجربه کردند. پس از آن نبرد، هراکلس نستور را بر سریر حکومت نشانده و همیشه آن شاه جوان را دوستی خوب و متفقی ثابت قدم یافته بود.

هراکلس در پوئس به دوست خود تونداریوس<sup>۱۴</sup> برخورد - پدر گستور و پولودیوکیس و شاه راستین اسپارتا که توسط برادر نابکارش اخراج گشته بود. هراکلس از آن غاصب کدورت دیگری نیز به دل داشت؛ زیرا یکی از دوستانش را کشته بود - صرفاً به خاطر زدن يك سگ اسپارتی که به او حمله کرده بود. بنابراین هراکلس همین که خستگی از تنش بیرون رفت به اسپارتا لشکر کشید.

لشکریان او اغلب از تیگئا فراهم آمدند. شاه ایشان نخست می‌ترسید که شهر کوچکش را بی‌محافظ بگذارد، و تنها زمانی با مردانش به راه افتاد که آتنا يك دسته از موی گرگن را به هراکلس داد. این دسته مو در دبه‌ای بژنزی به پرنسس استیروپه<sup>۱۵</sup> سپرده شد و اتفاقاً همان طور که شاه پیش‌بینی می‌کرد بعد از رفتن او ناگهان دسته‌ای از اسپارتیها در برابر تیگئا ظاهر شدند و استیروپه دسته‌مو را سه بار بر بالای دیوار شهر جنباند. ناگهان هراسی در دل اسپارتیها افتاد و سبب شد که آنها به اسپارتا بگریزند. در این هنگام هراکلس شهر را گرفته، شاه بدسگال و همه پسرانش را کشته و تونداریوس را به جای او نشانده بود.

هراکلس آنگاه به طرف خانه‌اش در تراخیس حرکت کرد. دایه نایره مشتاقانه چشم به راهش بود. نه چندان دور از تراخیس، بر پرتگاهی مشرف به دریا توقفی کرد تا مذبح و محرابی بسازد و قربانی پیشکش زئوس کند؛ و پیک خود لیخاس<sup>۱۶</sup> را به تراخیس فرستاد تا ردایش را که معمولاً در چنان مواقعی به تن می‌کرد بیاورد.

اکنون حسادت دایه‌نایره به شدت گل کرده بود. به نادرست از بعضی سخنان لیخاس به این نتیجه رسید که هراکلس از وی خسته شده و همسر جدیدی به نام آیولی<sup>۱۷</sup> با خود

می‌آورد. در واقع قرار بود این پرنسس اسیر، عروس پسرشان هولوس<sup>۱۸</sup> بشود. دایه نایره ناگهان طلسم محبتی را که کیتور مختصر، نسوس، به او داده بود به یاد آورد و تصمیم گرفت از آن استفاده کند. پس در ظرف را برداشت و به سرعت ردا را، قبل از این که در صندوق بگذارد و به پیک بسپارد، در آن فرو برد. آنگاه تکه پارچه‌ای را که در ظرف افتاده بود به حیاط بُرد و آنجا انداخت تا خشک شود.

سپس همان‌طور که با خوشحالی کنار پنجره نشسته بود و چیزی می‌بافت نگاهی به بیرون انداخت. ناگهان قلبش از وحشت ایستاد. زیرا تکه پارچه در آفتاب دور خود می‌پیچید و شعله می‌کشید تا تبدیل به گرد سفید رنگی شبیه خاک اره شد. زیر آن، لخته‌های کف تیره رنگی جوش می‌زد.

دایه نایره با هول و هراس و جیغ‌کشان به پا جست و پسرش هولوس را صدا زد. وقتی آمد به او گفت که چه اتفاقی افتاده و از او خواست هر چه می‌تواند سریع‌تر به جایی برود که پدرش مشغول مراسم قربانی است.

هولوس با سریع‌ترین ارابه خود حرکت کرد اما وقتی به محل رسید دانست خیلی دیر شده است. هراکلس ردا را پوشیده بود؛ و به محض اینکه آفتاب زهر هودره موجود در خون نسوس را که ردا به آن آغشته بود ذوب کرد زهر به همه جای او رسید و مانند آتش روان شعله‌ور گردید.

بیهوده هراکلس کوشید ردا را از تن جدا کند. چون با آن، گوشت از استخوانهایش جدا می‌شد. خورش می‌جوشید و مثل زمانی که آهن سرخ شده‌ای را در آب فرو کنند غلغل می‌کرد.

هراکلس از درد فریاد کشید و خود را به نزدیک‌ترین رود افکند. اما زهر بیشتر شعله کشید؛ و آن رود از همان زمان داغ شد و هنوز «ترموپولای<sup>۱۹</sup>» یا «راههای داغ» نامیده می‌شود.

هراکلس از شدت درد بی‌خود شد، از آب جوشان بیرون جست، پیک بخت برگشته را که آن ردا را برایش آورده بود گرفت، دور سر چرخاند و به دریا پرتاب کرد. سپس به داخل جنگل هجوم برد. همچنان می‌رفت و شاخه‌های درختان را می‌شکست، تا به کوه ایتا<sup>۲۰</sup> رسید. آنجا از نیروی خود تهی گشت و به زمین افتاد.

در همین مکان بود که پسرش هولوس او را یافت و برایش توضیح داد چه چیزی باعث بروز آن وضع مرگبار شده است.

هراکلس نالید: «فکر کردم دایه نایره این کار را به قصد کشتنم کرده است! اگر این‌طور بود قبل از مردنم او را می‌کشتم.»

هولوس با اندوه گفت: «هنگامی که دانست چه کرده است به خود خنجر زد. و شما باید اطمینان داشته باشید که او حتی خواب آن را نمی‌دید که خون نسوس چیزی جز طلسمی برای حفظ و تداوم عشقتان باشد.»

هراکلس گفت: «پس زمان مرگم فرا رسیده است. زیرا از آتنا شنیدم که مردگان مرا خواهند کشت، اگر چه هیچ موجود زنده‌ای نتواند. اکنون سوگند یاد کن آنچه می‌گویم انجام دهی: به سر زئوس سوگند یاد کن.»

هولوس این مهم‌ترین سوگند را یاد کرد و آنگاه هراکلس فرمان داد توده بزرگی از هیزم بر قلّه کوه فراهم آورد. چون این کار به انجام رسید هراکلس تن زجر دیده‌اش را به بالای آن کشیده بر پوست شیر دراز کشید و گرز گرانش را زیر سر گذاشت. آنگاه به هولوس چنین وصیت کرد:

«همه چیز تمام شد. در مدت کوتاهی، همان‌طور که پدرم زئوس وعده کرد در کنار جاودانان خواهم بود. اکنون برو با آیولی ازدواج کن و خوش بزی. اما قبل از رفتن آتشی بر این توده هیزم زن!»

ولی هولوس که زار می‌گریست، عقب رفت و دور شد. هیچ کس جسارت اطاعت از قهرمان محتضر را نداشت. سرانجام هراکلس مرد جوانی را که گله گوسفندی می‌برد دید و صدایش کرد:

«مرد جوان، پیش بیا. اگر آنچه را که می‌گویم انجام دهی پاداش بزرگی به تو خواهم داد!»

جوان آمد و کنار توده هیزم ایستاد، و وقتی دید کی بر بالای آن خوابیده تنش لرزید و گفت:

«سرورم هراکلس، تو را خوب می‌شناسم. زیرا پدرم پوئیاس آرگونات بسیار برایم از تو گفته است و از اینکه از غیرجاودانان تنها او باری کمان تو را برگرفته و با آن تیری افکنده است — برای از پا درآوردن تالوس، مرد برنجین کرتی.»

هراکلس با نفس چنین گفت: «پس به خاطر دوستی میان پدرت و من، از تو می‌خواهم آتشی بر این خرمن هیزم زنی. به عنوان پاداش، تیر و کمانم را بردار. تو باید

فیلوکتییس<sup>۲۱</sup>، تنها پسر پوئیاس باشی. آنها را بردار و به خاطر داشته باش که بدون آن تیرها امکان ندارد شهر تروا به دست مهاجمان میرا بیفتد.»  
 فیلوکتییس با زاری تیرها و کمان را برداشت. آنگاه آتشی گیراند و بر تودهٔ عظیم چوب زد. آتش زبانه کشید و او عقب رفت.

ناگهان غرش مهیب تندی در آسمان پیچید و پاره ابری ظاهر شد و از روی تودهٔ هیزم گذشت و شعله‌ها را کشت. و وقتی فیلوکتییس به چوبهای سیاه شده نزدیک شد اثری از هراکلس بر جای نبود.

بخش زمینی و میرای هراکلس سوخته و از بین رفته بود. پس در المپ مورد استقبال زئوس قرار گرفت. او جاودان شده بود. و حال، هرا سرانجام، حسادت را کنار گذاشت و او نیز به هراکلس خوشامد گفت؛ و برای نشان دادن این که رهانندهٔ جاودانان را گرامی می‌دارد دخترش هیبه را به او داد تا در المپ همسرش باشد.

در این اثنا، در زمین، آلكِ مِنا چون شنید پسرش مرده است از غصه دق کرد و نوه‌های او (پسران هراکلس) جسدش را در تابوتی گذاشتند تا به گورش ببرند. اما به فرمان زئوس، دزد جاودان زیرک، هرمس، جسد را ربود و به جای آن سنگی گذاشت؛ و به این ترتیب آلكِ مِنا به جزیره‌های زیبای منطقهٔ الوسیوم<sup>۲۲</sup> آورده شد تا در آن جا به زندگی ادامه دهد.  
 و اما پسران هراکلس، چون حس کردند تابوت سنگین شده است، در آن را باز کردند و فهمیدند چه اتفاقی افتاده است. پس سنگ را به یاد بود آلكِ مِنا نزدیک تیس نصب کردند؛ و البته او، مثل خود هراکلس، روی زمین قبری نداشت.

21. Philoctetes

۲۲. Elysium (فرانسه Élysée ایزه یا شانزلیزه) بهشت ارواح مردمان متقی در اساطیر یونان و روم - م.

## مؤخره

اگر چه عصر قهرمانان با مرگ هراکلس به پایان نرسید، اما به پایان آن خیلی نزدیک شده‌ایم و تقریباً همه داستانهای قهرمانان گفته شد – الا یکی. آن عصر عجیب قصه و افسانه – و تاریخی که بیش از نیمی از آن قصه پریان بود، قصه پریانی که شاید هم حقیقتی در آن بوده است – با بزرگ‌ترین واقعه، یکی از مشهورترین رمانهای جهان، یعنی «داستان تروا» (ایلیاد) پایان گرفت. در زمان عروج هراکلس، بعضی از قهرمانان آن متولد شده بودند و رشد می‌یافتند: فیلوکتیس که توده هیزم را برای هراکلس روشن کرد، یکی از ایشان بود، و پسرانی از آرگوناتها، از یلیوس و لائرتیس، از خود هراکلس، باید نقش خود را ایفا می‌کردند و در صحنه تروا شهرت جاودان می‌یافتند.

اما آن داستان، خود کتاب جداگانه‌ای است که با نام *افسانه تروا* در مجلدی دیگر منتشر شده است.





## فهرست راهنما

- اَبْرَاهیم<sup>۹۸</sup> ۹۸ Eos اَبْرَاهیم<sup>۹۸</sup>  
 اَبْسورْتوس Absyrtus ۱۷۱، ۱۷۵  
 اَبوالهول Sphinx، معما ۲۱، ۹۶، مجسمه  
 او در مصر ۹۶  
 اَبولودوروس Apollodorus ۹  
 اَبولون Apollo (Apollon) ۱۴، ۲۸-۳۰، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۷۲، ۷۶،  
 ۱۳۴، گاوهای او ۳۸-۴۲، بقایای معبد  
 او در دلفی ۱۶، چنگ ۱ و ۴۲، اقامتگاه  
 ۴۳، معبد ۴۳، ۶۱، معبد او در کیومای  
 ۱۱۹، در خدمت ادمیتوس ۱۲۳-۱۲۵  
 اَبیدوروس Epidaurus ۱۵۴  
 اَبیْمْتوس Epimetheus ۳۵، ۴۶، ۵۲  
 اَتالانته Atalanta، تولد و رشد ۱۸۴، و  
 میلیگر ۱۸۴-۱۸۷، شرط ازدواج ۱۸۸،  
 ازدواج با ملانیون ۱۸۹  
 اَتاماس Athamas ۷۶  
 اَتروپوس Atropos ← سه تقدیر  
 اَتروریا Etruria ۱۴، ۱۵  
 اَتش ۳۸، ۴۵، ۴۶، در اختیار انسان ۴۸،  
 ۴۹  
 اَتشکده، اولین ۴۸  
 اَتشگیره ۴۹  
 اَتلنتیس Atlantis ۱۷۴  
 اَتن Athens ۸۲، ۱۲۲  
 اَتنا (پالاس اَتنا) Athena ۱۵، ۲۱، ۲۴،  
 ۲۹، ۳۰، ۴۶-۴۸، ۵۲، تولد ۴۶، و  
 آراخه ۴۸، کشتن پالاس ۴۸، کمک به  
 پرسئوس ۸۷، ۸۸، و سرگرگن ۹۳،  
 کمک به هراکلس ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۴۹،  
 کمک به آرگوس در ساختن کشتی آرگو  
 ۱۶۴، در نبرد با گیگانتها ۱۹۸، ۱۹۹  
 اَتنا، کوه Etna ۷۰  
 اَتِه Ate ۹۹، ۱۰۰  
 اَتیکا Attica ۱۹۱  
 اَتیوپیا Ethiopia ← هراکلس، خان  
 یازدهم  
 اَخائیتیس Achaetes ۸۱، ۸۲  
 اَخِلوئوس Achelous ۱۸۷، ۱۸۸  
 اَخیون Echion ۱۸۵  
 اَدْمیتوس Admetus ۱۲۲-۱۲۹، اَبولون  
 در خدمت او ۱۲۳-۱۲۵، کمک هراکلس  
 به او ۱۲۵، پذیرایی از هراکلس ۱۲۶،

- ایریگینوس Eriginus ۱۰۸  
 آژاکس Ajax، تولد ۱۹۲  
 اژه (آیگه) ← دریای اژه  
 اساطیر myths ۵، ۶، ۸، در آغاز ۳۰، ۳۱،  
 تشتت ۳۰، تحول ۳۱  
 اسبهای جادویی ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۹۱، ۱۹۳  
 اسبهای دیومیدیس ← هراکلس، خان  
 هشتم  
 اسپارتا (اسپارت، لاکدایمون) Sparta  
 لاکونیه (Lacedaemon)، پایتخت لاکونیه  
 Laconia ۱۴۹، ۲۰۱  
 استروپه Sterope ۲۰۱  
 استیلوس Sthenelus ۹۴، ۹۵  
 استوکس (رود سیاه مرگ) Styx ۷۸،  
 ۱۴۹، ۱۵۱  
 استومفالوس Stymphalus، پرندگان،  
 دریاچه ← هراکلس، خان ششم  
 اسطوره myth اساطیر  
 آسکالافوس Ascalaphus ۱۵۰  
 آسکلپیوس Asclepius ۱۲۴  
 اسکندریه ۸  
 اسکولا Scylla ۱۷۶  
 اسکیرون (اسکایرون) Sciron ۱۵۵  
 آسیا ۶۰، ۷۶  
 آسیای صغیر ۵۸، ۶۵  
 اصطبلهای اوگیاس Augeas  
 هراکلس، خان پنجم  
 اطلس Atlas ۳۵، ۱۴۴-۱۴۶، ۱۴۹  
 آفرودیته Aphrodite ۲۹، ۵۲، ۷۷،  
 ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۷۶، کمک به ملانیون  
 ۱۸۹  
 آفرینش انسان ← انسان، آفرینش  
 در نبرد با گراز کالدون ۱۸۴  
 آدونیس Adonis ۱۱۷، ۱۱۸  
 آراخنه Arachne ۴۸  
 آرتیمیس Artemis ۲۸-۳۰، ۶۶، ۷۵،  
 ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۵  
 آرس Ares ۲۹، ۷۷، ۱۳۰، ۱۴۵  
 اروس Eros ۹، ۲۹، در نبرد گیگانتها ۱۹۸  
 آرکادیا Arcadia ۲۵، ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۴۴،  
 ۴۸  
 آرگاو Argave ۷۸، ۸۲  
 آرگو Argo، کشتی ۲۴، وجه تسمیه ۱۶۵  
 آرگوس Argos ۲۴، ۸۳، ۸۵، ۹۴، ۹۹،  
 ۱۶۴  
 آرگولیس Argolis ۸۵، ۹۳، ۹۹  
 آرگوناتها Argonauts ۷۷، آغاز حرکت  
 ۱۶۶، در قلمرو آموکوس ۱۶۶، در  
 قلمرو کوزیکوس ۱۶۶، در موسیا ۱۶۶،  
 ملاقات و نجات فاینیوس ۱۶۷،  
 سرگردانی ۱۷۳، ۱۷۴، مقابله با  
 سنگهای برخوردکننده ۱۶۷، ۱۶۸، در  
 دریای سیاه ۱۶۸، در کولخیس ۱۶۸،  
 فرار و نفرین آتیس ۱۷۱، ۱۷۲،  
 بازگشت ۱۷۳-۱۸۱، دیدار آیابه ۱۷۳،  
 در دریای شمالی ۱۷۴، تطهیر ۱۷۵،  
 افسون آواز سیرنهای ۱۷۶، کشتن  
 تالوس (هیولای برنجین) ۱۷۷، ۱۷۹  
 اروتیا Erythia، جزیره ۱۳۷، ۱۳۸  
 ارومانتوس Erymanthus ۱۱۷  
 آریادنه Ariadne ۲۴، عاشق تسیوس  
 ۱۵۸-۱۶۰، عروس دیونوسوس ۱۶۰  
 آریتیاس Aretias، جزیره ۱۲۱  
 ایریگونه Erigone ۸۲

- افلاطون Plato ۷، ۹  
 اِپِیالْتیس Ephialtes ← گیگانتها  
 اقریطش Crete ← کرت  
 اکتایون Actaeon ۷۵  
 اَکْرِیسیوس Acrisius ۸۵، ۸۶،  
 کشته شدن ۹۳  
 اَلتایا Altaea ۱۸۳، انتقام از پسر ۱۸۷  
 اَلْفرد کبیر Alfred the Great ۳۱  
 اَلْفیوس، رود Alpheus ۱۲۰  
 اَلْکایوس Alcaeus ۹۳  
 اَلْکِترَا Electra ۷۱  
 اَلْکِترُون Electryon ۹۳، کشته شدن ۹۵  
 اَلْکِستیس Alcestis ۱۲۳، ۱۲۵، قبول  
 مرگ به جای شوهر ۱۲۶، بازگشت به  
 زندگی ۱۲۹  
 اَلْکَمِینَا Alcmena (مادر هراکلس) ۹۳،  
 ۹۵، وصف ۹۷، عروسی دوگانه ۹۸،  
 ۹۹، ۱۰۲، در آرامش ۱۰۹، مرگ  
 ۲۰۴  
 اَلْکوثونیوس Alcyoneus ← گیگانتها  
 اَلْمِپِیک، بازیهای Olympic games ۱۴  
 اَلْوِسیس Eleusis ۱۵۵  
 اَلْوِسیوم Elysium ۷۳، ۱۷۲، ۲۰۴  
 اَلْیادِه، میرچا ۶  
 اَلْیابِیها Eleans ۱۴  
 اَلِیس Elis ۱۴  
 اَمازونها Amazons ۱۳۰-۱۳۴  
 اَمْرَاة السلسلة ← اندرومده، صورت  
 فلکی  
 اَمفی ترون Amphitryon ۹۳، ۹۵، ۹۷،  
 ۱۰۹، و روباه تیموسی ۹۶، بازگشت به  
 تیس ۹۸، کشته شدن ۱۰۹  
 اَمفیون Amphion ۷۵  
 اَموکوس Amycus ۱۶۶  
 اَمید ۵۳  
 اَنَا، دشت Enna ۱۷۵  
 اَنْتور Antenor ۳۱  
 اَنْتیوس Antaeus ۱۴۵  
 اَنْدرومده Andromeda ۹۱، ۹۳، صورت  
 فلکی ۹۱  
 اَنْسان، افرینش ۳۷، ۳۸، در آغاز ۴۵،  
 آموزش به توسط پرومتهوس ۴۵، و  
 آتش ۳۸، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۴۹، هدیه  
 زئوس به او ۴۶، ۵۱، ۵۲، گناه ۵۱،  
 تنبیه ۵۱، ۵۲، امتحان شدن به وسیله  
 زئوس و هرمس ۵۵-۶۳، شرارت ۵۶  
 اَنْکایوس Ancaeus ۱۸۵  
 اَنْکِلادوس Enceladus ← گیگانتها  
 اَنْگِستِر، پیدایش ۱۴۴  
 اَنْگِلیس، سلاطین ۳۱  
 اوبول Obol ۱۴۹  
 اوتروس، کوه Othrys ۱۲۴  
 اوتوس Otus ← گیگانتها  
 اوتونوئه Autonoe ۷۵  
 اودوسئوس Odysseus ۲۸، ۶۲، ۱۷۶  
 اودیپوس Oedipus (اودیپ) ۲۱، حل  
 معمای ابوالهول ۹۶، عقده ۹۶  
 اودین Odin ۳۱، ۱۷۴  
 اوراکل Oracle (رواق) ← آپولون  
 اورانوس Uranus (Ouranus) (آسمان)  
 ۳۲، ۹  
 اورفئوس Orpheus ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹،  
 ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۸، سرود خواب  
 ۱۶۹، ۱۷۰

- ایکاروس Icarus ۱۱، ۱۶۰  
ایکاریوس Icarus ۸۲  
ایکسیون Ixion ۱۵۰  
آیگه (ازه) ← دریای ازه  
آیگینا، خلیج Aegina ۱۶۰  
آیگیوس Aegeus ۱۲۲، ۱۵۳، ۱۵۶-  
۱۶۰، ۱۵۸  
ایلوریا Illyria ۱۴۳  
ایلوس Ius ۱۳۴  
ایلپاد Liad ۱۳۴، نیز ← تروا  
ایلپتیه Eilithyia ۹۹  
ایلیون Iion ۱۳۴، نیز ← تروا  
ایناخوس، رود Inachus ۸۵  
اینو Ino ۷۶-۷۸  
آینیوس Oeneus ۱۸۷، ۱۸۸  
آیولوس (ائول) Aeolus (Aiolos) ۱۹۴  
آیولی Iole ۲۰۱، ۲۰۳  
ایونوس، رود Evenus ۱۸۹  
بابازمان ۳۲، نیز ← کروئوس  
باتس Bathos ۲۰۰  
باتوس Battus ۴۰، ۴۱  
باد شمال، پسران ۱۶۵، ۱۶۷  
باران سنگ ۱۳۸  
باغ هسپریدها Hesperides ۱۴۱، ۱۴۲،  
۱۷۴، ۱۴۷  
باکره، صورت فلکی Virgo ۸۲  
باکوس Bacchus (باخوس، باکخوس،  
دیونوسوس) ۱۷ نیز ←  
دیونوسوس  
بالکان Balkan ۵۸  
باوکیس Baucis ۱۸، ۵۸، ۵۹
- اوروپا Europa (اوروپه) ۱۹، ۶۷، ۶۸  
اوروپولوس Eurypylus ۱۹۵  
اوروتیون Eurytion ۱۸۶  
اورودیکه Eurydice ۱۶۵، ۱۶۶  
اوروستیوس Eurystheus ۲۲، ۹۴، ۹۹،  
۱۳۰، تولد ۹۹  
اوسایریس Osiris (اوزیریس،  
دیونوسوس) ۶۶  
اوکیانوس Ocean(us) (اقیانوس، رود  
مرزی جهان) ۹، ۳۴  
اویگاس Augeas ۱۱۹، ۱۲۰  
اومفاله Omphale ۱۵۴  
اونتین، کوه Aventine ۱۳۸  
اووید Ovid ۹  
اویتا ← ایتا  
اویکلِس Oicles ۱۹۲  
آیاس Ajax ← آژاکس  
آیاکوس Aeacus ۱۹۲  
آیایه، جزیره Aea ۱۷۳، ۱۷۵  
آیتا، کوه Deta ۲۰۲  
ایتاکا Ithaca ۲۸  
ایتالیا Italy ۷۰  
آیترا Aethra ۱۵۳  
آیتیس Aetes ۷۷، ۱۶۸، ۱۶۹، در  
تعقیب آرگوناتها ۱۷۱  
ایداس Idas ۱۶۵  
ایسیس Isis (ایسیس، ایزیس، دیمیتیر)  
۶۶  
ایفیتوس Iphitus ۱۵۴  
ایفیکلِس Ichicles ۱۰۰، ۱۰۷  
ایکار، دریای Icarian Sea، وجه تسمیه  
۱۶۱

آرگولیس ۹۳، در آویختن با دیونوسوس  
 ۸۳، ۹۴، در زمره ستارگان ۹۴  
 پرسه‌فونه Persephone ۲۳، ۲۹، ۸۹،  
 ۱۵۰، ۱۷۵  
 پروتئوس Proteus ۸۳، ۸۶  
 پروکروستیس Procrustes ۱۵۵، ۱۵۶  
 پروکونون (سگ کوچک)، صورت فلکی  
 Procyonthe Little Dog ۸۲  
 پرومتئوس Prometheus ۱۸، ۳۵،  
 ساختن انسان ۳۷، ۳۸، سرگذشت او  
 ۴۵، ۵۳، عشق او به انسان ۴۵، ۴۶،  
 سرپیچی از فرمان و دادن آتش به انسان  
 ۴۴، ۴۶، عقوبتش ۴۹-۵۱، پیشگویی  
 بزرگ او ۴۹، ۵۰، ۶۲، آزادی به توسط  
 هراکلس ۱۴۳ - ۱۴۵، راهنمایی  
 هراکلس ۱۴۴، ۱۴۵، خون او ۱۶۸  
 پریام (پودارکیس) Priam(os)  
 (Podarces) ۳۱، ۱۹۳  
 پریفیتیس چماقدار Periphetes ۱۵۴  
 پشت باد شمال ۸۸، ۸۹، ۱۱۷، بریتانیا  
 ۱۷۴  
 پشم زرین Golden Fleece ۷۶، ۷۷، نیز  
 ← جیسون  
 پلیاس Pelias ۱۲۳، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۸۰  
 پلیوس Feleus ۱۳۳، ۱۳۶، در نبرد با  
 گراز کالدون ۱۸۴-۱۸۶  
 پنتئوس Pentheus ۸۲، ۸۳  
 پنئوس، رود Peneus ۱۲۰  
 پوئیاس Foas ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۰۳  
 پوتون (پیتون) Python ۴۳  
 پودارکیس Podarces ← پریام  
 پورفورین Porphyrion ← گیگانتها

بدیها ۵۲، ۵۵، نیز ← پاندورا  
 بریتانیا Britain ۱۷۴  
 بست Bast (آرتمیس) ۶۶  
 بعلبک Baalbek ۱۶، ۱۷  
 بلغارستان Bulgaria ۶۶  
 بنات‌النعش صغری ← سگ کوچک  
 بنات‌النعش کبری ← خرس بزرگ  
 بوتیس Butes ۱۷۶  
 بوسیریس Busiris ۱۴۵  
 بهشت سبزه‌ها (الوسیوم) Fields  
 Elysian یا Islands of the Blest  
 (Elysium) ۷۳، ۷۲، ۱۷۲، ۲۰۴  
 بهشت نومفهای شمالی ۸۹  
 بیا Bia ۵۰  
 پارناسوس Parnassus ۲۷، ۴۳، ۶۱  
 پاریس Paris ۱۹۴  
 پالاس Pallas ۴۸، ۱۵۴، پسران او ۱۵۶،  
 ۱۵۷  
 پان Pan ۲۸، تولد ۴۳، ۴۴، اقامتگاه ۴۴،  
 نی سحرآمیز او ۴۴، کمک به زئوس در  
 نبرد با توفون ۶۷-۶۹، ونفله ۷۶  
 پاندورا Pandora ۵۲، ۵۳، ۵۶  
 پانوپئوس Panopeus ۳۷  
 پایان جهان ۱۶۹  
 پرسئوس Perseus ۸۳، ۸۵-۹۴، تولد  
 ۸۶، در صندوق چوبین بر دریا ۸۶،  
 نجات و رشد ۸۷، به دنبال سر گرگن  
 ۸۷، او و خواهران فرتوت ۸۹، او و  
 نومفهای شمالی ۸۹، کشتن مدوسای  
 گرگن ۹۰، نجات اندرومده ۹۰-۹۲،  
 کشتن آکریسیوس ۹۳، حکومت بر

- پورها Pyrrha ۵۲، ۶۰-۶۲، تولد ۵۲
- پوسیدون Poseidon ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۱۲۱، ۱۳۴، معبد ۱۴۵
- پولس Fylos ۱، ۲
- پلودکتس Polydectes ۸۷، ۹۲
- پلودیوکیس Polydeuces ۱۶۵، حریف  
أموکوس ۱۶۶
- پیتئوس Pittheus ۱۵۲
- پیندار Pindar ۸
- تارتاروس Tartarus ۳۴، ۱۵۰
- تالوس Talos ۱۷۷-۱۷۹
- تانتالوس Tantalus ۱۵۰
- تاوگتوس Taygetus ۲۷
- تایرونس (تیرونس) Tiruns ۸۵، ۹۴، ۱۱۳
- تایرسیاس (تیرسیاس) Tiresias ۱۰۱، ۱۰۲
- تایناروم Taenarum ۱۴۹
- تیبس Thebes ۷۲، ۷۵، ۷۷، ۹۶، ۹۷، ۱۰۸، بنیاد شهر و تأسیس حکومت  
کادموس ۷۲، نجات از شر ابوالهول  
۹۶، محل تولد هراکلس ۹۷
- تیبس Thetis ۸۰
- تراخیس Trachis ۱۹۰
- تراکیا (تراکیه، تراس) Thrace ۸، ۶۶، ۶۸، ۱۲۲، ۱۳۰
- ترموپولای Thermopylae ۲۰۲
- تروا (ایلیاد، ایلیون) Troy ۲۵، ۲۸، ۳۱، ۵۵، ۶۲، ۷۱، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۵، ۲۰۴، ۲۰۵، ویرانی ۱۳۴، ۱۳۵،  
نخستین شکست ۱۹۱-۱۹۳، بازسازی ۱۳۸
- ۱۹۳
- تروزین Troezen ۱۵۱، ۱۵۲
- تروس Tros ۱۳۴، ۱۳۵
- تریپتولیموس Triptolemus ۲۳
- تیسالی Thessaly ۵۹، ۶۰، ۱۲۲
- تستیوس Thestius ۱۰۷، ۱۱۱
- تسیوس Theseus ۲۴، ۳۱، ۱۵۲،  
ماجراهای او ۱۵۳-۱۶۲، رشد ۱۵۳،  
کشتن پریفیتیس چماق‌دار ۱۵۴،  
شقه‌کردن سینیس کاج خم‌کن ۱۵۴، او  
و اسکیرون ۱۵۵، کشتن کیرکوان  
۱۵۵، او و رختخواب پروکروستیس  
۱۵۶، زهر در جام او ۱۵۷، کشتن گاو  
کرتی ۱۵۷، شکستادن پسران پالاس  
۱۵۷، معشوق آریادنه ۱۵۸-۱۶۰،  
کشتن ماینوتور ۱۵۷-۱۵۹، عزادار  
آریادنه ۱۶۰، ازدواج با فیدرا ۱۶۱،  
پیوستن به جیسون ۱۶۲، در نبرد با گراز  
کالدونی ۱۸۴، ۱۸۶
- تگنا Tegea ۱۸۴، ۱۸۸
- تلامون Telamon ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۹۳، در  
نبرد با گراز کالدونی ۱۸۵
- تیمیس (عدالت) Themis ۳۴، ۱۴۶  
تندر، منشأ ۳۳
- توحید ۷، ۳۱
- تودئوس Tydeus ۱۸۸
- توره (تیر، تایر) ← صور
- تیرسیاس ← تایرسیاس
- تیفوس Tiphys ۲۴، ۱۶۶
- تیونه ← سوتا
- جام زرین هلیوس ۱۳۷، ۱۳۸

- داناتوس Danaus ۱۵۰  
 دانائِه Danae ۸۵-۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۷  
 دانته Alighieri Dante ۲۲  
 دانمارکیها Danes ۳۱  
 داوینچی، لئوناردو ← وینچی، لئوناردو  
 دایدالوس Daedalus ۱۱، ۲۴، ۱۲۲  
 پرواز و فرار از کرت ۱۶۰، ۱۶۱  
 دایه‌نایره Deianira (همسر هراکلس)  
 ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۰۱-۲۰۳  
 دئوکالیون Deucalion ۵۲، ۶۰-۶۲  
 ۱۷۷-۱۷۹، کشتی نجات او ۶۰، ۶۱  
 فرزندان ۶۲  
 دب‌اصغر ← سگ کوچک  
 دب‌اکبر ← خرس بزرگ  
 درونوپه Dryope ۴۳  
 دریای اژه (آیگه) Aegean Sea ۸، ۵۵  
 وجه تسمیه ۱۶۰  
 دریای سیاه Black Sea ۱۳۰، ۱۳۳  
 ۱۶۷  
 دلفی Delphi ۱۶، ۳۰، ۳۷، ۴۳، ۷۱  
 دلوس Delos ۲۸  
 دندانهای اژدها ۱۶۸  
 دودونا ← شاخه دودونا  
 دوزخ ← تارتاروس  
 دیکتوس Dictys ۸۷، ۹۲، ۹۳  
 دیانیرا ← دایه‌نایره  
 دینماخوس Deimachus ۱۹۲  
 دیمیتِر Demeter ۲۳، ۲۹، ۳۲، ۶۶  
 ۱۵۰، ۱۷۵  
 دیودوروس Diodorus ۹  
 دیومیدِس (دیومیدِس) Diomedes ۱۲۲  
 ۱۲۹، ۱۳۰  
 جبل الطارق، تنگه Gibraltar ۱۳۷  
 جحیم ← تارتاروس  
 جوانی جاودان ۵۱  
 جهنم ← تارتاروس  
 جیسون Jason ۲۳، ۱۶۲، دوران کودکی  
 ۱۶۳، در جست‌وجوی پشم زرین  
 ۱۶۳-۱۷۲، یاران او ۱۶۵، معامله با  
 مدئا ۱۶۸، کاشتن دندانهای اژدها  
 ۱۶۸، ۱۶۹، توطئه آتیس ۱۶۹  
 برداشتن پشم زرین ۱۷۰، شرمنده  
 جنایت مدئا ۱۷۲، عروسی با مدئا ۱۷۷  
 در نبرد با گراز کالدونی ۱۸۵  
 دریولکوس ۱۸۰، آواره کورینتوس  
 ۱۸۰، مرگ زودرس ۱۸۰، ۱۸۱  
 حلقه ← انگشتر  
 خاروبدیس Charybdis ۱۷۶  
 خارون Charon ۱۴۹، ۱۶۵  
 خدایان، کاخهای ۳۴، تعیین قلمرو هر یک  
 ۳۴، جنگ بزرگ ۳۴، فرار ۶۶  
 خرس بزرگ، صورت فلکی (دب اکبر،  
 بنات‌النش کبری) Arcturus ۸۲  
 خرس کوچک ← سگ کوچک  
 خواهران فرتوت Grey Sisters ۸۸، ۸۹  
 خورجین سحرآمیز ۸۹  
 خورشید ۳۴، ۹۸، نیز ← هلیوس  
 خیرون Chiron ← کنتورها
- دادالوس ← دایدالوس  
 داردانوس Dardanus ۷۱  
 داس کرونوس ۳۲، ۶۶

- دیونوسوس Dionysus ۱۹، ۲۵، ۲۹، ۶۶، ۹۶، ۱۵۹، ماجراهای او ۷۵-۱۴، تولد و رشد ۷۸، ۷۹، کشف تخمیر انگور ۷۹، هواخواهان او ۸۰، منع مردم از دوستی با او ۸۰، دزدیده شدن او ۸۰، ۸۱، او و ایکاروس ۸۲، بازگشت به تیس ۸۲، نبرد با پرسئوس و مرگ ۸۳، پس از مرگ ۸۳، ۸۴، عروج ۸۴
- دیونوسوس، تنگه ۱۵۲
- رنا (همسر کرونوس) Rhea ۳۳
- رختخواب پروکروستیس
- ← پروکروستیس
- رگبار طلایی ۸۶، ۹۷
- رُم Rome ۱۳۸، رمیها ۳۲
- رواق ← اوراکل
- روباو تیومسی Teumessian Fox ۹۶
- رهودوس، جزیره (Rhodos) Rhodes ۱۴۸
- زئوس Zeus ۷، ۱۴، ۱۹، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۴۷، ۷۷، معبد در بعلبک ۱۶، تولد ۳۳، بلع متیس ۴۷، در تشویش ۵۱، ۹۷، ۱۰۹، تنبیه انسان ۵۱، ۵۲، امتحان آدمیان ۵۵-۶۳، جاری کردن سیل بزرگ ۶۰، اشتباه بزرگ ۶۲، خوشنودی از انسان ۶۲، جنگ با توفون ۶۵-۷۳، پی‌های او ۶۶، ۶۹، ۷۰، درخشش خدایی ۷۸، او و دانائو ۸۶، او و آلك مینا ۹۷، ۹۸، عفو پرومئوس ۱۴۳-۱۴۵، نبرد با گیگانتها ۱۹۷-۲۰۰
- زتوس Zethus ۷۵
- زمین ← مام زمین
- زن، نخستین ۵۲
- زنگیان سرخوش Blest Ethiopians ۵۵
- زیتیس Zetes ۱۶۵، ۱۶۷
- ژوپیتِر Jupiter (Jove) (ژئوس) ۱۶
- ساتورها (ساتیرها) Satyrs ۲۵، ۳۸-۴۱، ۴۸، ۷۹، ۱۶۰
- ساردینیا Sardinia ۱۷۵
- ساکسونها Saxons ۳۱
- سالامیس Salamis ۱۹۱
- ساموتراکه (ساموتراس) Samothrace ۷۰، ۷۱
- سایدون (سیدون) ← صیدا
- سببته ← سوتا
- ستاره سحر ۱۴۵
- ستاره سر شب ۱۴۵
- ستاری، جلال ۶
- ستونهای هراکلس ← هراکلس، خان دهم
- سرود خواب ← اورفئوس
- سریفوس، جزیره Seriphos ۸۷، ۹۲، ۹۳
- سقراط Socrates ۹
- سگ جادویی ۹۷
- سگ دوزخ ← هراکلس، خان دوازدهم
- سگ کوچک، صورت فلکی Procyon (خرس کوچک، دب اصغر، بنات‌النش صغری) ۸۲



- شرارت و نادانی Vice and Folly ۱۰۶  
 شهر هفت دروازه ۷۵  
 شیء ممنوعه ← آتش  
 شیر نیمیایی Nemean Lion  
 ← هراکلس، خان اول  
 صخره نیسوروس Nisyros ۲۰۰  
 صخره‌های حرامزاده Treacherous  
 ۷۱ Rocks  
 صور (تیر، توره) Tyre ۶۷، ۸۰  
 صورت‌های فلکی ۸۲  
 صیدا (سیدون) Sidon ۶۷، ۸۱  
 طریقت ۱۰۶  
 عدالت، ملکه ← آتنا  
 عروسی دوگانه ← آلكمنا  
 عصر طلایی (زرین) ۲۵، ۳۷، ۳۸  
 عصر قهرمانان ۲۵، ۶۲  
 عصر مفرغ (برنز) ۵۶  
 عصر نقره (سیمین) ۳۷، ۵۵، ۵۶  
 علت و معلول ۷  
 فاسیس، رود Fhasis ۱۶۸  
 فایاکه‌ها (فایاکیاییها) Phaeacians ۱۷۷  
 فایاکیا Phaeacia ۱۷۷  
 فاینیوس (فینیوس) Phineus ۹۲، کمک  
 به آرگوناتها ۱۶۷  
 فیرئا Pherae ۱۲۲  
 فریکسوس Fhrixus ۷۶، ۷۷، ۱۷۰  
 فریگیا Phrygia ۵۸  
 فضیلت Virtue ۱۰۶  
 سیلنه Selene (ماه) ۳۴، ۴۱  
 سیمله Semele (مادر دیونوسوس) ۷۷،  
 مرگ ۷۸، بازگشت به زندگی و عروج  
 ۸۴  
 سنگهای برخوردکننده Clashing Rocks  
 ۱۶۷  
 سنگهای حرامزاده ← صخره‌های  
 حرامزاده  
 سوتا (تیونه، سبته) Ceuta ۱۳۷  
 سه تقدیر Three Fates (آتروپوس  
 Atropos، کلو تو Clotho، لاکسیس  
 Lachesis) ۱۲۵، ۱۸۳  
 سیبهای زرین ۱۴۱-۱۴۹، ۱۸۹  
 سیرن‌ها Sirens ۱۷۵، ۱۷۶  
 سیسوفوس (سایسوفوس) Sisyphus  
 ۱۵۰  
 سیکیلیا (صقلیه، سیسیل) Sicily ۷۰،  
 ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۰۰  
 سیل بزرگ ۶۰، ۶۱  
 سیلنوس Silenus ۱۹، ۳۸-۴۱، ۴۸،  
 ۷۹، در نبرد گیگانتها ۲۰۰  
 سیلیشه Cilicia ۶۵  
 سینیس کاج خم‌کن Sinis the Pine-  
 ۱۵۴ bender  
 شاخه دودونا Dodona ۱۶۵، ۱۷۳،  
 ۱۷۵  
 شادی Happiness ۱۰۶  
 شب سه‌گانه ۹۸، ۹۹  
 شبکلاه‌هایدس (غیبی) ۸۹-۹۱ نیز  
 ← هایدس  
 شدت ← بیا

- کِرکِه (Kirke) Circe، ۱۶۸، ۱۷۳، تطهیر  
 آرگوناتها به دست او ۱۷۵
- کرونوس Cronos، ۱۲، ۳۲، ۳۳، ۳۷
- کِرونیتِس Cerynites، ۱۱۶، ۱۱۷
- کریون Creon، ۹۶، ۱۰۸، ۱۰۹
- کستور Castor، ۱۶۵
- کشتی نجات ← دئوکالیون
- کِفئوس Cepheus، ۹۱، ۹۲
- کفشهای سرعت (بالدار) ۸۹-۹۱
- کلوتو ← سه تقدیر
- کمربند هیپولوتا belt of Hippolyta
- ← هراکلس، خان نهم
- کِنتاوروس (کیتور، سینتور) Centaur، ۲۰
- نیز ← کنتورها
- کِنتورها Centaurs، ۱۱۸، خیرون، ۱۱۸،  
 ۱۲۴، ۱۶۳، فولوس، ۱۱۸، ۱۱۹،  
 نسوس، ۱۱۸، ۱۹۰، ۲۰۲
- کِنوسوس Cnossus، ۲۴، ۱۲۱، ۱۵۸
- کنیدوس Cnidus، ۲۳
- کورسیکا Corsica، ۱۷۵
- کورونیس Coronis، ۱۲۴
- کورینتوس (کُرینت) Corinth(os)، ۱۱۳
- کوزیکوس Cyzicus، ۱۶۶
- کوس، جزیره Cos، ۱۹۴
- کوکالوس Cocalus، ۱۶۱
- کوکلوپها (سیکلوپها) Cyclopes، ۳۳، ۸۵،  
 ۱۲۴
- کوکنوس Cynus، ۱۴۵
- کولخیس Colchis، ۷۷، ۱۶۴، ۱۶۸
- کولنه Cyllene، ۳۸، ۴۰
- کوه قاف (قفقاز) Caucasus Mountain،  
 ۱۴۳، ۵۰
- فکسیپوس Phexippus، ۱۸۴، ۱۸۶
- فلسطین Palestine، ۶۷
- فیلگرا Phlegra، ۱۹۵، ۱۹۷
- فلیگاتون، رود آتشین Phlegathon، ۱۵۰
- فنیقیه ← فونیکه
- فورکوس Phorcus، ۸۸
- فولوس Pholus ← کنتورها
- فونیکه Fhoenicia، ۶۷، ۶۸، ۸۰
- فیلمون Philemon، ۱۸، ۵۸، ۵۹
- فیلوکتیتس Philoctetes، ۲۰۴
- قطب شمال ۸۸
- قوت ← کراتوس
- کاپری، جزیره Capri، ۱۷۵
- کاپلستون، فردریک Frederick Copleston،  
 ۷
- کادموس Cadmus، ۶۷، ۷۲، ۷۷، ۸۲،  
 کمک به زئوس، ۶۸، ۶۹، تاسیس  
 حکومت در تیس ۷۰-۷۲، در قصر  
 هارمونیا ۷۱
- کاسیوپیا Cassiopea (eia)، ۹۱
- کاکوس Cacus، ۱۳۸، ۱۳۹
- کالائیس Calais، ۱۶۵، ۱۶۷
- کالیماخوس Callimachus، ۹
- کاندی ← کرت
- کراتوس Cratos، ۵۰
- کِربروس Cerberus، ۲۲، نیز ←  
 هراکلس، خان دوازدهم
- کرت (اقریطش، کاندی) Crete، ۸، ۳۳،  
 ۱۷۷، ۶۷
- کِرکوان Cercyon، ۱۵۵

- کیتائرون Cithaeron ۲۷، ۷۵  
 کیوس Ceyx ۱۹۰  
 کیومای Cumae ۱۱۹، ۲۰۰  
 گاو کرتی Cretan Bull ۱۵۶، نیز  
 هراکلس، خان هفتم  
 گاوهای برنجین پا ۱۶۸  
 گاوهای زرین شاخ ۱۹۷  
 گایا (گه، زمین) Gaea (Ge) ۹  
 گراز ارومانتوس Erymanthian Boar  
 ← هراکلس، خان چهارم  
 گراز کالدون Calydonian Boar ۱۸۰،  
 ۱۸۷-۱۸۴  
 گرگن(ها) Gorgon (s) ۲۰، ۸۷-۹۰  
 گلوکه Glauce ۱۸۰  
 گوزن زرین شاخ ← هراکلس، خان  
 سوم  
 گویا، فرانسیسکو Francisco Goya ۱۲  
 گیرون Geryon ۲۱، ۱۳۷، ۱۳۸  
 گیگانتها (ژیانها) Gigantes (Giants)  
 ۳۲، ۳۳، ۴۹، ۶۲، ۶۳، ۷۵، تولد و  
 رشد ۶۳، ۹۷، ۱۴۴، به جنبش آمدن  
 آنها ۱۹۴، تهاجم ایشان ۱۹۷ - ۲۰۰،  
 الکوئونوس ۱۹۷، ۱۹۸، پورفورئون  
 ۱۹۸، افیالتیس ۱۹۹، اوتوس ۱۹۹،  
 انکلادوس ۲۰۰، نابودی آنها ۲۰۰  
 لائومدون Laomedon ۱۳۴ - ۱۳۶،  
 ۱۹۱، ۱۹۳، کشته شدن او ۱۹۳  
 لایبرنت (لابوریتوس) Labyrinth  
 (Laburinthos) ۲۴، ۱۲۲، ۱۵۸،  
 ۱۵۹  
 لاجسیس ← سه تقدیر  
 لادون Ladon ۱۴۴، ۱۴۶  
 لاریسا Larissa ۹۳  
 لاموس، رود Lamos ۷۸  
 لبنان Lebanon ۶۷  
 لتو Leto ۳۰، ۱۲۴  
 لیرنا، دریاچه Lerna ۸۳  
 لیموس، جزیره Lemnos ۲۹  
 لوکائون Lycaon ۵۶، گرگ شدنش ۵۷  
 لوکورگوس Lycurgus ۸۰  
 لوکوس Lycus ۱۱۱  
 لیخاس Lichas ۲۰۱  
 لیندوس Lindos ۱۴۸  
 لیندوسیها، لعن هراکلس ۱۴۸  
 لینوس Linus ۱۰۳  
 ماراتون Marathon ۱۵۶، ۱۵۷  
 مار حیلہ گر ۵۱  
 مارسی Marseille ۱۳۸  
 مارگزیدگی ۵۲  
 مالئا، دماغه Malea ۷۱  
 مام زمین ۶۱، ۶۳، استخوانهایش ۶۱  
 مایا Maia ۳۰، ۳۸، ۴۰، ۴۱  
 ماینادها (زنان شوریده) Maenads  
 (Mainades) ۸۰، ۸۲  
 ماینوتور (مینوتور، مینوتاورس -) Minotaur  
 (os) ۱۵۷ - ۱۵۹  
 میتیس (تامل) Metis ۳۳، ۳۴، ۴۶، پایان  
 کار او ۴۷  
 مجتبوی، سیدجلال الدین ۷  
 مدئا Medea ۲۳، ۱۷۵، ۱۷۶، کمک به  
 جیسون ۱۶۸ - ۱۷۲، چیرگی

- جادوگرانه بر تالوس ۱۷۸، ۱۷۹،  
 کشتن پلیاس ۱۸۰، کشتن دو پسر خود  
 و گلوکه ۱۸۱، نیز ← جیسون  
 ودوسا(ی گرگن) Medusa ۲۰، ۸۷ -  
 ۱۴۹، ۹۰  
 مدیترانه، دریای ۱۷۵  
 مرکز جهان (دلفی) ۳۳  
 مصر ۸۱، خدایان یونان در مصر ۶۶، نیز  
 ← هراکلس  
 معمای ابوالهول ← ابوالهول  
 مگاپنتیس Megapenthes ۸۳  
 مگارا Megara ۱۰۹، ۱۱۱  
 ملانیپه Melanippe ۱۳۴  
 ملانیون Melanion ۱۸۸، ۱۸۹  
 ملیگر Meleager ۱۸۰، و آتالانت ۱۸۳ -  
 ۱۸۷، طلسم زندگی او ۱۸۳، کشتن  
 گراز کالدونی ۱۸۴ - ۱۸۷، کشتن  
 دایبهای خود ۱۸۶، مرگ ناگهانی ۱۸۷  
 منه‌موزین (حافظه) Menemosyne ۳۴  
 موزها Muses ۳۴، ۴۲، ۴۳  
 موسیا Mysia ۱۶۶  
 موکینای Mvcaenae ۸، ۸۵  
 میداس Midas، آرزوی طلاشدن آنچه  
 لمس می‌کند ۷۹، گوشهای دراز ۷۹  
 مینوتاورس (مینوتور) ← ماینوتور  
 مینوس Mions ۱۱، ۲۴، ۱۲۱، ۱۲۲،  
 ۱۵۸، در تعقیب دایدالوس ۱۶۰، ۱۶۱،  
 مرگ ۱۶۱، ۱۷۷  
 ناکسوس، جزیره Naxos ۱۵۹  
 نستور Nestor ۱۸۵، ۲۰۱  
 نسوس Nessus ← کنتورها
- نیفله (ابر غلیظ) Nephela ۷۶  
 نوسا، کوه Nysa ۷۸  
 نوکتیموس Nyctimus ۵۷  
 نومفها Nymphs (Numphai) ۲۸، ۳۳  
 نیسوروس Nisyros ۲۰۰  
 والهالا Valhalla ۱۷۴  
 وسوویوس Vesuvius (وزوو)، آتشفشان  
 ۲۰۰  
 وینچی، لئوناردو دا Leonardo da Vinci  
 ۱۲، ۷  
 هارمونیا Harmonia ۷۱، ۷۲، ۷۷  
 هایدس Hades (Haidēs, Aides, Aidoneus)  
 ۲۹، ۳۲، ۱۲۴، ۱۲۵،  
 ۱۲۸، ۱۷۵، کلاهخود هایدس (غیبی)  
 ۳۴  
 هیه Hebe ۱۳۵، ۲۰۴  
 هرا Hera ۲۴، ۲۹ - ۳۲، فریب سیمه  
 ۷۷، کورکردن تائیرسیاس ۱۰۲،  
 حسادت با هراکلس ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۹،  
 ۱۹۴، ۱۹۵، هدیه عروسی او ۱۴۴،  
 کمک به جیسون ۱۶۴، خواب کردن  
 زئوس ۱۹۴  
 هراکلس (قهرمان قهرمانان) Heracles  
 ۲۰، ۲۱، ۲۲، تولد و رشد ۹۴ - ۱۰۳،  
 علت حسادت هرا با او ۹۹، اولین  
 دلاوری در ده ماهگی ۱۰۰، لحظه  
 انتخاب ۱۰۵ - ۱۰۷، لباس پوست شیر  
 او ۱۰۸، عروسی با مگارا ۱۰۹، تقدیر  
 بردگی کردن برای اوروستیوس ۱۰۹،  
 مذاکره زئوس و هرا درباره او ۱۰۹

نیایش در لیندوس ۱۴۸، خان دوازدهم  
 آوردن کبروس (سگ دوزخ) ۱۴۹ -  
 ۱۵۲، آزادی ۱۵۲، بردگی دوباره (در  
 لباس زنان) ۱۵۴، پیوستن به جیسون و  
 دیگر آرگوناتها ۱۶۲، جا ماندن و  
 پیوستن دوباره ۱۶۶، ۱۶۸، در باغ  
 هسپریدها ۱۷۴، در نبرد با گراز کالدون  
 ۱۸۴، ۱۸۵، کشتی با رود آخلوئوس  
 ۱۸۷، ۱۸۸، ازدواج با دایه نایره ۱۸۷ -  
 ۱۹۰، کشتن نسوس کتور ۱۹۰، در  
 تروا ۱۹۱ - ۱۹۳، جنگ با کوسیهها  
 ۱۹۵، شرکت در نبرد بزرگ و کشتن  
 گیگانتها ۱۹۷ - ۲۰۰، لشکرکشی به  
 اسپارت ۲۰۱، بازگشت و مسمومیت  
 ۲۰۱، ۲۰۲، عروج و جاودانگی ۲۰۳،

۲۰۴

هرمس Hermes ۲۹، ۳۰، ۳۷، تولد و  
 رشد ۳۸، ۴۰ - ۴۲، پیامرسان جاودانان  
 ۴۲، ۴۳، گزینش همسر ۴۳، امتحان  
 آدمیان به اتفاق زئوس ۵۶ - ۶۳، کمک  
 به زئوس در نبرد توفون ۶۷ - ۶۹،  
 نگهداری از دیونوسوس ۷۸، کمک به  
 پرسئوس گرگن‌کش ۸۷، ۸۸، کمک به  
 هراکلس ۱۴۹، دزدیدن جسد آلكمينا

۲۰۴

هسپروس Hesperus ۱۴۴، ۱۴۵

هسپریدها Hesperides ۱۴۱، نیز

← باغ هسپریدها

هستیا Hestia ۲۹، ۳۲

هسیود Hesiod(os) ۸

هسیونه Hesione ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۶۱،

۱۹۳

۱۱۰، جنون ۱۱۰، بردگی ۱۱۱، آغاز  
 کارهای بزرگ (دوازده خان) ۱۱۳، خان  
 اول کشتن شیر نیمایی ۱۱۳ - ۱۱۵،  
 خان دوم کشتن هودره ۱۱۵، ۱۱۶،  
 خان سوم آوردن گوزن زرین شاخ  
 ۱۱۶، ۱۱۷، خان چهارم آوردن گراز  
 اروماتوس ۱۱۷، ۱۱۸، خان پنجم  
 شستن اصطبلهای آوگیاس ۱۱۹،  
 ۱۲۰، خان ششم به دنبال پرنندگان  
 استومفالوس ۱۲۰، ۱۲۱، خان هفتم  
 آوردن گاو کرتی ۱۲۱، ۱۲۲، خان  
 هشتم آوردن اسبهای دیومیدس ۱۲۲،  
 ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، کمک به آدمیتوس  
 ۱۲۵، کشتی با مرگ ۱۲۶ - ۱۲۹،  
 خان نهم آوردن کمر بند هیپولوتا ملکه  
 آمازونها ۱۳۰ - ۱۳۴، در به دری او  
 ۱۳۳ - ۱۴۱، نجات هسیونه ۱۳۴ -  
 ۱۳۷، در مراکش اسپانیا ۱۳۷، خان  
 دهم آوردن گله گیرون ۱۳۷ - ۱۴۱، در  
 ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، جبل الطارق،  
 بلغارستان ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰،  
 ستونهای هراکلس ۱۳۷، باران سنگ  
 ۱۳۸، در دره رُم ۱۳۸، کشتن کاکوس  
 هیولا ۱۳۹، خرمگس بزرگ ۱۳۹،  
 عروسی با مار دختر عجیب ۱۴۰، کشتن  
 راهزن ۱۴۰، خان یازدهم آوردن  
 سیبهای زرین ۱۴۱ - ۱۴۸، آزاد کردن  
 پرومتئوس ۱۴۳ - ۱۴۵، در مصر و  
 اتیوپیا و لیبا ۱۴۵، کشتن آنتیوس  
 ۱۴۵، ۱۴۶، بر دوش گرفتن آسمان به  
 جای اطلس ۱۴۶ - ۱۴۸، کشتن  
 لادون ازدها ۱۴۷، لعن او به جای

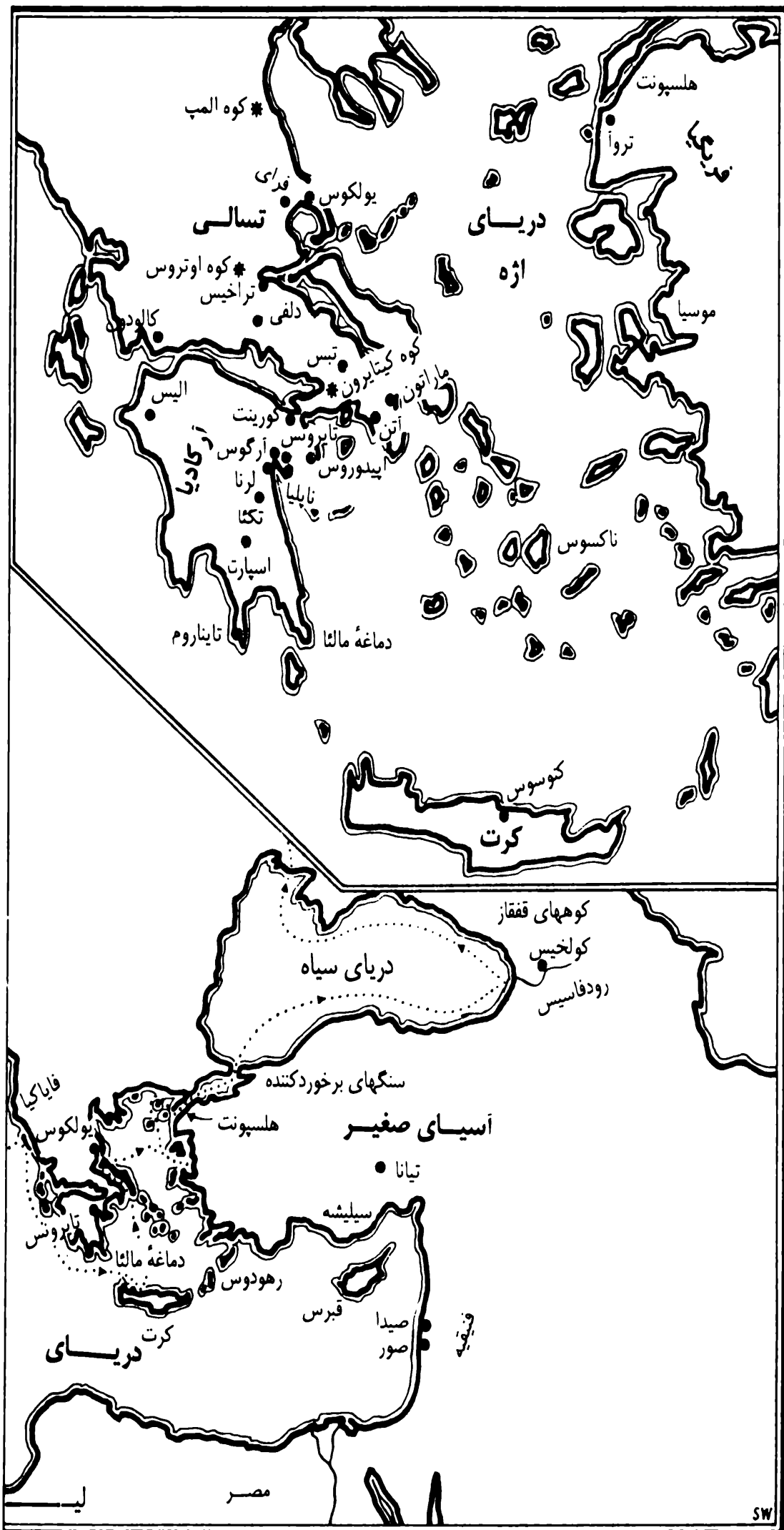
- هپائستوس Hephaestus ۲۹، ۵۰، ۵۲،  
 ۷۱، ۷۷، ۱۲۰، ۱۷۷، ۱۹۴  
 هفت اورنگ ← خرس بزرگ  
 هفت برادران ← خرس بزرگ  
 هکاته Hecate ۱۷۱  
 هکتور Hector ۱۹۳  
 هکوبا Hecuba ۳۱، ۱۹۳  
 هلاس Hellas ۶۲  
 هلسپونت Hellespont ۷۶، ۱۳۱  
 هیلن Hellen ۶۲  
 هیلنها Hellenes ۶۲  
 هله Helle ۷۶  
 هلیکون، کوه Helicon ۳۴، ۴۲  
 هلیوس Helios ۳۴، ۳۸، ۴۶، ۴۸،  
 ۱۳۷، ۱۶۸  
 هندوستان India ۷۹  
 هوپریون Hyperion ۹۸  
 هوپنوس Hypnos ۱۹۴  
 هوڈرہ Hydra ← هراکلس، خان دوم  
 هولاس Hylas ۱۶۵، ۱۶۶  
 هولوس Hyllus ۲۰۲، ۲۰۳  
 هومیر (os) Homer ۸  
 هیپولوتا Hippolyta ← هراکلس،  
 خان نهم  
 هیولای لابیرنت ← ماینوتور  
 یاپتوس Iapetus ۳۴، ۳۵  
 یاسوس Iasus ۱۸۴، ۱۸۸  
 یاسون ← چیسون  
 یولائوس Iolaus ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۶،  
 ۱۹۲، کمک به هراکلس ۱۱۵، ۱۱۶  
 یولکوس Iolcus ۱۲۳، ۱۶۲، ۱۶۳،  
 ۱۶۶  
 یونان Greece ۴۹، ۶۰، ۶۱  
 یونانیها Greeks ۳۰ - ۳۲

## ایزدان و ایزدبانوان یونان باستان

	یونانی	لاتین
کرونوس	CRONOS	SATURN
رئا	RHEA	CYBELE
هلیوس	HELIOS	SOL (The Sun)
ائوس	EOS	AURORA (The Dawn)
سیلنه	SELENE	LUNA (The Moon)
زئوس	ZEUS	JUPITER or JOVE
پوسیلون	POSEIDON	NEPTUNE
هادس	HADES	PLUTO or DIS
دیمتر	DEMETER	CERES
هستیا	HESTIA	VESTA
هرا	HERA	JUNO
پرسه فونه	PERSEPHONE	PROSERPINE
آرس	ARES	MARS
دیونوسوس	DIONYSUS	BACCHUS
هرمس	HERMES	MERCURY
هفایستوس	HEPHAESTUS	VULCAN
آتنا	ATHENA	MINERVA
آرتمیس	ARTEMIS	DIANA
آفرودیته	APHRODITE	VENUS
آسکلیپوس	ASCLEPIUS	AESCULAPIUS
هراکلیس	HERACLES	HERCULES or ALCIDES

APOLLO, PAN and HECATE are the same in both.

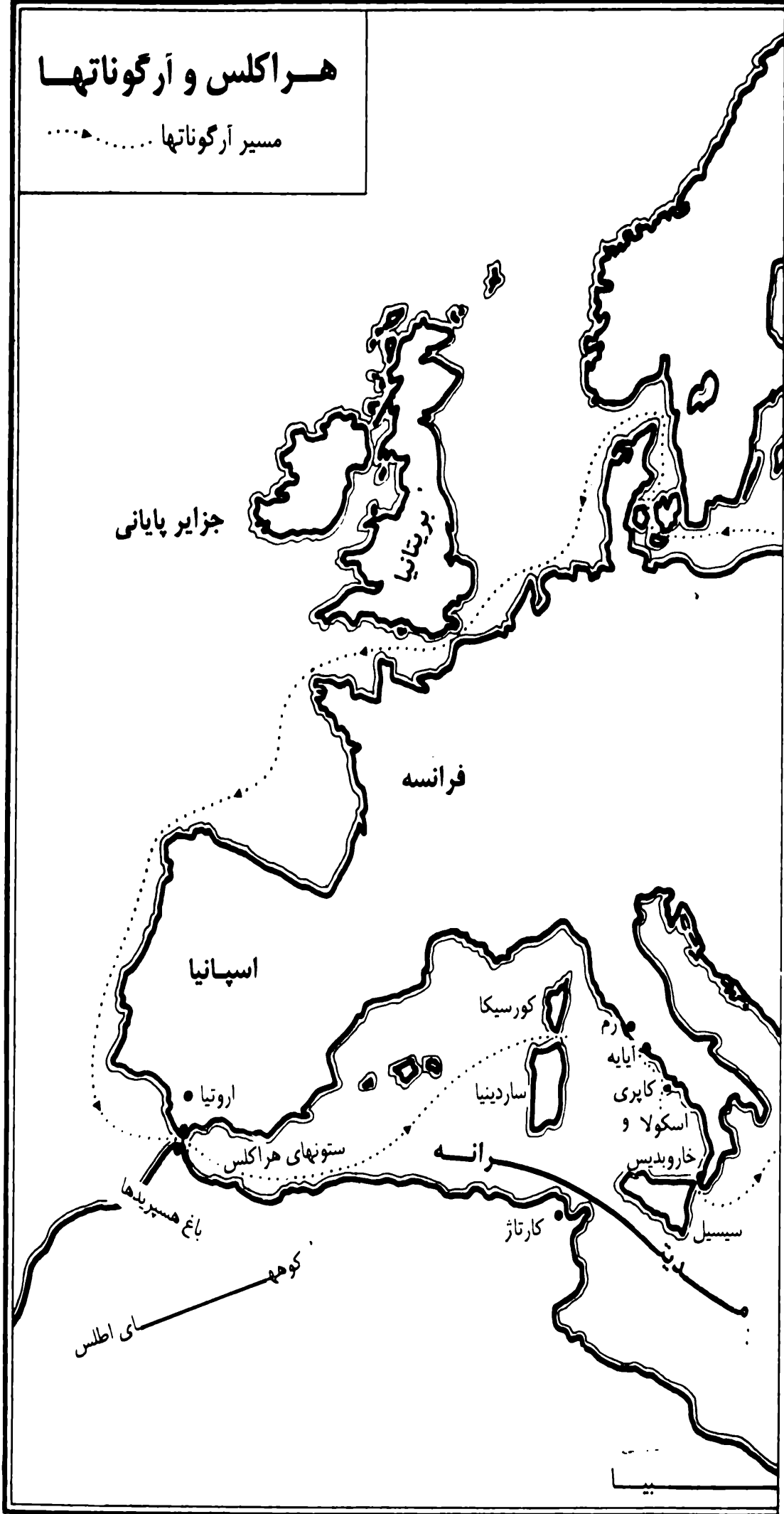
آپولون، پان و هکاته در هر دو مشترکند.





# هراکلس و آرگوناتها

مسیر آرگوناتها



جزایر پایانی

فرانسه

اسپانیا

اروتیا

ستونهای هراکلس

باغ هسپریدها

ای اطلس

کوه ای اطلس

کورسیکا

ساردینیا

رانه

کارتاژ

رم

آیایه

کاپری

اسکولا و

خاروبدیس

سیسیل

بالتیک

ایونیا

پلوپونز

کریتا

کوس

ریوس

نیکارا

پاروس

میکنا

سپارتا

آتن

پلازا

کونستانتینوپل

ایونیا

کوس

ریوس

# Roger Lancelyn Green

## Tales of the Greek Heroes

Translated into Persian by  
**Abbās Aqājāni**



از افسانه‌های یونان باستان، روایت‌های متعدد در دست است. اما این روایت جدید از راجر لانسلین گرین، اصالت و تالیف خوب را با هم دارد. گرین، این افسانه‌ها را به همان گونه که خود یونانی‌ها در نظر می‌آوردند، به شیوه عصر قهرمانان، در کنار هم فرار داده است.

به نظر می‌رسد که ترتیب زمانی رویدادهای مربوط به خاندان بزرگ جاودانان در این روایت، سامان‌مندتر و مقبول‌تر از اغلب روایت‌های درهم‌ریخته معروف گذشته باشد.

اینجا، هر قصه از دل قصه دیگر جوانه می‌زند و رشد می‌کند.

ISBN:978-964-12-0497-8  
Soroush Press -Tehran 2013

**سروش**

انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

